بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق و منان و احسان



در مطبع نامی منشی نولکشور طبع مزین مقبول جهان و جهانیان شد

التماس

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے اور فہرست اوسکی ہر ایک شائق کو چھاپہ خانے سے مل سکتی ہے جسکے معاینہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرماسکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ سادہ مین کلیات و دواوین و قصائد فارسی و نیز کلیات و دواوین اردو درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اوس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کلیات و دواوین و قصائد

کلیات حزین - یہ مجموعہ نوادر روزگار سے ہے جسمین چند رسائل ہین۔
۱- شرح احوال عمری حضرت مصنف ۲- تواریخ سلاطین ۳- قصائد منقبت آئمہ اطہار علیہم السلام - ۴- دیوان مصنف ۵- مثنویات صفیر دل و چمن انجمن ۶- مثنویات خرابات - ۷- فرہنگ نامہ ۸- تذکرۃ العاشقین مصنفہ شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین۔

کلیات خاقانی - جسمین قصائد عربی و فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہے ایسا کلیات اس جامعیت کے ساتھ کمیاب ہے جو اس مطبع مین محشی ہوکر مع حل معانی اشعار عربی کے دو جلد مین چھپا ہے۔

کلیات مرزا بیدل - اس کلیات مین چار کتابین ہین ۱- دیوان بیدل غزلین سب ردیفون کی - ۲- عناصر بیدل - ۳- رقعات بیدل - ۴- نکات بیدل نتیجہ طبع شاعر نازک خیال مرزا عبد القادر بیدل تخلص -

کلیات نظم غالب - مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی

انتخاب کلیات عناصر خسرو - اسمین چار دیوان ہین۔
۱- دیوان تحفۃ الصغر - صغر سن کا کلام ہے
۲- دیوان وسط الحیوۃ عنوان شباب کا کلام ہے
۳- دیوان غرۃ الکمال جو کمال عمر چالیس برس تک تالیف فرمایا
۴- دیوان بقیہ نقیہ - کلام ہنگام پیری - یہ کلیات ایک انتخاب ہر چار دیوان روشن طبع سخنور صاحب کمال ملقب بہ طوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی ہے۔

کلیات جامی - تصنیف ملا عبد الرحمن جامی۔

کلیات نظیری نیشاپوری - از خوش فکری ملا نظیری نیشاپوری۔

کلیات ظہیر فاریابی - تصنیف صدر الحکما ابو نصر فاریابی۔

دیوان ظہیر فاریابی - تصنیف ایضاً۔

دیوان صائب کامل از مرزا محمد علی صائب تبریزی

ایضاً - انتخاب دیوان ایضاً۔

دیوان حافظ محشی - خوشخط از انکشاف طبع روشن صاحب باطن ملقب بلسان الغیب حضرت خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی -

ایضاً - مطبوعہ جدید بہت خوشخط -

شرح دیوان حافظ - با حل معانی و مصطلحات صوفیہ از تصنیفات مولوی سید محمد صادق علی از جانب مطبع -

دیوان شمس تبریز - مشہور کلام از روشنی طبع ولی مادر زاد محمد بن ملک داد معروف بہ شمس تبریز -

دیوان ناصر علی - شاعر نامور کا کلام -

بعون صانع مکین و مکان افضل خلائق و امین انسان



در مطبع نامی منشی نولکشور طبع زین مقبول جهان و جهانیان شد



بسم الله الرحمن الرحیم

اول دفتر بنام ایزد دانا — صانع و پروردگار و حی و توانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم — صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده نوازی — مرغ هوا را نصیب و ماهی دریا
قسمت خود میخورند منعم و درویش — روزی خود میبرند پشه و عنقا
حاجت موری بعلم غیب بداند — در بن چاهی بزیر صخرهٔ صما
جانور از نطفه میکند شکر از نی — برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا
شربت نوش آفرید از مگس نحل — نخل تناور کند ز دانهٔ خرما
از همگان بی نیاز و بر همه مشفق — از همه عالم نهان و بر همه پیدا
پرتو نور سرادقات جلالش — از عظمت ماورای فکرت دانا
خود نه زبان در دهان عارف مدهوش — حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا
هر که نداند سپاس نعمت امروز — حیف خورد بر نصیب رحمت فردا

بارخدایا مهیمنی و مدبری	وز همه عیبی منزهی و مبرا
ما نتوانیم حق حمد تو گفتن	با همه کروبیان عالم بالا
سعدی از انجا که فهم اوست سخن گفت	ورنه کمالات فهم کی رسد آنجا

ولہ ایضاً

ماه فرو ماند از جمال محمد	سرو نروید باعتدال محمد
قدر فلک را کمال و منزلتی نیست	در نظر قدر با کمال محمد
وعدهٔ دیدار هر کسی بقیامت	لیلة الاسرای شب وصال محمد
آدم و نوح و خلیل و موسیٰ و عیسیٰ	آمده مجموع در ظلال محمد
عرصهٔ دنیا مجال همت او نیست	روز قیامت مگر مجال محمد
وانهمه پیرایه بسته جنت فردوس	بو که قبولش کند بلال محمد
همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد	تا بدهد بوسه بر نعال محمد
شاید اگر آفتاب و ماه نتابند	پیش دو ابروی چون هلال محمد
چشم مرا تا بخواب دید جمالش	خواب نگیرد مگر خیال محمد
سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی	عشق محمد بس است و آل محمد

ولہ ایضاً

آن روی بین که حسن بپوشید ماه را	وان دام زلف و دانهٔ خال سیاه را
من سرو را قبا نشنیدم کمر که بست	بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را

ولہ

[illegible]

گر صورتی چنین بقیامت درآورند
یوسف شنیده‌ام که بچاهی اسیر بود
با دوستان خویش نگه میکند چنانکه
در هر قدم که می‌نهد آن سرو آستین
ای نور دیده پای که بر خاک می‌نهی
ای خفته گاه سینه بیدار اگر شوی
من صبر بیش ازین نتوانم ز روی او
سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی
دفتر ز شعر گفته بشوی و دگر مگوی

عاشق هزار عذر بگوید گناه را
این یوسفی‌ست بر زنخ آورده چاه را
سلطان نظر کند بشکر سپاه را
حیف است اگر بدیده نه بیند راه را
آخر نه بر دو دیده من به که راه را
حبس مکن که درد دلی باشد آه را
چند احتمال کوه توان بود کاه را
دیگر مکن که عیب بود خانقاه را
الا دعای دولت سلجوق شاه را

یارب دوام عمر دهش تا بقهر و لطف
بدخواه را جزا دهد و نیکخواه را

امشب سبکتر میزنند این طبل بی‌هنگام را
یک لحظه بود آن یا شبی کز عمر ما تاراج شد
هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل
گر پای بر فرقم نهی تشریف قربت میدهی
چون بخت نیک انجام را با ما بکلی صلح شد
سعدی علم شد در جهان صوفی و عامی گو بدان

یا وقت بیداری غلط بودست مرغ بام را
تا همچنان لب بر لبی بر ناگرفته کام را
کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را
جز سر نمیدانم نهادن عذر این اقدام را
بگذار تا جان میدهد بدگوی بد فرجام را
تا بت‌پرستی میکند آنگه چنین اصنام را

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی
چرا نظر نکنی یار سرو بالا را

شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش
مجال نطق نباشد زبان گویا را

که گفت برخ زیبا نظر خطا باشد
خطا بود که نبینند روی زیبا را

بدوستی که اگر زهر باشد از دستت
چنان بصدق و ارادت خورم که حلوا را

کسی ملامت وامق کند بنادانی
عزیز من که ندیده است روی عذرا را

گرفتم آتش پنهان خبر نمیدارد
نگاه مینکنی آب چشم پیدا را

بگفتمت که بیغما رود دولت سعدی
چو دل بعشق دهی دلبران یغما را

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را
الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را

قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد
سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را

گر مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی
دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را

گر سرم میرود از عهد تو سر باز نپیچم
تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را

خنک آن رنج که یارم بعیادت بسر آید
دردمندان بچنین درد نخواهند دوا را

باور از مات نباشد تو در آیینه نظر کن
تا بدانی که چه بوده است گرفتار بلا را

از سر زلف عروسان چمن دست بدارد
بسر زلف تو گر دست رسد باد صبا را

سر انگشت تحیر بگزد عقل بدندان
چون تأمل کند آن صورت انگشت نما را

آرزو میکندم شمع صفت پیش وجودت
که سراپای بسوزند من بی سر و پا را

۱۰۵

[illegible]

وله

[illegible]

پنجه با ساعد سیمین نه بعقل افکندم
غایت جهل بود مشت زدن سندان را
سعدی از سرزنش خلق نترسد هیهات
غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفان را
سر بنه گر سر میدان ارادت داری
ناگزیر است که گوئی بود این چوگان را

[illegible] که حاصل کنم این درمان را
گفتم [illegible] که درین درد بخواهم فرسود
چشم گریان مرا حال بگفتم بطبیب
گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را
[illegible] این نقش که در روی تو من می بینم
همه را دیده و بینش که نه بینند آن

بجان دوست که دشمن بدین رضا ندهد
که در بروی ببندد آشنائی را
گر حلال نباشد که بندگان ملوک
ز خیل خویش برانند بی نوائی را
همه سلامت نفس آرزو کنند مردم
خلاف من که بجان میخرم بلائی را
حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر
بسر نکوفته باشد در سرائی را
خیال در همه عالم برفت و باز آمد
که از حضور تو خوشتر ندید جائی را
سری نصیحت بیچارگان فرود آورد
همین قدر که ببوسند خاک پائی را
قبای خوشتر ازین در بدن تواند بود
بدن نیفتد ازین خوبتر قبائی را
اگر تو روی نپوشی بدین لطافت و حسن
دگر نه بینی در شهر پارسائی را
منه بجان تو بار فراق بر دل ریش
که شیشه ای نبرد سنگ آسیائی را
دگر بدست نیاید چنین وفاداری
که ترک می‌ندهد عهد بیوفائی را

دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکند
که محتمل که اجابت بود دعائی را

چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را
چه کند گوی که عاجز نشود چوگان را
سرو بالای کمان ابروی اگر تیر زند
عاشق آنست که بر دیده نهد پیکان را
دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت
سر من دار که در پای تو ریزم جان را
کاشکی پرده برافتادی ازان منظر حسن
تا همه خلق ببینند نگارستان را
همه را دیده باوصاف تو حیران ماند
تا دگر عیب نگویند من حیران را

وله

دوست میدارم من این نالیدن دلسوز را
تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را
شب همه شب انتظار صبح روئی میرود
کان صباحت نیست این صبح جهان افروز را
وه که گر من باز بینم چهر مهرافزای دوست
تا قیامت شکر گویم طالع پیروز را
گر من از سنگ ملامت روی برپیچم زنم
جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را
کامجویان را ز ناکامی چشیدن چاره نیست
بر زمستان صبر باید طالب نوروز را
عاقلان خوشه چین از سر لیلی غافلند
این کرامت نیست جز مجنون خرمن سوز را
عاشقان دین و دنیا باز را خاصیتیست
کان نباشد زاهدان مال و جاه اندوز را
دیگری را در کمند آور که ما خود بنده ایم
ریسمان در پای حاجت نیست دست آموز را
سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست
در میان این و آن فرصت شمار امروز را

وله

[illegible]

هر جا نشستیم و نقش تو در جان ما خیالکه
با چون خودی درافگن اگر پنجه میکنی
جرمی نکرده ام که عقوبت کند ولیک
شکر خدای بود که آن بت وفا نکرد

هر جا که هست پرتو بناشد نشست ما
ما خود شکسته ایم چه باشد شکست ما
مردم ز شرع میکشد این ترک مست ما
باشد که توبه بشکند بت پرست ما

سعدی نگفتمت که بسرو بلند دوست
مشکل توان رسید ببالای پشت ما

روی تو خوش مینماید آئینه ما
چون می روشن در آبگینهٔ صافی
هر که دمی با تو بود یا قدمی رفت
صید بیابان سر از کمند بپیچد
طائر مسکین که مهر گشت بجانش
غیرتم آمد شکایت از تو بهر کس
برنجی جانت شوم که شمع افق را
گر تو شکر خنده آستین نفشانی
عیبت شیرین اگر ترش ننشیند

کاینه پاکیزه است در روی تو زیبا
خوی جمیل از جمال روی تو پیدا
از تو نباشد بهیچ روی شکیبا
با همه پیچیده دکمند تو عمدا
گر بکشندش نمیرود بدگر جا
درد دو حبا نمیبرم با طبا
پیش نمیرد چراغدان ثریا
هر مگسی طوطئی شوند شکر خا
مدعیانش طمع کنند بحلوا

مرد تماشای باغ حسن تو سعدیست
دست فرو مایگان برند بیغما +

وله

شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز	نظر بروی تو کوری چشم اعدا را
من آن تعبد بیشی که نالم که در شریعت عشق	معاف دوست بدارند قتل عمدا را
تو چیستی آن دل شهری بغمزه ببری	که بندگان بنی سعد خوان یغما را

درین روش که توئی بر هزار چون سعدی
جفا و جور توانی ولی مکن یارا

وقتی دل سودائی میرفت به بستانها	عیش و طرب آوردی بر لاله و ریحانها
که نعره زدی بلبل گه جامه دریدی گل	تا یاد تو افتادم از یاد برفت آنها
ای مهر تو در دلها وی مهر تو بر لبها	وی سوز تو در سرها وی سر تو در جانها
تا عهد تو در بستم عهد همه بشکستم	بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها
تا خار غم عشقت آویخته در دامن	کوته نظری باشد رفتن بگلستانها
آنرا که چنین دردی از پای دراندازد	باید که فرو شوید دست از همه درمانها
گر در طلبت رنجی ما را برسد شاید	چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها
هر تیر که در کیش است گو بر دل ریش آید	ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها
هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو	باید که سپر باشد پیش همه پیکانها

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش
میگویم و بعد از من گویند بدورانها

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را	ساقی بیار آن جام می مطرب بزن آن ساز را

حرف الباء

ای مسلمانان فغان از ترکش و در خضب
کو بیک ره برد از من صبر و آرام و شکیب
رو بماه نو زدی و در رونما ساز
وان کمان ابرو کشی بر من [illegible]

تا بهجوا فتاب براسے دگر ز شوق
از دست قاصدی که کتابت بمن رسد
چون دیگران ز دل نروی گر روی ز چشم
امید روز وصل دل خستگان دهد
در بوستان سرا سے تو بعد از تو کی بود
این عید شوق تشود خلق را نشاط
این طلعت مجسته که داری تو عمر دار
همراه تست خاطر سعدی بحکم آنکه

با جمله دیده برره انگشت بر حبیب
در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتیب
کاندر میان جانی و از دیده در حجیب
ور نه فراق خون بچکانید سے از نشیب
خندان از آن و تازه به دیدن روی حبیب
از بسکه بر رسید سنت آمین کنند و ریب
کاقبال یاورت بود اندر فراز و شیب
خلق خوشت چو گفته سعدیست دلفریب

تایید و نصرت و ظفرت باد همعنان
هر بامداد و شب که نهی پای در رکیب

تا غافل انداز زندگی مستان خوب
تا نه پندارے شرابے گفتمت
از شراب عشق جانان مست شو
قرب خواهی گردن از طاعت مپیچ
خفته در وادی و رفته کاروان
تا نیابی تخم طاعت دخل عیش
چشمهٔ حیوان بسا رسیگی درست

زندگانی چیست مستی از شراب
خانه آبادان و عقل از وی خراب
کانچه غفلت میبرد شربیست و آب
خواجگی خواهی سر از خدمت متاب
تیز همت منزل نه بینی جز بخواب
بر نگیرے گنج بین و گنج یاب
لولوا ندر بحر و گنج اندر خراب

ای لعبت خندان لب لعلت که مزیدست
وز باغ لطافت برویت که گزیدست
نیکوتر از این میوه همه عمر نخوردست
شیرینتر از این خربزه هرگز نبریدست
ای خضر حلالت نکنم چشمهٔ حیوان
دانی که سکندر بچه محنت طلبیدست
این خون کسی ریخته یا می سرخست
یاقوت بهایست که بر جامه چکیدست
با جمله درآمیزی و از ما بگریزی
جرم از تو نباشد گنه از بخت رمیدست
بسیار توقف نکند میوه بر بار
چو عام بدانند که شیرین و رسیدست

وله

[illegible]

او سخن میگوید و دل میبرد	از نمک میریزد و جانها کباب
هر که باز آید ز در پندارم اوست	تشنه مسکین آب پندارد سراب
حیف باشد بر چنان تن پیرهن	ظلم باشد بر چنان صورت نقاب
خوی بدامان از بناگوشش بگیر	تا بگیرد جامه ات بوی گلاب
فتنه باشد شاهدی شمعی بدست	سرگران از خواب و سرمست از شراب
بامدادان تا بشب رویت مپوش	تا بپوشانی جمال آفتاب
سعدیا گردن برش خواهی چو چنگ	گوشمالت خورد باید چون رباب

حرف التاء

آن نه زلفست و بناگوش که روزست و شبست	وان نه بالای صنوبر که درخت رطبست
آن دهان نیست که در وصف سخن آید	مگر اندر سخن آیی و بدانم که لبست
آتش روی تو زینگونه که در خلق گرفت	عجب از سوختگی نیست که خامی عجبست
آدمی نیست که عاشق نشود فصل بهار	هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطبست
جنبش سرو تو پندار که از باد صباست	نه که از نالهٔ مرغان چمن در طربست
خواهم اندر طلبت عمر بپایان آورد	گر چه راهم نه باندازهٔ پای طلبست
همه کس را بتو این میل نباشد که مراست	کافتابی تو و کوتاه نظر مرغ شبست
هر قضایی سببی دارد و من در غم دوست	اجلم میکشد و درد فراقم سببست

[illegible]

وله

[illegible]

هر ملک وجودی که بشوخی بگرفتی
گویند بدورِ تو کسی از یار صبوری
با قد تو زیبا نبود سرو بنسبت
انرا که دلارام دهد وعده بکشتن
صد سفره دشمن نهد طالب مقصود
ای دل بوس روی دلاویز طریفان

سلطان خیالت بنشیند بخلافت
در مهر تفاوت نکند بعد مسافت
با روی تو نیکو نبود مه باضافت
باید که زهر گرشش نبود هیچ مخافت
تا بو که یکی دوست نیاید بضیافت
بگذار که روزی بکشندت بظرافت

سعدی چو گرفتار شدی تن بقضا ده
دریا دُر و مرجان بود و خوف مخافت

اینکه تو داری قیامت ست نه قامت
هر که تماشای روی چون قمرت کرد
هر شب و روزی که بی تو میرود از عمر
عمر نبود آنچه غافل از تو نشستیم
سرو خرامان چو قد معتدلت نیست
چشم مسافر که بر جمال تو افتد
اهل فریقین در تو خیره بمانند

وین نه تبسم که معجزست و کرامت
سینه سپر کرد پیش تیر ملامت
هر نفسی میرود بغبنه از ندامت
باقی عمر ایستاده ام بغرامت
آن همه وصفش که میکنند لقامت
عزم رحیلش بدل شود باقامت
گر برود در حساب گاه قیامت

اینهمه سختی و نامرادی سعدی
چون تو پسندی سعادتست و سلامت

۱۱

[illegible]

گر پرتو روی افتد بر طارم افلاکت
نه در خور خورشید است تجلی گردد
ور آنکه عقابی افضل بست بر اصحابت
ور آنکه بسوزانی حکمست بر املاکت
ور آنکه خطا بخشی ازکس نبود بیمت
ور چند آنکه خاک ... نگردد
هم گرد دل سعدی بادو طربناکت

ساقی قدح قلندری دار	درده بمعاشران هشیار
دیوانه بحال خویش بگذار	کاین هستی مانه از شراب است
سعدی تو چه مرد وصل اوئی	یالاف زنی و قرب جوئی

ای تشنه بخیره چند پوئی
کاین ره که تو میروی سراب است

از هرچه میرود سخن دوست خوشتر است	پیغام آشنا نفس روح پرور است
هرگز وجود حاضر و غائب شنیده	من در میان جمع و دلم جای دیگر است
شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر	ور هست گر چراغ نباشد منور است
ابنای روزگار بصحرا روند و باغ	صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبر است
کلج آن بچشم رفته تا آشتی کنان	باز آمدی که دیده مشتاق بر در است
جانا دلم چو عود بر آتش بسوخته	وین دم که میزنم ز غمت دود مجمر است
شبها که بی‌تو ام شب گورست در خیال	ور بی‌تو بامداد کنم روز محشر است
گیسوست عنبرینه گردن تمام عود	معشوق خوبروی چه محتاج زیور است
سعدی خیال بیهده بستی امید وصل	هجرت بکشت و وصل هنوزت مصور است

زنهار ازین امید درازت که در دل است
هیهات ازین خیال محالت که در سر است

ای کسوت زیبائی بر قامت چالاکت	زیبا نتواند دید الا نظر پاکت

ولہ

۱۲

[illegible]

ولہ

[illegible]

[illegible]

و له

[illegible]

عود میسوزند یا گل میدمد در بوستان	دوستان یا کاروان مشک تاتار آمده است
ساربانا یک نظر بر روی آن زیبا نگار	گر بجانی میدهند اینک خریدار آمده است
تا مرا نقش رخش آشنائی اوفتاد	هر که می بینم بچشمم نقش دیوار آمده است
من دگر در خانه ننشینم اسیر و دردمند	خاصه این ساعت که گفتی گل ببازار آمده است
گر تو انکار نظر در آفرینش میکنی	من همی گویم که چشم از بهر اینکار آمده است
وه که گر من باز بینم روی یار خویش را	مرده بینی که در عالم دگر بار آمده است
آنچه بر من میرود در بندت ای آرام جان	با کسی گویم که در بندت گرفتار آمده است
نی که مینالد همی در مجلس آزادگان	زان همی نالد که بر وی زخم بسیار آمده است
تا نه پنداری که بعد از چشم خواب آلود تو	تا برفتی خوابم اندر چشم بیدار آمده است

سعدیا گر همتی داری منال از جور یار
تا جهان بوده است جور یار بر یار آمده است

این خط شریف از آن لبان ست	وین نقل حدیث از آن زبان ست
این بوی عبیر آشنائی	از ساحت یار مهربان ست
مهر از سر نامه برگرفتم	گوئی که سر گلابدان ست
قاصد مگر آهوی ختن بود	کش نافهٔ مشک در میان ست
این خود چه عبارت لطیف ست	وین خود چه کنایت و بیان ست
معلوم شد این حدیث شیرین	کز منطق یار شکرفشان ست

و له

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

آن کیست که پیراهن خورشید جماش
ای عاقل اگر پاره سنگیست برآید
رحمت نکند بر دل دیوانه فرهاد
از دست کمان مهرهٔ ابروی تو در شهر
در رو هم بیاید که چه مطبوع درختی
سر قلم قدرت بیچون الهی
ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا

از مشک سیه دائره بر سیم کشیده است
فرهاد ندانی که چرا سنگ بریده است
آنکس که سخن گفتن شیرین تو شنیده است
دل نیست که در بر چو کبوتر طپیده است
پیداست که هرگز کس ازین میوه نچیده
در روی تو چون روی در آئینه ندیده است
حلوا بکسی ده که محبت نچشیده است

با اینهمه باران بلا بر سر سعدی
نشگفت اگرش خانه چشم آب چکیده است

امشب براستی شب ما روز روشن است
باد بهشت میگذرد یا نسیم باغ
هرگز نباشد از تن و جانت عزیزتر
گردن نهم بخدمت و گوشت کنم قبول
ای پادشاه سایه ز درویش وا مگیر
دور از تو در جهان فراخم مجال نیست
عاشق گریختن نتواند که دست شوق
شیرین بدر نمیرود از خانه بی رقیب

عید وصال دوست علی الرغم دشمن است
یا نکهت دهان تو یا بوی لادن است
چشمم که در سر است و روانم که در تن است
تا خاطرم معلق آن گوش و گردن است
تا چار خوشه چین بود آنجا که خرمن است
دنیا بچشم تنگدلان چشم سوزن است
هر جا که میرود متعلق بدامن است
واند شکر که وضع مگس بادبیزن است

[illegible]

وله

[illegible]

بگو گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست | گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست
خلق را بیدار باید بود ز آب چشم من | وین عجب کان وقت میگریم که کس بیدار نیست
نوک مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد | قصهٔ دل مینویسد حاجت گفتار نیست
بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم | آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست
ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتدت | آفرین خوانی بر آن حضرت که ما را بار نیست
وقتها روی از پریشانی بدیوار آورم | گر غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست
ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و روی | گر حدیثی هست با یار است با اغیار نیست
قادری بر هر چه میخواهی بجز آزار من | زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست
احتمال نیش کردن واجب است از بهر نوش | حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بار نیست
سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نه | ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست
گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیبش مکن | بدر بی نقصان و زر بی عیب و گل بی خار نیست
لو حش الله از قد و بالای آن سرو سهی | زانکه مانندش بزیر گنبد دوار نیست

دوستان گویند سعدی خیمه در گلزار زن
من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

آنرا که میسر نشود صبر و قناعت | باید که ببندد کمر خدمت و طاعت
چون دوست گرفتی چه غم از دشمن خونخوار | گو طبل ملامت بزن و کوس شناعت
گر خود همه بیداد کند هیچ مگوئید | تعذیب دلارام به از ذل شفاعت

وله

۱۵

بسیار چو ذو القرنین آفاق بگردیدست
این تشنه که میمیرد بر چشمه حیوانست

از جان برون نیامده جانانت آرزوست	زنار نابریده و ایمانت آرزوست
بر درگهی که نوبت ارنی همی زنند	موری نه و ملک سلیمانت آرزوست
مردی نه و خدمت مردی نکرده	وانگاه صف صفه مردانت آرزوست
فرعون وار لاف انا الحق همی زنی	وانگاه قرب موسی عمرانت آرزوست
چون کودکان که دامن خود اسب کرده اند	دامن سوار کرده و میدانت آرزوست
انصاف راه خود ز سر صدق داده	بر در نارسیده و دربانت آرزوست
ای ساک نفس مسکینی اشتلم و هر نفس	صد گونه از طعام تو بر خوانت آرزوست
بر خوان عنکبوت که بریان مگس بود	شهپر جبرئیل مگس رانت آرزوست
هر روز از برای سگ نفس او سعید	یک کاسه شوربا دو و نانت آرزوست

سعدی درین جهان که توئی ذره وار باش
گر دل بنزد حضرت سلطانت آرزوست

بی تو حرامست بخلوت نشست	حیف بود در چنین روی بست
دامن دولت چو بدست اوفتاد	گر بهلی باز نیاید بدست
هر که بهیفتاد به تربت نخاست	آنکه در آید بکمندت نجست
ما بتو یکبار مقید شدیم	مرغ بدام آمد و ماهی بشست

وله

۱۶

ولہ

بغنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح	تا دل مرده مگر زنده کند کاین دم از وست
نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل	آنچه در سر سویدای بنی آدم از وست
بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقی ست	بارادت بکشم درد که درمان هم از وست
چشم خونینم اگر به نشود به باشد	خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از وست
غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد	ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از وست
پادشاهی و گدائی بر ما یکسان ست	که برین در همه را پشت عبادت خم از وست

سعدیا گر بکند سیل فنا خانهٔ عمر
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از وست

بوی گل و بانگ مرغ برخاست	ایام نشاط و روز صحراست
فراش خزان ورق بیفشاند	نقاش صبا چمن بیاراست
ما را سر باغ و بوستان نیست	هر جا که توئی تفرج آنجاست
گویند نظر بروی خوبان	نهی ست نه این نظر که ماراست
در روی تو سر صنع بیچون	چون آب در آبگینه پیداست
چشم چپ خویشتن برآرم	تا دیده نه بیندت بجز راست
هر آدمئی که مهر مهرت	در وی نگرفت سنگ خاراست
روزی تر و خشک ما بسوزد	آتش که بزیر دیگ سوداست
نالیدن بیحساب سعدی	گویند خلاف رای داناست

١٧

نسبت عاشق بغفلت میکنند
وانکه معشوقی ندارد غافل است
عقل را با عشق دعوی باطل است
شوق را بر صبر قوت غالب است
ای برادر ما بگرداب اندریم
وانکه شنعت میزند بر ساحل است

ولہ

دیده باشی تشنه مستعجل بر آب
جان بجانان همچنان مستعجل ست

بدل مال و جاه ترک نام و ننگ
در طریق عشق اول منزل ست

گر بمیرد طالبی در بند دوست
سهل باشد زندگانی مشکل ست

عاشقی میگفت و خوش خوش میگریست
جان بیاساید چو جانان قاتل ست

سعدیا نزدیک رای عاشقان
خلق مجنون اند و مجنون عاقل ست

صورتی هرگز ندیدم کاین همه معنی درو ست
باخردمندی و خوبی پارسا و نیکخو ست

گر خیال یاری اندیشند باری چون تو ای
در هوای دوستی ورزند باری چون تو دوست

خاک پایش بوسه خواهم داد آدم گو ببر
کآبروی مهربانان پیش معشوق آب جو ست

شاهدش دیدار و گفتن خسته اش بالا و زلف
تا درش آن راه رفتن دلپذیرش طبع و خو ست

تا بخود باز آیم آنگه وصف دیدارش کنم
از که میپرسی درین میدان که سرگردان چو گو ست

عیب پیراهن دریدن میکنندم دوستان
بیوفا یارم که پیراهن همی درم نه پوست

خاک شیراز آب تا با و گلفشان و آب خوش
ابر مروارید باران و هوای مشکبو ست

تیرباران بر سر و صاحب گرفتار نظر
مدعی در گفتگوی و عاشق اندر جستجو ست

هر کرا گنج اختیار آمد تو دست از وی بدار
کانچنان شوریده دل پایش بگنجی در فرو ست

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن
عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبو ست

ولہ

زاندازه بیرون رفت [illegible]
[illegible] بجان گرامی [illegible]
گر چشم سعی ضعیف ست [illegible]

ولہ

[illegible]

وله

[illegible]

تا نه تصور کنی که بی تو صبورم گر نفسی میزنم ز بازپسین است

حسن تو هر جا که طبل عشق فرو کوفت بانگ برآمد که غارت دل و دین است

سیم و زرم گو مباش و ملکت و اسباب روی توام در نظر که ملک زمین است

عاشق صادق ز زخم دوست ننالد زهر مذاقم بده که ماء معین است

سعدی ازین پس که ره بکوی تو دانست گر دگر ره رود ضلال مبین است

بنده وار آمدم بزنهارت که ندارم سلاح پیکارت

متفق میشوم که دل ندهم معتقد میشوم دگر بارت

مشتری را بهای روی تو نیست من بدین مفلسی خریدارت

غیرتم هست و اقتدارم نیست که بپوشم ز چشم اغیارت

گرچه بی طاقتم چو مور ضعیف میکشم نفس و میکشم بارت

نه چنان در کمند پیچیدی که مخلص شود گرفتارت

من هم اول که دیدمت گفتم حذر از چشم مست خونخوارت

دیده شاید که بی تو برنکنم تا نبینم فراق دیدارت

تو ملولی و دوستان مشتاق تو گریزان و ما طلبکارت

چشم سعدی بخواب بیند خواب که ببستی بچشم سحارت

تو بدین هر دو چشم خواب آلود چه غم از چشمهای بیدارت

[illegible]

فریاد سعدیا ... دشمن ... مهربان دوست

وله

تن آدمی شریف است بجان آدمیت نه همین لباس زیباست نشان آدمیت

اگر آدمی بچشم است و دهان و گوش و بینی چه میان نقش دیوار و میان آدمیت

خور و خواب و خشم و شهوت شغب است و جهل و ظلمت حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت

بحقیقت آدمی باش وگرنه مرغ باشد که همین سخن بگوید بزبان آدمیت

مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت

اگر این درنده خوئی ز طبیعتت بمیرد همه عمر زنده باشی بروان آدمیت

طیران

طیران مرغ دیدی تو ز پای بند شهوت	بدر آی تا ببینی طیران آدمیت

بنصیحت آدمی شو نه بگوش تن که سعدی
هم از آدمی شنیده است بیان آدمیت

چشمت خوشست و بر اثر خواب خوشترست	طعم دهانت از شکر ناب خوشترست
زنهار از آن تبسم شیرین که میکنی	کز خندهٔ شکوفهٔ سیراب خوشترست
شمعی به پیش روی تو گفتم که برکنم	حاجت بشمع نیست که مهتاب خوشترست
دوش آرزوی خویشم بود یک زمان	امشب نظر بروی تو از خواب خوشترست
در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست	کیمخت خار پشت ز سنجاب خوشترست
زان سوی بحر آتش اگر خوانیم به لطف	رفتن بسوی آتشم از آب خوشترست
زاب روان و سبزه و صحرا و لاله زار	با من مگو که چشم بر احباب خوشترست
زهرم مده بدست رقیبان تندخوی	از دست خود بده که ز جلاب خوشترست
سعدی دگر بگوشهٔ خلوت نمیرود	خلوت خوشست و خدمت اصحاب خوشترست

هر باب ازین کتاب نگارین که بر کنی
همچون بهشت گویی از آن باب خوشترست

جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت	مویی نفروشم بهمه ملک جهانت
شیرین تر ازین لب نشنیدم که سخن گفت	تو خود شکری یا عسلست آب دهانت
یکروز عنایت کن و تیری بمن انداز	باشد که تفرج کنم آن تیر و کمانت

باز آی که در دیده بماندست خیالت
از جان رمقی دارم و هم از رخ جانت
دشنام کرم کردی و گفتی و شنیدم
خرم دل سعدی که برآمد بزبانت

ولّه

ترجیع ۲۰

[illegible]

خانه زندان است و تنهائی ضلال
هر که چون سعدی گلستانیش نیست

چو نیست راه برون آمدن ز میدانت
ضرورتست چو گوی احتمال چوگانت

براستی که نخواهم برید از تو امید
بدوستی که نخواهم شکست پیمانت

اگر هلاک پسندی وگر بقا بخشی
بهر چه حکم کنی نافذ است فرمانت

اگر تو عید همایون بعید باز آئی
بخیلم ار نکنم خویشتن بقربانت

سدو شگفته ندارد فروغ چندانی
که آفتاب سحر تابد از گریبانت

اگر نه سرو که طوبی درآمدی در باغ
خجل شدی چو بدیدی قد خرامانت

نظر بروی تو صاحبدلی ببیند از د
که بد سرشت نکند چشمهای فتانت

غلام همت شنگولیان و رندانم
نه زاهدان که نظر میکنند پنهانت

بیا اگر همه بد کرده که نیکت باد
دعای نیکوان از چشم بد نگهبانت

بخاک پاست که گر سر فدا کند سعدی
مقصرست هنوز از ادای احسانت

چنان بموی تو آشفته ام ببوی تو مست
که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست

دگر بروی کسم دیده بر نمی باشد
خلیل من همه بتهای آزری بشکست

مجال خواب نمی باشدم ز دست خیال
در سرای نشاید بر آشنایان بست

در قفس طلبد هر کجا گرفتاریست
من از کمند تو تا زنده ام نخواهم جست

وله

۲۱

[illegible]

راه ادب

راه ادب آنست که سعدی بتو آموخت
گر گوش بداری به ازین تربیتی نیست

خوشتر از دوران عشق ایام نیست	بامداد عاشقان را شام نیست
مطربان رفتند و صوفی در سماع	عشق را آغاز هست انجام نیست
کام هر جوینده را آخر هست	عاشقان را انتهای کام نیست
او بهزاران در یکی گیرد سماع	زانکه هر کس محرم پیغام نیست
آشنایان ره بدین معنی برند	در سرای خاص بار عام نیست
تا نسوزد بر نیاید بوی عود	پخته داند کاین سخن با خام نیست
هر کسی را نام معشوقی که هست	میبرد معشوق ما را نام نیست
سرو را با جمله زیبایی که هست	پیش اندام تو هیچ اندام نیست
مستی از من پرس و شور عاشقی	آن کجا داند که درد آشام نیست
باد صبح و خاک شیراز آتشی است	هر کرا در وی گرفت آرام نیست
خواب بی هنگامت از ره میبرد	ورنه بانگ صبح بی هنگام نیست

سعدیا چون بت شکستی خود مباش
خودپرستی کمتر از اصنام نیست

خوش میروی به تنها تنها فدای جانت	مدهوش میگذاری یاران مهربانت
در آئینه نظر کن تا خویشتن ببینی	کز حسن خود بماند انگشت در دهانت

قصه مکن که کار با اتفاق بستان
ای مجلس خوبان ...

پیکان غمزه در دل ز ابروی چون کمانت
دانی چرا نگفتم اسرار پادشاه خوبان
گفتن حرام باشد بر چشم پاسبانت
ما را نمی برآرد با وصلت آشنایی
من آب زندگانی بعد از تو می نخواهم
بگذار تا بمیرم بر خاک آستانت
سعدی چو دوست داری آزاد باش از غم

وله

[illegible]

ولہ

[illegible]

۲۴

جان در قدم تو ریخت سعدی	وین منزلت از خدای میخواست

خواهی که دگر حیات یابد
یکبار بگو که کشتهٔ ماست

خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست	طاقت بار فراق این همه ایامم نیست
خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد	سر موئی غلط در همه اندامم نیست
میل آن دانهٔ خالم نظری بیش نبود	چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست
شب برآنم که مگر روز نخواهد بودن	بامدادت که نبینم طمع شامم نیست
چشم از آن روز که برکردم و رویت دیدم	بهمین دیده سر دیدن اقوامم نیست
گر همه شهر بجنگم بدر آیند و خلاف	منکه در خلوت خاصم خبر از عامم نیست
نه بزرق آمده‌ام تا بملامت بروم	بندگی ورزم اگر عزت و اکرامم نیست
بخدا و بسراپای تو کز دوستیت	خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست
نازنینا مکن آن جور که کافر نکند	ور جهودی بکند بهره ز اسلامم نیست
دوست دارم اگرم لطف کنی یا نکنی	بدو چشم تو که چشم از تو بانعامم نیست

سعدیا نامتناسب حیوانی باشد
هر که گوید که دلم هست و دلارامم نیست

دوشم آن سنگدل پریشان داشت	یار دل برد و دست بر جان داشت
دیده درها فشاند در دامن	گوئیا آستین مرجان داشت

[illegible]

سعدیا سهل ست با هر کس گرفتن دوستی	لیک چون پیوند شد خو باز کردن مشکل ست

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست
از خانه برون آمد و بازار بیاراست

در وهم نگنجد که چه دلبند و چه شیرین
در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست

صبر و دل و دین میبرد و طاقت و آرام
از زخم پدیدست که بازوش تواناست

از بهر خدا روی مپوش از زن و از مرد
تا صنع خدا مینگرند از چپ و از راست

چشمی که ترا بیند و در قدرت بیچون
مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست

دنیا بچه کار آید و فردوس چه باشد
از بارخدا به ز تو حاجت نتوان خواست

فریاد من از دست غمت عیب نباشد
کاین درد نپندارم از آن من تنهاست

با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم
چون زهره و یارا نبود چاره مداراست

از روی شما صبر نه صبرست که زهرست
وز دست شما زهر نه زهرست که حلواست

آن کام و دهان و لب و دندان که تو داری
عیش ست ولی تا ز برای که مهیاست

گر خون من و جمله عالم تو بریزی
اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست

تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد
گر سر بنهد ور ننهد دست تو بالاست

دیدار تو حل مشکلات ست
صبر از تو خلاف ممکنات ست

دیباچه صورت بدیعت
عنوان کمال حسن ذات ست

لبهای تو خضر اگر بدیدی
گفتی لب چشمه حیات ست

بر کوزه آب نه دهان را
بردار که کوزه نبات ست

ترسم تو به سحر غمزه یکروز
دعوی بکنی که معجزات ست

کاین دولت حسن را زکات ست

سعدی غم نیستی ندارد
جان دادن عاشقان نجات ست

وله

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت
تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت

جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش
گر در آئینه ببینی برود دل ز برت

جای خنده است سخن گفتن شیرین پیشت
کآب حیوان شود آبی که برود از شکرت

راه آه سحر از شوق نمی یارم داد
تا نباید که بشوراند خواب سحرت

هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا
هیچ مشاطه نیاراید ازین خوبترت

بارها گفته ام این روی بهر دم منمای
تا تأمل نکند دیدهٔ هر بی بصرت

باز گویم نه که این صورت و معنی که تراست
نتواند که ببیند مگر اهل نظرت

راه صد دشمنم از بهر تو میباید داد
تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت

آنچنان سخت نیاید سر من گر برود
نازنینا که پریشانی موی زبرت

غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی
زحمت خویش نمیخواهد و بر رهگذرت

دل نمانده است که گوی خم چوگان تو نیست
خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست

تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد
هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست

در تو حیرانم و اوصاف معانی که تراست
واندر آن کس که بصر دارد و حیران تو نیست

آن چه عیب است که در صورت زیبای تو هست
وان چه سحر است که در غمزهٔ فتان تو نیست

آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست
گر خیالست که در چاه زنخدان تو نیست

از خدا آمده آیت رحمت بر خلق
وان کدام آیت لطف است که در شأن تو نیست

وله
[illegible]

۲۵

وله
[illegible]
نه هر که خرد از دنیا و جاه
بیشی و دخل بیش است خوشترست
[illegible]
سعدیا [illegible] دولت و فرمان [illegible]
[illegible] نماند تنگدستی خوشترست

وله
عیب باشد که مرا طاقت بی خوبان نیست
[illegible]

عیب سعدی مکن ای خواجه اگر آدمیی
کادمی نیست که میلش به پریرویان نیست

دوش در از روی تو ای جان جانم از غم تاب داشت
ابر چشمم بر رخ از سودای دل سیلاب داشت

از تفکر عقل مسکین پایمال عشق شد
با پریشانی دل شوریده چشمم خواب داشت

کوس غارت زد فراقت گرد شهرستان دل
شحنهٔ عشقت سرای عمر در طبطاب داشت

نقش نامت کرد دل محراب تسبیح وجود
تا سحر تسبیح گویان روی در محراب داشت

دیده ام می جست گفتندم که نبینی روی دوست
خود در افشان بود چشمم کاندرو سیماب داشت

ز آسمان آغاز کارم بخت شیرین می نمود
کی گمان بردم که شهد آلوده زهر ناب داشت

سعدی این ره مشکل افتاده است در دریای عشق
اول و آخر صبوری اندکی پایاب داشت

روز وصلم قرار دیدن نیست
شب هجرانم آرمیدن نیست

طاقت سر بریدنم باشد
وز حبیبم سر بریدن نیست

مطرب از دست من بجان آمد
که مرا طاقت شنیدن نیست

دست بیچاره چون بجان نرسد
چاره جز پیرهن دریدن نیست

ما خود افتادگان مسکینیم
حاجت دام گستریدن نیست

ای خداوندگار سر افتادیم
کشش سر بنده پروریدن نیست

دست در خون عاشقان داری
حاجت تیغ کشیدن نیست

ولهٔ

۳۶

[illegible]

دیده بدل میبرد حکایت منظور	دیده نداند که دل بمهر تو بسته است
دست طلب داشتن ز دامن معشوق	پیش کسی گو کش اختیار بدست است
با چو تو روحانیی تعلق خاطر	هر که ندارد دد است و نقش پرست است

منکر سعدی که ذوق عشق ندارد
نیشکرش در دهان تلخ کبست است

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست	که زنده ابد است آدمی که کشته اوست
شراب خورده معنی چو در سماع آید	چه جای جامه که بر خویشتن بدرد پوست
هر آنکه با رخ منظور ما نظر دارد	بترک خویش بگوید که خصم عربده جوست
حقیر تا نشماری تو آب چشم فقیر	که قطره قطره باران چو باهم آید جوست
نمیرود که کمندش همیبرد مشتاق	چه جای پند نصیحت کنان بیهده گوست
چو در میانه خاک اوفتاده بینی	از آن بپرس که چوگان از آن بپرس که گوست
چرا و چون نرسد بندگان مخلص را	رواست گر همه بد میکنی بکن که نکوست
کدام سرو سهی راست با وجود تو قدر	کدام غالیه را پیش خاک پای تو بوست
کسی نگفت بداد عقل و نشنیدم	که دل بغمزه خوبان مده که سنگ و سبوست
هزار دشمن اگر بر سرند سعدی را	بدوستی که نگوید بجز حکایت دوست

بآب دیده خونین نوشته صورت حال
نظر بصفحهٔ اول مکن که تو بر توست

وله

[illegible]

بیا که بر سر کویت بساط چهرهٔ ماست	بجای خاک که در زیر پایت افکندست
خیال روی تو بیخ امید بنشانده است	بلای عشق تو بنیاد صبر برکندست
عجب مدار که تو مجموع اگر قیاس کنی	بزیر هر بن موئی دلی پراگندست
اگر برهنه نباشی که شخص بنمائی	گمان برند که پیراهنت گل آگندست
ز دست رفته نه تنها منم درین سودا	چه دستها که ز دست تو بر خداوندست
فراق یار که پیش تو برگ کاهی نیست	بیا و بر دل ما بین که کوه الوندست

ضعیف طاقت آدم نمانده ترسم خلق
گمان برند که سعدی ز دوست خورسندست

صبحدمی که برکنم دیده به روشنائیت	بر در بندگی زنم حلقهٔ آشنائیت
بر سر سلطنت بنده فرو نیاورد	گر به توانگری رسد نوبتی از گدائیت
پرده اگر برافگنی وه که چه فتنها بود	چون پس پرده میروی این همه از جدائیت
گوشهٔ چشم مرحمت بر صف عاشقان فگن	تا شب هجروان شود روز به روشنائیت
سر ننهند بندگان بر خط پادشاه اگر	سر ننهند بندگی بر خط پادشائیت
خلق خدای هر عمل بر در کبریای تو	عرضه همی دهند و ما قصهٔ بی وفائیت
وقتی اگر برانیم بنده ی دور خشم مکن	کآتش آن فرو نشد گریه ام از جدائیت

راه تو نیست سعدیا کم زنی و مجردی
تا بخیال در بود پیرهن و پارسائیت

دیگران را عید اگر فرداست ما را این دمست
روزه داران ماه نو بینند و ما ابروی دوست
هر کسی بی خویشتن جولان عشقی میکند
تا بچوگان که درخواهد فتادن گوی دوست
هر کسی را دل بصحرائی و باغی میبرد
بلبلی را بوستان و سعدی را بکوی دوست

ولِه

عشق ورزیدم و عقلم بملامت برخاست
هر که با شاهد گلروی بخلوت بنشست
نتواند ز ملامتگر بدگوی نشست

ولِه

[illegible]

فریاد من از فراق یارست	وافغان من از غم نگارست
بی روی چو ماه آن نگارین	رخساره من بخون نگارست
خون جگرم ز فرقت تو	از دیده روانه در کنارست
درد دل من ز حد گذشته است	جانم ز فراق بی قرارست
کس را ز غم من آگهی نیست	آوخ که جهان نه پایدارست
از دست زمانه در عذابم	زان جان ز دلم همی فگارست

سعدی چه کنی شکایت از دوست
چون شادی و غم نه برقرارست

کس بچشمم در نمی آید که گویم مثل اوست	خود بچشم عاشقان صورت نه بندد غیر دوست
هر که با مستان نشیند ترک مستوری کند	آبروی نیکنامی در خرابات آب جوست
جز خداوندان معنی را نمیشاید سماع	اوش مغزی بباید چون درون آید بپوست
بنده ام گر تیغ خواهی بر سرم نه باتبر	هر چه پیش عاشقان آید ز معشوقان نکوست
عقل و تقوی حسن و میکرد برملک وجود	باز چون فرهاد عاشق بر لب شیرین اوست
عنبرین چوگان زلفش را اگر استقصا کنی	زیر هر موئی دلی بینی که سرگردان چو گوست

سعدیا چندانکه خواهی گفت وصف روی یار
حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیار گوست

کیست آن لعبت خندان که پریوار برفت	که قرار از دل دیوانه بیکبار برفت

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست
هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست
سرو زیباو به زیبائی بالای تو نه
شهد شیرین و بشیرینی گفتار تو نیست
خود کجا باشد که تا بنده و عاشق نشود
گر کسی هیچ نباشد که خریدار تو نیست
کس نه برده است ترا نیک نظر اندر عمر
که همه عمر دعاگوی و طلبگار تو نیست
دلی نیست مگر کالبد بیجان ست

[illegible]

سعدیا

شنیدمت که نظر می‌کنی بحال ضعیفان
تبم گرفت و دلم خوش بانتظار عیادت

[illegible]

سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری
سر خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست

کیست آن کس که سر پیوند تو در خاطر نیست
یا نظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست

نه حلال است که دیدار تو بیند هر کس
که حرام است بر آن کس که نظر طاهر نیست

هیچکس نیست که در عشق نباشد که مرا
کانچه من می‌نگرم بر دگری ظاهر نیست

هر شبی روزی و هر روز زوالی دارد
شب وصل من و معشوق مرا آخر نیست

هر که با غمزهٔ خوبان سر و کاری دارد
سست مهر است که بر داغ جفا صابر نیست

سر مویی نظری کن که من اندر تن خویش
یکسر موی ندارم که ترا ذاکر نیست

همه دانند که سودازده و دل شده را
چاره صبر است ولیکن چه کند قادر نیست

هر که آن پنجهٔ مخضوب تو بیند گوید
گر بریزی دست کسی کشته شود نادر نیست

گفته بودم غم دل با تو بگویم چندی
هر زمان چند بگویم که دلم حاضر نیست

اگر از جنسیتم همه خلق نفیتم سهل است
تو مپندار که مهر دل ترا ناصر نیست

التماس از همه عالم تو داری سعدی
همه کس با تو معروف بود قاصر نیست

گفتن شود همه کس روی بروزگار ارادت
مگر آنکه همان مهر اوست و زیادت

گرم جواز نباشد ببارگاه قبولت
کجا روم که بمیرم بر آستان عبادت

مرا بروز قیامت مگر حساب نباشد
چو هجر و وصل تو دیدم چه جای موت و اعادت

وله

کارم چو زلف یار پریشان و در هم است
پشتم بسان ابروی دلدار پرخم است

[illegible]

وله

[illegible]

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم
همه دانند که در صحبت گل خاری هست

نه من خام طمع عشق تو می ورزم و بس
که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست

باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد
آب هر طیب که در طبلهٔ عطاری هست

من چه در پای تو ریزم که پسندی تو بود
سر و جان را نتوان گفت که مقداری هست

من ازین دلق مرقع بدر آیم روزی
تا همه خلق بدانند که زناری هست

عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند
داستانیست که بر هر سر بازاری هست

مپندار از لب شیرین عبارت
که کامی حاصل آید بی مرارت

فراق افتد میان دوستداران
زیان و سود باشد در تجارت

یکی را چون به تیغ کشته دوست
بگیر دوستانش ده بشارت

ندانم هیچکس در عهد حسنت
که با دل باشد الا بی بصارت

گران حلوا بدست صوفی افتد
خدا ترسی نباشد روز غارت

عجب دارم درون عاشقان را
که پیراهن بسوزاند حرارت

جمال دوست چندان سایه انداخت
که سعدی ناپدیدست از حقارت

تماشا سند و موزون حرکات لطیف
متوجه هست با ما سخنان بی سببت

چون نمیتوان کشور ستمت کشم حسود
اگر آدمی نباشد که بنالد از عتیبت

وله

۱۳۱

[illegible]

جانخورد با تو نفسی دیهان هست
نکرده [illegible] بار در جهان هست

نه باز است کار ما قدر جان هست
[illegible]

[illegible]

ولله

[illegible]

ولله

نشاید گفتن آنکس را دلی هست
که ننهد بر چنین صورت دل از دست

نه منظوریست که با او میتوان گفت
نه مقصودی که از کمندش میتوان جست

بدل گفتم ز چشمانش بپرهیز
که هشیاران نیامیزند با مست

سر انگشتان مخضوبش نه بینی
که دست صبر پیچید و بشکست

نه آزاد از سرش برمیتوان خاست
نه با او میتوان آسوده بنشست

اگر دودی رود بی آتشی نیست
وگر خونی رود هم کشته هست

خیالش در نظر چون آیدم خواب
نشاید در بروی دوستان بست

نشاید خرمن بیچارگان سوخت
نمیباید دل درماندگان خست

بآخر دوستی نتوان بریدن
باول خود نمیبایست پیوست

دلت از دست بیرون رفته سعدی
نیاید باز تیر رفته از شست

نه خود اندر جهان نظیر تو نیست
که قمر چون رخ منیر تو نیست

نه همین دل بقد و قامت سرو
که چو بالای دلپذیر تو نیست

در همه شهر ای کمان ابرو
کس ندانم که صید تیر تو نیست

دل مردم کسی دگر نبرد
که دلی نیست کان اسیر تو نیست

گر بگیری نظیر من چه کنم
که مرا در جهان نظیر تو نیست

[illegible]

همچنان شکر عشق میگویم
که گرم دل بسوخت جان افروخت

سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست
تحفهٔ روزگار اهل شناخت

ولله

[illegible]

گر به تیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست | خصم آنم که میان من و تیغت سپرست
من ازین بند نخواهم بدر آمد همه عمر | بند پایی که به دست تو بود تاج سرست

دست سعدی بجفا نگسلد از دامن دوست
ترک لولو نتوان گفت که دریا خطرست

هر که دلارام دید از دلش آرام رفت | باز نیاید بدر خلاص هر که درین دام رفت
یاد تو می‌رفت و ما عاشق بیدل شدیم | پرده برانداختی کار به اتمام رفت
ماه نتابد بروز چیست که در خانه تافت | سرو نروید به بام کیست که بر بام رفت
مشعله برفروخت پرتو خورشید عشق | خرمن خاصان بسوخت خانقه عام رفت
عارف مجموع را در پس دیوار صبر | طاقت بودن نماند ننگ شد و نام رفت
گر همه عمر خویش با تو برآرم دمی | حاصل عمر آن دمست باقی ایام رفت
هر که هوایی نپخت یا بفراقی نسوخت | آخر عمر از جهان چون برود خام رفت
ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان | راه بجایی نبرد هر که باقدام رفت

همت سعدی به عشق میل نکردی ولیک
پای درو شد بکام عقل بناکام رفت

هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست | الحان بلبل از نفس دوستان تست
چون خضر دید آن لب جانبخش دلفریب | گفتا که آب چشمهٔ حیوان دهان تست
یوسف به بندگیت کمربسته بر میان | بودش یقین که ملک ملاحت از آن تست

[illegible] بنازای خداوند اقبال [illegible]
[illegible] همایون و وقت همه [illegible]

ولہ

[illegible]

حرف الدال

٢٢

ای قافله سالار چنین گرم چه رانی
آهسته که در کوه و کمر باز پس اند
صد مشعله افروخته گردد [illegible]
آن نور تو داری و دگر مقتبسانند
[illegible]

مغیث زمان ناصر اهل ایمان
خداوند فرمان ملک سلیمان
ز سعدی ابو بکر تا سعد زنگی
همه نامداران و گردن فرازان
سر بندگی بر زمینش نهاده
خردمند شاه رعیت پناها
یکی پند پیرانه بشنو ز سعدی
نبوده است تا بوده دوران گیتی
بگویند بمانده این ملک گیتی

گزین خدایا در دین احمد
شهنشاه عادل اتابک محمد
پدر بر پدر نامور جد بر جد
بزنجیر سبق الایادی مقید
همه نامداران دریا و سرحد
که مخصوص بادی بتایید سرمد
که بخت خوان باد و جاهت مجدد
بالقای ابنای گیتی معود
نشاید بر و تکیه بر هیچ مسند

بانصاف ران دولت زنده گامی
که تا هست به گیتی بماند مخلد

باد آمد و بوی عنبر آورد
شاخ گل از اضطراب بلبل
تا بوی مبارکش ببوسم
ما نامه بوی سپرده بودیم
هرگز نشنیده ام که بادی
کس مثل تو خوب روی فرزند

بادام شکوفه بر سر آورد
باران همه خار سر بر آورد
قاصد که پیام دلبر آورد
او نافه مشک اذفر آورد
بوی گلی از تو خوشتر آورد
نشنیده که هیچ مادر آورد

شور از نمکین سخنان بر آورد
شیرینی سخنان طبعت
از قطره خود دگر عنبر آورد
تا لک دل اهل سعادت صدف وار
روزی ستاره بنماز دیگر آورد
کسیکه در فراقت
در عهد تو هر که دختر آورد
شاید بگنند زنده در گور

ولہ

نقش رویت دگران صورت دیوار کنند
بچنین صورت و معنی که تو دار دگر انند
تا گل روی تو دیدم همه گلها خار است
تا ترا یار گرفتم همه یار اغیار اند
آنکه گویند بعمری شب قدر بوده است
مگر آنست که با دوست بپایان آرند
دامن دولت جاوید و گریبان امید
حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند

بوستان

یکسان نمی‌دارد اگر نخرامی به بوستان | بنشین که سرو را از لب جوی برکنند
آنجا مست پیش طائفه جور خوب‌روی | از معتقد شنو که شکر می‌پراکنند
ای متقی گر اهل دلی دیده‌ها بدوز | کاینان به دل ربودن هردم معینند
یا برقعی به چشم تأمل فرو گذار | یا دل بنه که پرده زکارت برافکنند
جانم دریغ نیست ولیکن دل ضعیف | صندوق سر نشست نخواهم که بشکنند
گفتن تو نادرست و دراین وقت شهر من | من چشم بر تو و دگران گوش بر منند

گو سوی جمال دوست که بیند چنانکه اوست
الا به راه دیده سعدی نظر کنند

خداوندان نعمت مستعانند | که درویشان بی طاقت برانند
ولیکن دور گیتی را وفا نیست | همان بهتر که قدر خود بدانند
بیفگن خیمه تا محمل برانند | که همراهان آن منزل روانند
زن و فرزند خویش و یار و پیوند | برادر خواندگان کار دانند
نباید بستن اندر صحبتی دل | که بی ایشان بپای گرمانند
زوال خاک بوده است آدمی زاد | تا آخر چون ببیند سیلی همانند
پس آن بهتر که اول آخر خویش | ببیند تشنه وقت خود بدانند
زمین چندی بخورد از خلق چندی | هنوز از کبر سر بر آسمانند
یکی بر تربتی فریاد می‌خواند | که اینان پادشاهان جهانند

۴۵

ولہ

ولہ

گل بی خار جهان مردم نیکو سیرند

سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز / مرده آنست که نامش به نکوئی نبرند

ولہ

دو دوست قدر شناسند عهد صحبت را / که مدتی ببریدند و باز پیوستند

برون نمیرود از خانقه یکی هشیار / که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند

یکی درخت گل اندر میان خانهٔ ماست / که سروهای چمن پیش قامتش پستند

اگر جهان همه دشمن شود ز دولت دوست / خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند

مثال اگر در یاسمه حال کشتهٔ عشق / که ترک ما بگفتند و خویشتن رستند

بسرو گفت یکی میوه نمی آری / جواب داد که آزادگان تهی دستند

براه عقل برفتند سعدیا بسیار / که ره بمنزل دیوانگان ندانستند

دنیی آنقدر ندارد که برو رشک برند / یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند

نظر آنان نکردند بدین مشتی خاک / الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند

عارفان هرچه بقائی و ثباتی نکنند / گر همه ملک جهانست بهیچش نخرند

تا تطاول نه پسندی و تکبر نکنی / که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند

این سرائیست که البته خلل خواهد یافت / خنک آن قوم که در بند سرای دگرند

دوستی با که شنیدی که به سر برد جهان / حق عیانست ولی طائفهٔ بی بصرند

اگر در پشت زمینی همه تن آن تو نیست / دیگران در شکم مادر و پشت پدرند

گوسفندی برد این گرگ زما از گله / گوسفندان دگر خیره درو می نگرند

آنکه پای از سر نخوت ننهادی بر خاک / عاقبت خاک شد و خلق برو میگذرند

ولہ

[illegible]

کشته شمشیر عشق حال نگوید که چون	تشنه دیدار دوست راه نپرسد که چند
هر که پسندد آیدش چون تو یکی در کنار	بس که بخواهد شنید سرزنش ناپسند
در نظر دشمنان نوش نباشد همی	ور قبل دوستان نیش نباشد گزند
آنکه سرش می‌کند جان بدهانش رسد	می نکند التفات آنکه بدستش کمند

سعدی اگر عاقلی عشق طریق تو نیست
با کف و بازوی یار پنجه نشاید فکند

ولــه

شاید این طلعت میمون که بفالش دارند	در دل اندیشه و در دیده خیالش دارند
که در آفاق چنین روی دگر نتوان دید	مگر آئینه که در پیش جمالش دارند
عجب از دام غمش گر بجهد مرغ ولی	اینهمه میل که با دانهٔ خالش دارند
ناز شیرینی که سر اندر قدمش باید باخت	نه حریفی که توقع بوصالش دارند
غالب آنست که مرغی که بدامی افتاد	تا بجائی نرود بی پروبالش دارند
عشق لیلی نه باندازهٔ هر مجنونیست	مگر آنانکه سر ناز و دلالش دارند
دوستی با تو حرامست که چشمان خوشت	خون عشاق بریزند و حلالش دارند
خرم آن حور وصالی و خوشا درد ولی	که بمعشوق توان گفت و محالش دارند

حال سعدی تو ندانی که ترا درد نیست
درد مندان خبر از صورت حالش دارند

شوخی مکن ای دوست که صاحب نظرانند	بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند

[illegible]

گرس ناشناهی نقش بی پایان	هیچ خواهنده ازین در نرود بی مقصود
قیمت خود بناهی و ملای شکن	گرت ایمان درست است نرود در موعود

پند سعدی که کلید در گنج سعدست
نتواند که بجای آورد الا مسعود

هر فرقه میاد ز بیماران صبر بر داغ درد	داغ درد دیگر تو باشد بهتر است از باغ ورد
دوستانت را که داغ مهربانی در دل است	گر به دوزخ بگذرانی آتشی بیند سرد
حاکمی گر عدل خواهی کرد با ما پاستم	بنده ایم از صلح خواهی کرد یا یا نبرد
عقل را با عشق خوبان طاقت سرپنجه نیست	با قضائی آسمانی بر نیاید جهد مرد
عافیت میبایدت چشم از نکورویان بدوز	عشق میورزی لباس نیکنامی در نورد
زهره مردان ندارد چون زنان در خانه باش	در میدان میر و از تیر باران بر مگرد
حمل رعنائی مکن بر گریه صاحب بلاغ	اهل دل دانی که تا زخمی نخورد آهی نکرد
هر که مجلس بر من از یاران مجلس دل خسته	شمع می بینم که از آتش اسیر و دیده زرد
باش تا کی تنها که دارم از دستان فراق	گر بهاری باز باشد پس بعد از دو درد

هر کرا دردی چو سعدی میگذارد گوشمال
چون دلارامش طبیبی میکند دارد و سست درد

عیب جویانم حکایت پیش جانان گفته اند	من خود این پیدا همیگویم که پنهان گفته اند
بیش ازین گفتند که عشقم پریشان بود حال	گر نگفتندی که مجموعم پریشان گفته اند

آنچه از اجزای ظاهر دیده اند آن گفته اند
در نگفتندی چه حاجت کاتب چشم و دیگر
با جرای عشقم از سر تا به پایان گفته اند
پیش ازین گفتند سعدی دوست میدارد
پیش از انت دوست میدارم که ایشان گفته اند
عاشقان دارند کار و عاشقان دارند حال
این سخن هم دل فرو دارد که از جان گفته اند

وله

بسم الله

[illegible]

دلبری بستان نعیم در رضوان گفته اند
دروحی باشد که در دو [illegible] گفته اند
[illegible] سلطان گفته اند

گلستان [illegible] کرده اند
بلبلان را در بساط [illegible] کرده اند
ساقیان لاله [illegible] مجلس [illegible]
[illegible]

[illegible]

وله

نشاید که خوبان بصحرا روند	همه کس شناسند و هر جا روند
حلال است رفتن بصحرا ولیک	نه انصاف باشد که بی ما روند
نباید دل از دست مردم ربود	چو خواهند جائی که تنها روند
که بینند و از باغبانان گل	بآواز بانگ بلبل بسودا روند
برآرند فریاد عشق از جفا	گر این شوخ چشمان بیغما روند
همه سروها را بباید چمید	گر از پای آن سرو بالا روند
بسا هوشمندان که در کوی عشق	چو من عاقل آیند و شیدا روند
بنازیم بر آسمان سلمی	اگر شاهدان بر ثریا روند

نه سعدی درین گل فرو رفت و بس
که آنان که بر روی دریا روند

نه هر چه جانورند آدمیت دارند	بس آدمی که در آفاق نقش دیوارند
سیاه سیم زراندود چون ببوته برند	خلاف آن بدر آید که خلق پندارند
بکسان چشم تو بی‌قیمت اند و کوته قدر	که پیش اهل بصیرت بزرگ مقدارند
برادران لحد را زبان گفتن نیست	تو گوش دار که با جاهلی بگفتارند
گذر نهایت نخوت مناز بر سر خاک	بسا که همچو تو در زیر خاک بسیارند
کرانمیکند این بحر ذره نوبت ملک	که بگذرند و بیایند و دیگر بگذارند

انگبین سویان تر سند از مگس
در بر وی دوستی شرط نیست

او مگس میگیرد و شکر میزند
در بندی سر بدر بر میزند

سعدیا زین پس قلم پولاد کن
کاین سخن آتش به نی بر میزند

آن شکر خنده که پر نوش دهانی دارد
نه دل من که دل خلق جهانی دارد

تماشای درخت چمنش حاجت نیست
هر که در خانه چو تو سرو روانی دارد

کافران از بت بیجان چه تمتع دارند
باری آن بت بپرستید که جانی دارد

ابرویش خم بکمان بازو قدش چو تیر
کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد

علت آنست که وقتی سخنی میگوید
ورنه معلوم نگشتی که دهانی دارد

تهمت آنست که وقتی کمری می بندد
ورنه مفهوم نگشتی که میانی دارد

آنکه گفتی مرو اندر پی خونخواره خویش
با کسی گوی که در دست عنانی دارد

عشق داغیست که تا مرگ نیاید نرود
هر که بر چهره ازین داغ نشانی دارد

سعدیا کشتی ازین موج بدر نتوان برد
که نه بحریست محبت که کرانی دارد

آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما میبرد
ترک از خراسان آمده است یا از یغما میبرد

شیراز مشکین میکند چون ناف آهوی ختن
گر باد نوروز از سرش بویی بصحرا میبرد

سحاب در پیچیم یک لحظه بی اندام او
چون خار شستم گویا سوزن در اعضا میبرد

[illegible] … عاشق آید

[illegible] … که در حلقهٔ عشاق آید

ولہ

[illegible]

ولہ

امیدوار چنانم که کار بسته درآید — وصال چون بسر آمد فراق هم بسرآید

من از تو سیر نگردم وگر ترش کنی ابرو — جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید

برغم دشمنم امید هست سایه بسر آور — که موش کور نخواهد که آفتاب برآید

گلم نه دوست [illegible] روزگار مخالف — امید هست که خارم ز پای هم برآید

گرم حیات بماند نماند این غم و حسرت — وگر نماند بلبل درخت گل ببرآید

زبسکه در نظر آید خیال روی تو ما را — خیال شده‌م که خیالم بجهد در نظر آید

هزار قرعه بنامت زدیم و باز نگشتی — ندانم آیهٔ رحمت بطالع که درآید

ضرورتست که روزی بجوشد این همه دشمت — جهان بگیرد سعدی که آب تا کمر آید

اگر آن عهدشکن بر سر میثاق آید — جان رفته است که در قالب مشتاق آید

همه شبهای جهان روز کند طلعت او — گر چو صبحش نظری بر همه آفاق آید

هر غمی را فرجی هست ولیکن ترسم — پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید

بندگی پیش تو کردیم و طمع می‌داریم — که خداوندی از آن سیرت و اخلاق آید

گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند — روی زیبای تو سر دفتر اوراق آید

دیگری گر همه احسان کند از من بخیل است — ور تو مطبوع بود گر همه احراق آید

سعدی از آن پای گرفتست بیکجای مقیم — که اگر باز رود دشمنش از آن ساق آید

ولہ

آن سرو که گویند ببالای تو ماند — [illegible]

دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست — [illegible]

زنهار که چون بگذری بر سر خود [illegible] — [illegible]

[illegible]

گل را همه بر دست گرفتند و ربودند	بلبل نتوانست که فریاد نخواند
در حسرت آنم که سر و مال بیکبار	در دامنش افشانم و دامن نفشاند
سعدی تو درین بند بمیری و ندانند	فریاد مکن یا بکشد یا برهاند
ای ساربان آهسته ران کآرام جانم میرود	وان دل که با خود داشتم با دلستانم میرود
من مانده‌ام مهجور ازو بیچاره و رنجور ازو	گویی که نیشی دور ازو در استخوانم میرود
گفتم بنیرنگ و فسون پنهان کنم زار درون	پنهان نمیماند که خون بر آستانم میرود
بگذشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم	چون مجمری پرآتشم کز سر دخانم میرود
با آنهمه بیداد او وین عهد بی بنیاد او	در سینه دارم یاد او تا بر زبانم میرود
گفتم بگریم تا ابل چون خر فرو ماند بگل	وین نیز نتوانم که دل با کاروانم میرود
محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان	کز عشق آن سرو روان گویی روانم میرود
باز آی و بر چشمم نشین ای دلفریب نازنین	کآشوب و فریاد از زمین بر آسمانم میرود
شب تا سحر می‌نغنوم و اندرز کس می‌نشنوم	این ره بقاصد میروم کز کف عنانم میرود
صبر از وصال یار من برگشتن از دلدار من	گرچه نباشد کار من هم کار از آنم میرود
در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن	من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود
سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بیوفا	طاقت نمی‌آرم جفا کار از فغانم میرود
آن به که نظر باشد و گفتار نباشد	تا مدعی اندر پس دیوار نباشد
آن سر نهانست که چون نقطه بگنجی	بنشیند و سرگشته چو پرگار نباشد

سهل است بخون من اگر دست برآری | جان دادن در پای تو دشوار نباشد
[illegible] گفت مبین صورت دیوار | [illegible]
و آن سرو که گویند بالای تو ماند | هرگز بچنین قامت و رفتار نباشد
صوفی [illegible] | [illegible]

وله

[illegible]

ولہ

گنہ نبود و عبادت نبود بر سر خلق
مقدرست که از هر کسی چه عمل آید
بسعی ماشطہ اصلاح زشت نتوان کرد
سیاه زنگی هرگز شود سفید بآب
سعادتی که نه باشد طمع مکن سعدی

نبشته بود که این ناجی بهشت و آن ماخود
درخت مقل نه خرما دهد نه شفتا لود
چنانکه شاهدی از روی خوب نتوان سود
سپید رائی و هرگز شود سیاه بدود
که چون نگاشته باشند مشکل ست بسود

قلم بآمدنی رفت اگر رضا بقضا
دهی و گر ندهی بودنی بخواهد بود

آنکه مرا آرزوست دیر میسر شود
تا تو نیائی بفضل رفتن ما باطل ست
برق جمالی بجست خرمن عقلی بسوخت
ای نظر آفتاب هیچ زیان وارد ت
گر نگهی دوست وار بر طرف ما کنی
هوش خردمند را عشق بتاراج برد
گر تو چنین خوب روی بار دگر بگذری
هر که بگل در بماند تا نبگیرند دست
چون متصور شود در دل ما نقش دوست
پرتو خورشید عشق بر همه افتد ولیک

وانچه مرادر سرست عمر در ین سر شود
ور بشکل پای ما در طلبت سر شود
زان همه نقش بگفت و دلی بر شود
گرد و دیوار ما از تو منور شود
حقه همان کیمیاست و ین مس ما زر شود
من نشنیدم که باز صید کبوتر شود
شنعت پرهیزگار در ین قلندر شود
هر چه کند جهد پیش پای فرو تر شود
هیچ منقش نکشم هر چه مصور شود
سنگ بیک نوع نیست تا همه گوهر شود

ولہ

[illegible]

رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسپد | زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید
نی شکر با همه شیرینی اگر لب بگشائی | پیش نطق شکرینت سر انگشت بخاید
گر مرا هیچ نباشد نه بدنیا نه بعقبی | چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید
دل بسختی بنهادم پس از آن دل بتو دادم | هر که از دوست تحمل نکند عهد نپاید
بهمه کس بنمودم خم ابرو که تو داری | ماه نو هر که ببیند بهمه کس بنماید
گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی | آنکه روی از همه عالم بتو آورد نشاید
چشم عاشق نتوان دوخت که معشوقه نبیند | پای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید

سعدیا دیدن خوبان نه حلالست ولیکن
نظری گر بتمنای دولت از کف برباید

با کاروان مصری چندین شکر نباشد | در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد
این دلبری و شوخی از سرو و گل نیاید | وین شاهدی و خوبی با ماه و خور نباشد
گفتم بشیر مردی چشم از نظر بدوزم | خود پیش چشم خوبان تقوی سپر نباشد
ما را نظر بخیر است از حسن ماهرویان | هر کو نظر کند میل آن خود بشر نباشد
هر آدمی که بینی از سر عشق خالی | در پایه جمادست او جانور نباشد
الا گذر نباشد پیش تو اهل دل را | ورنه بهیچ تدبیر از تو گذر نباشد
هوشم نماند بس اندیشه ام تو ای بت | جائی که حیرت آید سمع و بصر نباشد
هر عندلیب عاشق گر بشکنی قفس را | از ذوق اندرونش پروای پر نباشد

بلبل بیدل نوای ... می‌زند [illegible]

[illegible]

ولہ

[illegible]

خونم بریز و بر سر خاکم گذار کن
زان پس که رنج و سختی ایام همه پیش آمدنی شود

انراسلم ست تماشای نوبهار
گر عشق بوستان گل خارش یکی شود

ای مفلس آنچه در سر تست از خیال گنج
باید ضرور تست که در مهلکی شود

سعدی درین کمند بدیوانگی فتاد
گر دیگرش خلاص بود زیرکی شود

بسیار سالها بسر خاک ما رود
کاین آب چشمه آید و باد صبا رود

این پنج روز مهلت ایام آدمی
بر خاک دیگران به تکبر چرا رود

ای دوست بر جنازهٔ دشمن چو بگذری
شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود

دامن کشان که میروی امروز بر زمین
فردا غبار کالبدت در هوا رود

خاکت در استخوان رود ای نفس شوخ چشم
مانند سرمه دان که در آن توتیا رود

دنیا حریف سفله و معشوق بیوفاست
چون میرود هر آینه بگذار تا رود

امیست حال تن که شنیدی بزیر خاک
تا جان نازنین که بر آید کجا رود

بر سایبان حسن عمل اعتماد نیست
سعدی مگر بسایهٔ لطف خدا رود

یارب مگیر بندهٔ مسکین و دستگیر
کز تو کرم فزاید و از ما خطا رود

اندر حال منت غیر نباشد
در کار منت نظر نباشد

تا قوت صبر بود کردیم
دیگر چه کنم اگر نباشد

وله

ترا نادیدن ما غم نباشد
که در خیالت به از ما کم نباشد

من از دست تو در عالم نهم روی
ولیکن چون تو در عالم نباشد

عجب گر در چمن برپای خیزد
که سرو راست پیشت خم نباشد

مباد اندر جهان دل تنگ روی
که رویت بیند و خرم نباشد

من اول روز دانستم که این عهد
که با من میکنی محکم نباشد

۴۶

نظر گویند سعدی با که داری	اگه غم با یار بردن غم نباشد

حدیث دوست با دشمن نگوییم
که هرگز مدعی محرم نباشد

چه کسی که هیچکس را بتو بر گذر نباشد	که نه در تو باز ماند مگرش نظر نباشد
نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی	که ز دوستی بمیرند و ترا خبر نباشد
مکن از چه میتوانی که ز خدمتم برانی	نزنند سائلی را که دری دگر نباشد
بربست نشسته بودم که نظر کنی بحالم	نکنی که چشم مستت ز خمار بر نباشد
همه شب درین حدیثم که خنک تنی که دارد	ثمره بخواب و بختی که بخواب در نباشد
چه خوش است مرغ وحشی که جفا کسش نبیند	من و مرغ خانگی را بکشند و پر نباشد
نه من این گناه دارم که بترسم از عقوبت	نظری که سر نبازی سر نظر نباشد
قمری که دوست داری همه وز دل بر او نه	ز شبیت خون بریزد که در و قمر نباشد
چه وجود نقش دیوار و چه آدمی که با او	سخنی ز عشق گویند و در و اثر نباشد
شب و روز رفت باید قدم روندگان را	چو بیار سیدند دگر سفر نباشد

ورقی گزان سعدی سخنی ورا دو نویسی
ورق درخت طوبی ست چگونه تر نباشد

جان من جان من فدای تو باد	هیچت از دوستان نیاید یاد
بسرو سے التفات می نکنی	سرو هرگز چنین نرفت آزاد

آهنگ دراز شب رنجوری مشتاق
با آن نتوان گفت که بیدار نباشد

از دیده من پرس که خواب شب مستی
چون خاستن و خفتن بیمار نباشد

گر دست بشمشیر بری عشق همانست
کانجا که ارادت بود انکار نباشد

مرغان قفس را المی باشد و شوقی
کان مرغ نداند که گرفتار نباشد

دل آینهٔ صورت چین است ولیکن
شرط است که بر آینه زنگار نباشد

سعدی حیوانرا که سر از خواب گران شد
در نیل نسیم خوش اشجار نباشد

آنرا که بصارت نبود یوسف صدیق
جایی بفروشد که خریدار نباشد

حدیث عشق بطومار در نمیگنجد
بیان شوق بگفتار در نمیگنجد

سماع انس که دیوانگان از آن مستند
بسمع مردم هشیار در نمیگنجد

میسرت نشود عاشقی و مستوری
ورع بخانهٔ خمار در نمیگنجد

چنان فراخ نشستست یار در دل تنگ
که پیش زحمت اغیار در نمیگنجد

ترا چنانکه تویی من صفت نخواهم کرد
که عرض جامه ببازار در نمیگنجد

دگر بصورت هیچ آفریده دل ندهم
که با تو صورت دیوار در نمیگنجد

خبر که میبرد امشب رقیب مسکین را
که سگ بزاویهٔ غار در نمیگنجد

چو گل بیار بود همنشین خار بود
چو در کنار بود خار در نمیگنجد

چنان ارادت و شوقست در میان دو دوست
که سعی دشمن خونخوار در نمیگنجد

۴۷

مشغول عشق جانان گر عاشقی است صادق
در روز تیرباران باید که سر نخارد

بی حاصلست یارا اوقات زندگانی
الا دمی که یاری با همدمی برآرد

[illegible]

دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت
کز دست خوبرویان بیرون شدن نیارد

[illegible]

وله

چون دل بود که از دیده [illegible]

[illegible]

از خیال تو بهر سو که نظر میکردم / پیش چشمم در و دیوار مصور میشد

چشم مجنون چو بخفتی همه لیلی دیدی / مدعی بود اگرش خواب میسر میشد

هوش می آمد و میرفت نه دیدار ترا / می بدیدم نه خیالم ز برابر میشد

گاه چون عود بر آتش دل تنگم میسوخت / گاه چون مجمره‌ام دود بسر بر میشد

یارب آن صبح کجا رفت که شبهای دگر / نفسی میزد و آفاق منور میشد

سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسیخت / ورنه هر شب بگریبان افق بر میشد

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد / ترک سر خود گفتن زیبنده قدمی باشد

بسیار زبونیها بر خویش روا دارد / درویش که بازارش با محتشمی باشد

زنهار که وجود است آن صورت روحانی / شاید که وجود را حیثیت عدمی باشد

گر جمله صنمها را صورت بتوانستی / شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد

با آنکه اسیران را کشتی و خطا کردی / بر کشته گذر کردن نوعی کرمی باشد

رقص از سر ابرویان امروز نخواهد شد / کاین مطرب ما یکدم خاموش نمی باشد

هر کو همه عمرش سودای گلی بوده است / داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد

کس را الم ریشت واقف نشود سعدی / الا بکسی گوی کورا المی باشد

در من این عیب قدیم است و بدر می نرود / که مرا بی می و معشوق بسر می نرود

ولہ

۴۹

عاقلان از بلا بپرهیزند / مذهب عاشقان دگر باشد

پای رفتن نمانده سعدی را / مرغ عاشق به پر نباشد

ولـه

هست از گل و لاله کاشانه گلستان

نهان طالب شیرین نستاند دلت از دست | کانکه از غم او کوه گرفت از کمر افتاد
صاحب نظران زین نفس گرم چو آتش | دانند که اندر تن ما بیشتر افتاد

سعدی نه حریف غم او بود ولیکن
بار ستم دوستان نهند هر که در افتاد

زنده شود هر که پیش دوست بمیرد | مرده دلست آنکه هیچ دوست نگیرد
هر که زند و قش درون سینه صفا نیست | شمع دلش راز شاهدی نگزیرد
طالب عشقی دلی چو موم بایست آر | سنگ سیه صورت نگین نپذیرد
صد چون من خسته در فراق تو میرد | وانکه ترا بیند و بدوست نمیرد

صورت سنگین دلی کشند که سعدیست
هر که بدین صورتش کشند نمیرد

شورش بلبلان سحر باشد | خفته از صبح بی خبر باشد
تیر باران عشق خوبان را | دل بیچارگان سپر باشد
عاشقان کشتگان معشوقند | هر که زنده است پر خطر باشد
همه عالم جمال طلعت اوست | گو کسی را که این نظر باشد
کس ندانم که دل بدو ندهد | مگر آنکس که بی بصر باشد
آدمی را که خار کی در پای | نرود طرفه جانور باشد
گر ترش روی باشد تلخ سخن | زهر شیرین لبان شکر باشد

۴۹

من نفس از آن روز شدم کو رخ غیب
دیبای جمال تو به بازار بر آمد
کام دلم آن بود که جان بر تو فشانم
آن کام میسر شد و این کار بر آمد
سعدی چمن آن روز به تاراج خزان داد
کز باغ دلش بوی گل یار بر آمد

ولـه

سرو بالا سوی صحرا میرود
رفتنش بین تا چه زیبا میرود
تا کدامین باغ از دست هم شود
کو خرامش کردن آنجا میرود
مرده بیگو بر سر راه و دو را
اهل دل را گو نظر در جشم میرود
کان پری پیکر به یغما میرود
هر که از شهر ندیده از درون
دل ببرد اکنون به صحرا میرود
آفتاب در سرو غیرت میبرد
کافتاب سرو بالا میرود

تو خصم آن حریف نیست کز تیغ خطا رود
ای آشنای کوی محبت صبور باش
بیداد نیکوان همه بر آشنا رود
سعدی بدر نیکنی از سر هوای محل
دریاب لازمست که غار جفا رود

باغ را چندان بساط افگنده اند	کادمی بر فرش دیبا میرود
سعدیا دل در سر کردی و رفت	بلکه جانت نیز در پی میرود

اینچنین بیخود نرفتی سنگدل
گر بدانستی چه بر ما میرود

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد	تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد
عجبست اگر توانم که سفر کنم ز کویت	بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد
ز محبتت نخواهم که نظر کنم بر ویت	ز محب صادق آنست که پاکباز باشد
بکرشمهٔ عنایت نظری بسوی ما کن	که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد
سخنی که نیست طاقت که ز خویشتن بپوشم	بکدام دوست گویم که محل راز باشد
چه نماز باشد آنرا که تو در خیال باشی	تو صنم نمیگذاری که مرا نماز باشد
نه چنین حساب کردم چو تو دوست میگرفتم	که ثنا و حمد گوییم و جفا و ناز باشد
دگرش چو باز بینی غم دل مگوی سعدی	که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد

قدمی که بر گرفتی بوفا و عهد یاران
اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد

عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود	مجنون از آستانهٔ لیلی کجا رود
گر سر فدای پای تو کردم دریغ نیست	بسیار سر که در سر مهر و وفا رود
در من گدای کوی تو گشتم عجب مدار	قارون اگر بخیل تو آید گدا رود

ولہ
غلام آن سبکروحم که با من سرگران دارد
جوابش تلخ و پنداری شکر بر زبان دارد

۵۰

فراق را دلی از سنگ سخت تر باید
هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم

اگر چه هر دو جهانت بدل خریدارند
بکش چنانچه تو دانی که بنده را نرسد

نه بنده را بتو میل است و مهربانی بس
مپرس کشتهٔ شمشیر عشق را چونی

بدار که چون تو جگر گوشه از خدا طلبت
توانگرا وز رحمت بروی درویشان

مرادلیست که با شوق بر نمی آید
بیا دگر همه دشنام میدهی شاید

منت بجان بخرم تا کسی نیفزاید
خلاف آنچه خداوندگار فرماید

که مرده را به نسیمت روان بیاساید
چنانکه هر که ببیند بر او ببخشاید

خبر نداشت که دیگر چه فتنه میزاید
مبند در تو بر بندی خدای بگشاید

بخون سعدی اگر تشنه حلالت باد
تو دیر زی که مرا عمر خود نمی پاید

فلک را این همه تمکین نباشد
صبا گر بگذرد بر خاک کویت

زمرد ار بد تاج خسروانت
بقای ملک باد این خاندان را

هر آنکو سر بگرداند ز حکمت
عدو را گر سرانی پای پیل است

چنین خسرو کجا باشد در آفاق

فروغ مهر و مه چندین نباشد
عجب گر دامنش مشکین نباشد

یکی در خوشهٔ پروین نباشد
که تا باشد خلل در دین نباشد

از آن بیچاره تر مسکین نباشد
بزن تا بند فش فرزین نباشد

وگر باشد چنین شیرین نباشد

وله

۵۱

یار مهربان باید که این چنین نباشد
گر جان نازنینش در کار نازنینان
در کار نازنینان جان نازنین نباشد
ور زانکه دیگری را در جهان هیچ گزیند
مجبور گزیدن که ما را چه جز تو گزیدن نباشد
عشقش حرام بادا بر بار سرو بالا
تر دامنی که جانش در آستین نباشد
سعدی بهیچ معنی چشم از تو بر نگردد
الا اگرش بلای علت چنین نباشد

اگر هم که در جهان را شاید که خون بریزد
خاک در دهانش این چنین نباشد
زنبور اگر نباشد باشد بدین لطافت
بکشن در ابروانش هر چین نباشد
صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا
تا در برت نگیرم نقشم یقین نباشد
نعت بالا بالا ابت قد است باد...
صورت ببین که مثلی در حور دین نباشد
گرد جهان بگردی و آفاق در نوردی

زر دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم	وگر معاینه بینم که تیر می آید
هزار جامهٔ معنی که من بپردازم	بقامتی که تو داری قصیر می آید
بکشتن آمده بود آنکه مدعی پنداشت	گر رحمتی مگرش بر اسیر می آید

رسید نالهٔ سعدی بهر که در آفاق
هم آتشی زده تا نفیر می آید

کسی بعیب من از خویشتن نپردازد	که هر که منگرم با تو عشق میبازد
فرشتهٔ تو بدین روشنی نه آدمی	نه آدمیست که بر تو نظر نمیبازد
چنین پسر که توی راحت روان پدر	سزد که مادر گیتی بتو پسر نازد
کمان حلقهٔ ابرو کشیده تا بن گوش	چو لشکری که بدنبال صید میتازد
کدام گل که بروی تو ماند اندر باغ	کدام سرو که با قامتت سرافرازد
درخت میوهٔ مقصود ازان بلند تر است	که دست قدرت کوتاه بادان یازد
نه آدمی که اگر آهنی بود شخصی	در آفتاب جمالت چو موم بگدازد
مسلمش نبود عشق یار آتش روی	اگر کسی که چو پروانه سوزد و سازد
مده بدست فراقم پس از وصال چو چنگ	اگر مطربش نزند بعد ازان که بنوازد

خلاف رای تو هرگز نیاید از سعدی
ولی که از تو بپرداخت با که پردازد

اگر گویمت که سروی سرو اینچنین نباشد	ور گویمت که ماهی مه بر زمین نباشد

۵۲

[illegible]

اگر نصیب بکوشی بطعن [illegible] مرا
[illegible] چنین بلطف [illegible] چمن سمن
[illegible] عشق [illegible] دار
[illegible] بلبل ازین با ده [illegible]

وله

[illegible] ان فتنه [illegible]
[illegible]

وله

کسیکه روی تو دیدست حال من داند	که هر که دل بتو بسپرد اخست صبر نتواند
مگر تو روی بپوشی وگرنه ممکن نیست	که آدمی که تو بیند نظر بپوشاند
هر آدمی که چو چشمش بران جمال افتاد	دلش ببخشد و بر جانت آفرین خواند
اگر تربیت کند باغبان چمن سروی	چه جای چشمه که بر چشمهاش بنشاند
چه روزها بشب آورد جان منتظرت	ببوی آنکه شبی با تو روز گرداند
بجهد و حیله شبی در فراق روز آرم	وگرنه نیست آن روز هم بشب ماند
جفا و سلطنت میرسد ولی مپسند	که گر سوار براند پیاده در ماند
بدست رحمتم از خاک آستان برگیر	که گر بیفکنیم کس بهیچ نستاند
چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را	حدیث دوست بگوئیش که جان افشاند

پیام اهل دلست این خبر که سعدی داد
نه هر که گوش کند معنی سخن داند

کسیکه روی تو بیند نگه بکس نکند	ز عشق سیر نگردد ز عیش بس نکند
درین روش که توئی گر هزار بار آئی	گرش بتیغ زنی روی باز پس نکند
چنان بپای تو در مردن آرزومندم	که زندگانی خویشم چنان هوس نکند
بحالتی نفسی یاد دوستی نکنی	که یاد تو نتواند که یک نفس نکند
ندانمت که اجازت نوشته و فتوی داد	که خون خلق بریزی مکن که کس نکند

[illegible] آتش دردل سعدی بحجت زده
دود دانست که وقتی ز زبان میگذرد

وله

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود
آنچنان جای گرفتست که مشکل برود
دلی از سنگ ببایدبسر راه وداع
تا تحمل کند آن روز که محمل برود
[illegible] حسرت بسر انگشت فرو دیگرم
[illegible] قافله در گل برود
[illegible] از نظرم [illegible]
[illegible] عشق ز مقابل برود
موج این بار چنان کشتی طاقت بشکست
[illegible] ساحل برود
[illegible] بشمشیر [illegible]
سهل بود آنکه بشمشیر [illegible] قاتل برود
قتل صاحب نظرانست که قاتل برود
عجب از [illegible] قافله صبر و شکیب
پیش [illegible] چشم که آن قدر شمایل برود

چشم بر هم زدوی سرو سهی لاله شد
قفل بر گفتم ازین پیش بسلامت بنشین
شاخ نظاره بر آورد صبا بر بستان
گفت خاموشی کز این فتنه دگر پیدا شد
مردم از فضل ... در ... گویا شد
عالمی لطف و خوبی که چو نی بگذشت
که در انگشتی این لطف و خوبی ... غارت شد
مردمی طبع و ملک خوبی و پری بیما شد
اطف خوبی ... از بیضه ... مرغ
دیگران مرغ ... خوبی ... اعجوبه
سعدیا فتنه بسر آن نگه در نگرشد
وقت خوش دید که بدولت بد و ... شد
کی است ... بر ... این چنین نیک ...

وله

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست — مگر آن کس که بشهر آید و غافل برود
گر همه عمر نداده است کسی دل بخیال — چون بیاید بسر راه تو بیدل برود
روی بنمای که صبر از دل صوفی ببرد — پرده بردار که هوش از سر عاقل برود
سعدی از عشق نبازد و چه کنند ملک وجود — حیف باشد که همه عمر بباطل برود

قیمت وصل نداند مگر آزرده هجر
مانده آسوده بخسپد چو بمنزل برود

کیست آن ماه منور که چنین میگذرد — تشنه جان میدهد و آب معین میگذرد
سرو اگر نیز تحرک کند از جای بجای — نتوان گفت که نیکوتر ازین میگذرد
حور عین میگذرد در نظر سوختگان — یا مه چارده یا لعبت چین میگذرد
کام از کس نگرفته است مگر باد بهار — که بران زلف و بناگوش و جبین میگذرد
مردم از بیم رفتن او میدارند — کافتابیست که بر چرخ برین میگذرد
پای کو بر سر عاشق نه و بر دیده نشین — حیف باشد که چنین کس بزمین میگذرد
هر که در شهر دلی دارد و دینی دارد — گو حذر کن که بلای دل و دین میگذرد
از خیال آمدن و رفتنش اندر دل و چشم — با گمان افتم اگر خود بیقین میگذرد
گر کند چشم کمان بخند حکم او راست — پادشاهیست که بر ملک یمین میگذرد

سعدیا گوشه نشینی کن و شاهد بازی
شاهد آنست که بر گوشه نشین میگذرد

وله

صاحبا عمر عزیزست غنیمت دانند
گوی خوبی که ببردی ز پریشان ماند
عیش ... که ... بتماشای گلستان ماند
سعدیا ... چون لب لعلت ... حیوان ماند
نه همین لب ... چشمه حیوان ماند
... ماند
... ماند

طعنه بر حیرت سعدی نه بانصاف زدی ‌‌ کس چنین روی نه بیند که نه حیران ماند

هر که با صورت و بالای تو اش آشتی نیست
حیوانیست که بالاش به انسان ماند

مرا راحت از زندگی دوش بود
که آن ماهرویم در آغوش بود
چنان مست دیدار و حیران عشق
که دنیا و دینم فراموش بود
نگویم مئی لعل شیرین گوار
که زهر از کف دست او نوش بود
ندانستم از غایت لطف و حسن
که سیم و سمن یا بر و دوش بود
بدیدار و گفتار جان پرورش
سراپای من دیده و گوش بود
ندانم آن شب که چون روز شد
کسی باز داند که با هوش بود
موذن غلط گفت بانگ نماز
مگر همچو من مست و مدهوش بود
بگفتیم و دشمن بدانست و دوست
نماند آن تحمل که سرپوش بود
نبوالشس مگر دیده سعدیا
زبان در کشش امروز کان دوش بود

مبادا که گنجی بجوید فقیر
که نتواند از حرص خاموش بود

مرا چو آرزوی روی آن نگار آید
چو بلبلم هوس نالهای زار آید
میان انجمن از لعل او چو آرم یاد
مرا سرشک چو یاقوت در کنار آید
ز رنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد
ز شکل سبزه مرا یاد خط یار آید

گناه هست اگر وقتی بناله ناشکیبائی
ندانستی که چون آتش زبانه ز بیخ آید

خطا گفتم نپنداری که چون جوری کسی آید
نمی باید که او مقراض شکایت بر زبان آید

قلم خاصیتی دارد که سرتاسینه بشکافی
دگر بارش چو فرمائی بفرق سر دوان آید

زمین باغ و بستان را عشق باد نوروزی
نباید ساخت با جوری که از باد خزان آید

گرت خوابه گیرد دل ز دست دوستان سعدی
نه شرط دوستی باشد که از دل بر زبان آید

ولہ

نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد
سفر نیازمندان ز سر خطا نباشد

همه وقت عارفانرا نظرست و عامیانرا
نظری معاف دارند و دوم روا نباشد

به نسیم صبح باید که نبات زنده گردد
که جماد مردگان را خبر از صبا نباشد

اگرت سعادتی هست که زنده دل بمیری
بحیاتی اوفتادی که دگر فنا نباشد

بکشی نگر که ظلمت نبرد از وجودت
نه کسی نعوذ بالله که در او صفا نباشد

تو خود از کدام شهری که ز دوستان نپرسی
مگر اندران ولایت که توئی وفا نباشد

اگر اهل معرفت را چو نی استخوان بسوزد
چو دمش به هیچ سختی خبر از قفا نباشد

اگرم تو خون بریزی بقیامتت نگیرم
که میان دوستان را همه جز بنا نباشد

نه رفیق مهربانست نه حریف سست پیمان
که بروز تیرباران سپر بلا نباشد

تو در آئینه نظر کن که چه دلبری ولیکن
چو تو خویشتن ببینی نظرت بما نباشد

دگری همین حکایت بکند که من ولیکن
چو معاملت ندارد سخن آشنا نباشد

تو کمان مهر کش سعدی جفا قول گردد
ور زرش توبی جنایت بکشی جفا نباشد

ولہ

سحر وقت بهارم هوس صحرا بود
خاک شم از چو دبیائی منقش دیرم
ای رفیقا تو کدام نتوان تنها بود
بنگر نباید که دران پیدا بود

وان همه صورت زیبا که دران پیدا بود
از پس سایه اقبال اتابک ایمن
لیکن از ناله مرغان چمن غوغا بود
شکر بن بسته دهانی بتبسم گذشت
که چه گویم نتوان گفت که چون زیبا بود
پیش اسکه شقایق نه بدان لطف و بهمن
نه بدان رنگ و نه هم سرو بدان بالا بود
فتنه ام بر رخش در دهن شور انگیز
نفس عیسویش در لب شکر خا بود
هیچ را اندیشه که تنها توبا ملک است
یا پری پیکر مه روی ملک سیما بود

دل سعدی و جهانی بدمی غارت کرد
همچو دیوی که سر جوان ملک یغما بود

ولہ

[illegible]

[illegible]

میان عاشقان صاحب نظر نیست ... ندارد
سر خاطر پیش منظوری ندارد [illegible]
[illegible] ضعف [illegible] ندارد
عجب [illegible] رنجوری ندارد
[illegible] عمل [illegible] سعدی
فغان از دست زنبوری [illegible] ندارد

من باز از تو بر نتوانم گرفت چشم	گم کرده دل در آینه در جستجو بود
برمی نیاید از دل تنگم نفس تمام	چو ناله کسی که بجاهی فرو بود

سعدی سپاس دار جفا بین و دم مزن
کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود

بگفتم روزه بسیاری نپاید	ریاضت بگذرد سختی سر آید
پس از دشواری آسانیست ناچار	ولیکن آدمی را صبر باید
رخ از ما تا بکی پنهان کند عید	هلال انیست کابروی نماید
شبستان درین موسم چه حاجت	درم بکشای تا دل برگشاید
غلامان را بگو تا عود سوزند	کنیزان را بگو تا مشک ساید
که پندارم نگار سرو بالا	در آید هم تهنیت گویان در آید
سواران حلقه بربودند و آن شوخ	هنوز از حلقها دل میرباید
چو یار اندر حدیث آید به مجلس	مغنی را بگو تا کم سراید

گر شعر اندر چنین مجلس نگنجد
ولی گر گفته سعدیست شاید

بران ناظر که منظوری ندارد	چراغ دولتش نوری ندارد
چه کار اندر بهشت آن مدعی را	که میل امروز با حوری ندارد
چه ذوق از ذکر پیدا آید او را	که پنهان شوق مذکوری ندارد

ولہ

ای که بر من آن بت عیار بگذرد
صد کاروان ز عالم اسرار بگذرد
[illegible] باز و دیوار بگذرد
[illegible] بستان [illegible]
[illegible] بگذرد
[illegible]
گفتم در از خلق به بندم بروی خویش
دردیست در دلم که ز دیوار بگذرد
از راه حسن جمله خوبان شکسته [illegible]
ره نیست کز تو هیچ خریدار بگذرد
[illegible] عاشق و بیمار شو [illegible]
گر محتسب بخانه خمار بگذرد
غافل مشو که عمر گرانمایه ضایعست
الا دمی که در نظر یار بگذرد
آسایشست رنج کشیدن [illegible]
[illegible] طبیب بر سر بیمار بگذرد
سعدی [illegible]
کانجا طریق [illegible]

ولہ

[illegible] دارد جان و دل [illegible]
[illegible] نباشی [illegible]
[illegible] بیاد دم [illegible]
کانکه در [illegible] افتد جان [illegible] باز دارد
من [illegible]

من نه آن صورت پرستم کز تمنا تو هستم
هوش من دانی که بردست آنکه صورت می‌نگارد

عمر گو بیندم که ضایع میکنی با خوبرویان
وانکه منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد

هر که میخواهد درختی در سرا بستان معنی
بخشش اندر دل نشاید بخشش اندر سینه کارد

عشق و مستوری نباشد پای گو در دامن آور
کز گریبان ملاحت سر برآوردن نیارد

گر من از عهدت بگردم تا جوانمردم نمیرم
عاشق صادق نباشد کز ملامت سر بخارد

باغ میخواهم که روزی سرو بالایت ببیند
تا گلش در پای ریزد و ارغوان بر سر ببارد

آن چه رفتارست و قامت وان چه بالا و قیامت
چند خواهی گفت سعدی طیبات آخر ندارد

هفته‌ای میرود از عمر و بده روز کشید
از گلستان صفا بوی وفائی نرسید

آنکه برگشت و جفا کرد و بهیچم بفروخت
همه عالم از من نتوانند خرید

هر جفائی تلخ اندر حق من خواهد گفت
گو بگو زان لب شیرین که لطیفست لذید

اگر از خار بترسم نبرم دامن گل
کام در کام نهنگ است بباید طلبید

مرد باید دوست که ما بی تو نخواهیم نشست
تبرای یار که ما از تو نخواهیم برید

از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم
که محالست که در خود نگرد هر که تو دید

آفرین گردن و دشنام شنیدن سهل است
چه از آن به که بود با تو مرا گفت و شنید

چند بسیار بگردم که بگویم غم دل
عاقبت جان بدهان آمد و طاقت برسید

آخر ای مطرب از این پرده عشاق بگرد
چند گوئی که مرا پرده بچنگت تو درید

۵۹

وله

ای مسلمانان بفریادم رسید	کان فلانی بیوفائی میکند
کشتی عمرم شکست اندر غمش	از من مسکین جدائی میکند
آنچه با من میکند اندر زمان	آفت دور سمائی میکند

سعدی شیرین سخن در راه عشق
از لبش بوسه گدائی میکند

هرکه شیرینی فروشد مشتری با وی بجوشد	یا کسی را پند دادن با عسل با سر بجوشد
همچنان عاشق نباشد هر بود صادق نباشد	هرکه فرمان می پذیرد با نصیحت نیوشد
گر مطیع خدمتت را کفر فرمائی بجوید	در حریف مجلست راز هر فرمائی نپوشد
شمع بشیت روشنائی نزد آتش فنا بیند	گل بهمت خود بوی و پیش او بعث مفروش شد
سود بازرگان دریائی خطر ممکن نباشد	هرکه مقصودش تو باشی تا نفس دارد بکوشد
برگ حشیم می بجوشد در زمستان غرامت	وین عجب کاندر زمستان برگ گلهائی بجوشد
هرکه منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد	همچنان ناپخته باشد هرکه در آتش نجوشد

تا غمی پنهان نباشد رقتی پیدا نگردد
هم بگلی دیدست سعدی تا چو بلبل منحرف شد

هرکه مجموع نباشد به تماشا نرود	یار با یار سفر کرده به تنها نرود
باد آسایش گیتی نزند بر دل ریشش	صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود
بر دل آویختگان عرصه عالم تنگست	کانکه جائی بگل افتاد دگر جا نرود

سعدیا یار کش بار فراموش مکن
مهر وامق بجفا کردن عذرا نرود

وله

هرکرا با غنچه دستیان نرود
هرکه مجموع [illegible] نرود
[illegible]

[illegible]

۴۰

حرف الراء

بنصیحتگر دل شیفته میباید گفت	برو ای خواجه که این درد بدرمان نرود
بملامت نرود از دل ما صورت عشق	نقش بر سنگ نبشته است بطوفان نرود
عشق را عقل نمیخواست که بیند لیکن	هیچ عیار نباشد که بزندان نرود

سعدیا گر همه شب شرح غمش خواهی گفت
شب بپایان رود و شرح بپایان نرود

یارب شب دوشین چه مبارک سحری بود	کو را الم گشته هجران گذری بود
آن دوست که با او بارادت نظری هست	با ما مگر او را بارادت نظری بود
من بعد حکایت نکنم تلخی هجران	کان میوه که از صبر بر آمد شکری بود
زنهار نتوان گفت که حسنش بچه ماند	گوئی که در آن نیمشب از روز دری بود
گویم قمری بود کس از من نپسندد	باغی که بهر شاخ درختش قمری بود
آندم که خبر بودم از او تا تو نگوئی	کز خویشتنم هر دو جهانم خبری بود
در عالم وصفش بجهانی نرسیدم	کاندر نظرم هر دو جهان مختصری بود
من بودم و او نی قلم اندر سر من کش	با او نتوان گفت وجود دگری بود
با غمزه خوبان که چو شمشیر کشیده است	در صبر بدیدیم نه محکم سپری بود

سعدی نتوانی که دگر دیده بدوزی
کان دل به بودند که صبرش قدری بود

یار باید که هر چه یار کند	بر مراد خود اختیار کند

نالهٔ سعدی ز چه دانی خوش است
بوی خوش آید چو بسوزد عبیر

ای صبر پای دار که پیمان شکست یار
کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار

برخاست آهم از دل و در خون نشست چشم
یارب ز من چه خاست که بی من نشست یار

چون تا قامتم کمان صفت از غم خمیده شد
چون تیر ناگهان ز کمانم بجست یار

در عشق یار نیست مرا سیم و زر دریغ
لیک آب چشم و آتش دل هر دو هست یار

اکنون که بیوفائی یار درست شد
در دل شکن امید که پیمان شکست یار

سعدی به بندگیش کمر بسته ئی بسی
لیکن ز بندگی تو طرفی نه بست یار

آن لعبت که میرود بنخجیر
پای دل دوستان بزنجیر

همشیرهٔ جادوان بابل
همسایهٔ لعبتان کشمیر

این است بهشت اگر شنیدی
کز دیدن او جوان شود پیر

از عشق کمان دست و بازوش
افتاده خبر ندارد از تیر

نقاش که صورتش ببیند
از دست بیفکند لقصا و یر

ای سخت جفای سست پیمان
رفتی و چنین برفت تقدیر

کوته نظران ملامت از عشق
بیفایده میکنند تحذیر

تا جان نگر از جسد بر آید
خونی که فرو شده است با شیر

۶۱

وقتی صنم و سایه بود
نوطلعی ربوده
با خاطر فریش بیکبار
یا خاطر طراز دست بنهاده
در راه نشستن نه کوی بودن
معشوقه قول و ما گرفتار

وله

پروانه نمی شکیبد از نور	ور قصد کند بسوزدش نور
هر کس بتعلقی گرفتار	صاحب نظران بری و منظور
آن روز که روز حشر باشد	دیوان حساب و عرض منشور
یا رب که تو در بهشت باشی	تا کس نکند نگاه در حور
ما زنده بذکر دوست باشیم	دیگر حیوان بنفخهٔ صور
ما مست شراب ناب عشقیم	نه تشنهٔ سلسبیل و کافور
من دانم و دردمند دیدار	آهنگ شب دراز دیجور
آخر ز هلاک ما چه خیزد	سیمرغ چه میکند بعصفور
بیم ست شرار آه عشاق	کآتش بزند حجاب مستور
نزدیک نمیشوی بصورت	وز دیدهٔ دل نمیشوی دور
از پیش تو راه رفتنم نیست	گردن بنهند به که مهجور

سعدی چو مرادت انگبین ست
واجب بود احتمال زنبور

بفلک میرسد از روی چو خورشید تو نور	قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور
آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد	بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور
حور فردا که چنین روی بهشتی بیند	گرش انصاف بود معترف آید بقصور
شب ما روز نباشد مگر آنگه که تو	از شبستان بدر آئی چو صباح از دیجور

وله

بیهمه یارا ... [illegible]
وه که ... [illegible]
شب ... [illegible]
وعده ... [illegible]
سر ... [illegible]

ولہ

خفتن عاشق یکیست بر سر دیبا و خار	چون نتواند گرفت دست در آغوش یار
گر دگری را شکیب هست ز دیدار دوست	من نتوانم گرفت بر سر آتش قرار
آتش آهست دود و میرود ما بسقف	چشمهٔ چشمم ست موج میزندش بر کنار
گر تو ز ما فارغی ما بتو مستظهریم	در تو ز ما بی نیاز ما بتو امیدوار
ای که بیاران غار مشتغلی دوستکام	من سگ اصحاب کهف بر در یاران غار
اینهمه بار احتمال میکنیم و میرویم	اشتر مست از نشاط گرم رود زیر بار
ما سپر انداختیم گردن تسلیم پیش	گر بکشی حاکمی ور بدهی زینهار
تیغ جفا گر زنی ضرب تو آسایش ست	روی ترش گر کنی تلخ تو شیرین گوار

سعدیا اگر داغ عشق در تو مؤثر شود
فخر بود بنده را داغ خداوندگار

دولت جان پرورست صحبت آموزگار	خلوت بی مدعی سفرهٔ بی انتظار
آخر عهد شبست اول صبح ای ندیم	صبح دوم بامدیست سر ز گریبان بر آر
دور نباشد که خلق روی تصور کنند	گر بنمائی الشب طلعت خورشیدوار
مشعله بر فروز مشعله پیش گیر	ما بمذمت ز سر رحمت خواب خمار
خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع	نالهٔ موزون مرغ بوی خوش لاله‌زار
برگ درختان سبز پیش خداوند هوش	هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

ولہ

... برد کاروان ... [illegible]
... [illegible]

طیبات ۶۴

روز قیامت که خلق طاعت و خیر آورند
ما چه بضاعت بریم ... [illegible]
کار خیر ما نیست بخت بزور آور ... [illegible]
دولت دهقان آن ... [illegible]
بیکه خرابات شد صومعه ... [illegible]
... [illegible]
راه بنزد از ظلام ... [illegible]

مطرب یاران بگوی ... [illegible]
ساقی مجلس بیار ... [illegible]
گر همه عالم ... [illegible]
ما اگر ... [illegible]
آتش عشقت ... [illegible]
سعدیا گر ... آب روان ... [illegible]

ولہ

زنده بود نام نیکی ... یادگار

گفتم که بجانت بیش بیم مست ... دل ببرد از
[illegible]
سعدی ز دو دست نمی ازش
بانید بخار و دگر فتار

ولە

فتنه ام بر زلف و بالا توای بدر منیر
قامت است آن یا قیامت عنبرست آن یا عبیر

زنده کدام است بر هوشیار	آنکه بمیرد بسر کوی یار
عاشق دیوانهٔ سرمست را	پند خردمند نیاید بکار
هر که نگشتن نهی پیش دوست	به که بغربت بتنی در دیار
ای که دلم بردی و جان سوختی	در سر سودای تو شد روزگار
شربت زهرار تو دهی نیست تلخ	کوه احد گر تو نهی نیست بار
بندهٔ مهر تو نیابد خلاص	غرقهٔ عشق تو نبیند کنار
درد نهانی دل تنگم بسوخت	لاجرم عشق بود آشکار
هد دلم آرام تصور مکن	در مژه ام خواب توقع مدار
گر گله از ماست شکایت بگو	ورگنه از تست غرامت بیار
هر سر با عذر نباشد قبول	تا نه نشینی نه نشیند غبار
دل چه محل دارد و دینار چیست	هد عیبم گر نکنم جان نثار

چون تو گر دوست نیاید بدست
ای که فدای تو چو سعدی هزار

خوشتر است جفا کشیدن از یار	خمر است و خمار و گلبن و خار
من معتقدم هر چه گوئی	شیرین بود از لب شکربار
پیشم گر سر نمی توان رفت	از تو بتو آمدم بزنهار
عیبت نکنم اگر بخندی	بر من چو بگریم از غمت زار

[illegible]

آه دردآلود سعدی گر ز گردون بگذرد
در تو کافر دل نگیرد ای مسلمانان نفیر

یار آن بود که صبر کند بر جفای یار
ترک رضای خویش کند در رضای یار

گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ
بیند خطای خویش و نبیند خطای یار

یار از برای نفس گرفتن طریق نیست
تا نفس خویشتن بکشم از برای یار

یاران شنیده ام که بیابان گرفته‌اند
بی طاقت از ملامت خلق و جفای یار

من به نمیرم مگر آنجا که کوی دوست
من سر نمی‌نهم مگر آنجا که پای یار

گفتی هوای باغ در ایام گل خوش است
ما را بدر نمیرود از سر هوای یار

بستان بی مشاهده دیدن مجاهدست
در صد درخت گل بنشانی بجای یار

ای باد اگر بگلشن روحانیان روی
یار عزیز را برسانی دعای یار

یار از درد عشق تو بکس حدیث نیست
هم پیش یار گفته شود ماجرای یار

هر کس میان جمعی و سعدی بگوشه‌ای
بیگانه باشد از همه خلق آشنای یار

حرف الزای

ای بخلق از جهانیان ممتاز
چشم خلقی بروی خوب تو باز

لازم است آنکه دارد اینهمه لطف
که تحمل کنندش اینهمه ناز

ای بعشق درخت بالایت
مرغ جانم رسیده در پرواز

وله

۶۵

پیوند روح می‌کند این باد مشک‌بیز
هنگام نوبت سحر است ای ندیم خیز
شاهد بخوان و شمع برافروز و می بنه
عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز
گر دوست دست می‌دهد [illegible]
خوشتر بود وجود نکو روی بی جهیز
امروز را بدار که [illegible]
فردا که تشنه مرده بود [illegible] سحاب
من در وفا و عهد چنان کند نیستم [illegible]

وله

ساقی سیم تن چه خسپی خیز / آب شادی بر آتش غم ریز
بوسه بر کنار ساغر ده / پس بگردان شراب شهدآمیز
کابرار را دنور و زری / در فشان میکنند و عنبر بیز
جهد کردیم تا نیالاید / بخرابات دامن پرهیز
دست بازی عشق در آورد / معرفت را نماند روی ستیز
گفتم ای عقل در سند چرا / برگرفتی زعشق راه گریز
گفت اگر گربه شیر نر گردد / نخند با پلنگ دندان تیز
شاهدان میکنند خانهٔ زهد / مطربان میزنند راه حجیز
توبه را تلخ میکند در حلق / یار شیرین دهان شورانگیز
دشمنان را بحال خود بگذار / تا قیامت کنند رستاخیز
سعدیا هر که دست می‌بدهد / بسر زلف دلبران آویز

منقلب درون جامه ناز / چه خبر دارد از شبان دراز
عاقل انجام عشق می‌بیند / تا هم اول نمیکند آغاز
جهد کردم که دل بکس ندهم / چون توان کرد با دو دیده باز
زینهار از بلای نظر / که چو رفت از کمان نیاید باز

حرف الشین

حرف السین

امشب مگر بوقت نمیخواهد این خروس — عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
پستان یار در شکن زلف تابدار — چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
یکشب که چشم فتنه بخوابست زینهار — بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح — یا از در سرای اتابک غریو کوس

لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود — برداشتن بگفتهٔ بیهودهٔ خروس

بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس — در پای بندی همچو من فریاد مسکین در قفس
گیرند مردم دوستان نامهربان و مهربان — هر روز خاطر با یکی ما خود یکی داریم و بس
محمول پیش آهنگ را زین بگوی ای ساربان — تو خواب میکن بر شتر تا بانگ بیدار از جرس
شیرین لبضاعت بر مگس چندانکه بنشیند مگس — او باد بیران همچنان بر دست می‌آید مگس
پند خردمندان چه سود اکنون که بندم سخت شد — گر جستم این بار از قفس بیدار باشم زین سپس
گر دوست می‌بیند برم یا تیغ دشمن بر سرم — من با کسی افتاده‌ام کز وی نپردازم بکس
با هر که بنشینم دمی باشد کزو غافل شوم — چون صبح بیخود شدم از دل بر می‌آید نفس
من مفلسم در کاروان گو هر که خواهد قصد کن — بگذاشت مطرب بر درم چندانکه بنشاند عسس
گر بند میخواهی بنه ور پند میخواهی بده — دیوانه سر خواهد نهاد انگه نهد از سر هوس
فریاد سعدی در جهان افگندی ای آرام جان — خیدش بفریاد آوری یا ربفریادش برس

وله

۶۷

ای کار و بیک چه آتشی بجای خویش
با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش
دشمن بدشمن آن نپسندد که بیخرد
با نفس خود کند بمراد و هوای خویش
از دست دیگری چه شکایت کند کسی
سیلی بدست خویش زند بر قفای خویش
[illegible]

[illegible]

گر گوش دل بگفتهٔ سعدی کند کسی
اول رضای حق طلبد پس رضای خویش

چون بر آمد ماه روی از مطلع پیراهنش	چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیرامنش
چه نخواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار	دست او در گردنم یا خون من در گردنش
هر که معلومش نمیگردد که زاهد را که کشت	گو سر انگشتان زاهد بین و رنگ ناخنش
گر چمن گوید مرا همرنگ رویش لاله ایست	از قفا باید بدر کردن زبان سوسنش
ماه و پروینش نیارم گفت و شمع و آفتاب	لطف جان در چشم دارد جسم در پیراهنش
آستین از چنگ مسکینان گرفتم درکشید	چون تواند رفت چندین دست بی دل در دامنش
من سبیل دوستان کردم نصیحت غمز خویش	دشمن آنکس هم جهان دارم که دارد دوستش
گر تنم سوی اشود از دست جور روزگار	بر من آسان تر بود کاسیب آهو بر تنش
تا چه رویست آنکه حیران مانده ام در صنع او	صبحی از مشرق همی باید یکی از روزنش
بعد از این ای یار اگر تفصیل هشیاران کنی	گر در انجام من بینی قلم بر سر زنش
تائب سعدی نبود این خرقهٔ تقوی و زهد	ساقیا جامی بده وین خرقه از تن بر کنش

خطا کردی بقول دشمنان گوش	که عهد دوستان کردی فراموش
که گفت آن روی شهر آرای بنمای	چو بنمودی دگر باره فرا پوش
دل سنگینت آگاهی ندارد	که همچون دیگ رویین میزنم جوش
نمی بینم خلاص از دست فکرت	مگر کافتاده باشم مست و مدهوش

ولہ

[illegible]

رفتی و نمیشوی فراموش | می آئی و میروم من از هوش
سحرست کمان ابروانت | پیوسته کشیده تا بناگوش
بایت بگذار تا ببوسم | چون دست نمیرسد در آغوش
جور از قبلت مقام عدلست | نیش سخنت مقابل نوش
بیهوده بود که در بهاران | تو بند نهند لب مخروش
دوش از غم دل که می نهفتم | باد سحری ببرد سرپوش
آن سیل که دوشش تا کمر بود | امشب بگذشت خواهد از دوش
شهری متحدثان حسنت | الا متحیران خاموش
بنشین که هزار فتنه برخاست | از حلقهٔ عارفان مدهوش
آتش که تو میکنی محالست | کاین دیگ فرو نشیند از جوش
بلبل که بدست شاه افتاد | یاران چمن کنند فراموش
ای خواجه برو بهر چه داری | یاری بخر و بهیچ مفروش
گر توبه دهد کسی ز عشقت | از من بنیوش پند و منیوش
سعدی همه روزه پند مردم | میگوید و خود نمیکند گوش

ولہ

زنهار از دهان خندانش | دانش لعل و آب دندانش
مگر آن دانه کان همه تنم میپرورد | شهد بوده است شیر پستانش
باغبان گر ببیند این زنستان | سرو بیرون کند ز بستانش

سر که در راه عزیزان بود | بار گرانیست کشیدن بدوش
سعدی اگر خاک شود همچنان | ناله زار از لحدش آید بگوش
هر که دمی دارد از انفاس او | میشنود تا بقیامت خروش

کس ندیده است بشیرینی لطف و نازش | کس نشنید که نخواهد که ببیند بازش
مطرب آماده درد نیست که خوش بناله | مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش
بارها در دلم آید که بپوشم غم عشق | آبگینه نتواند که بپوشد رازش
مرغ پرنده اگر در قفسی پیر شود | همچنان طبع هواهش بکند پروازش
تا چه کردیم دگر باره که شیرین لب دوست | بسخن باز نمی باشد و چشم از نازش
من نه جا گویم اگر تو همه دشنام دهی | بنده خدمت بکند ور نکند اعزازش
غرق دریای محبت را امید بیش نماند | آخر اکنون که بکشتی بکنار اندازش
خوان سعدی کم از آنست که دست آلاید | تلخ آنقدر ندارد که بگیرد بازش

گناه کردن پنهان به از عبادت فاش | اگر خدای پرستی هوا پرست مباش
بچشم عجب و تکبر نگه بخلق مکن | که دوستان خدا ممکنند در اوباش
بدین زمین که تو بینی ملوک طبعانند | که ملک روی زمین پیش شان نیرزد لاش
بچشم کوته اغیار در نمی گنجند | مثال چشمه خورشید و دیده خفاش
کرم کنند و ندارند بر کسی منت | قفا خورند و نگویند با کسی پرخاش
زدیگدان لئیمان چو دود بگریزند | نه دست کفچه کنند از برای کاسه آش
دل از محبت دنیا و آخرت خالی | که ذکر دوست توان کرد یا حساب معاش
بنیک مردی در حضرت خدای قبول | میان خلق به بدمردی و لاابالی فاش

من خود از کید عدو باک ندارم لیکن	کژدم از خبث طبیعت بزند سنگ به نیش
تو برآرام دل خویش رسید سعدی	میخور و غم مخور از شنعت بیگانه و خویش
ایکه گفتی بهوی دل منه و مهر مبند	من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش

هرکه نامهربان بود یارش	واجب است احتمال آزارش
هرچه زان تلختر بگوید گفت	گو بگو از لب شکربارش
طاقت رفتنم نمی ماند	چون نگه میکنم برفتارش
کشته بیتیر عشق زنده کند	گر سر بگذرد دگر بارش
از سخن گفتنش خیال مستم	که ندانم جواب گفتارش
عشق پوشیده بود و صبر نماند	پرده برداشتم ز اسرارش
وه که گر من بخدمتش برسم	خود چه خدمت کنم بمقدارش
بیم دیوانگیست مردم را	زاهد و رفتن بپرسی وارش
کاج بیرون نیامدی سلطان	تا ندیدی میان بازارش
سعدیا روی دوست نادیدن	به که دیدن میان اغیارش

هرکه نازک بود دل یارش	گو دل نازنین نگهدارش
عاشق گل دروغ میگوید	که تحمل نمیکند خارش
نیکخواها در آتشم بگذار	وین نصیحت مکن که بگذارش
کاش با دل هزار جان بودی	تا فدا کردمی بدیدارش

عاشق صادق از ملامت دوست [illegible]
[illegible]
سعدیا [illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

حرف الغین

بلبل غم [illegible] باغ
[illegible]

بس ماکان باغ که دوران روزگار	گردد بست خاکشان گل دیوار باغ
فردا شنیده که بود داغ سیم و زر	خود وقت مرگ مینداین مرد زرنگ داغ
بس روزگارها که برآید بجوه و دشت	بعد از من و تو ابر بگرید بباغ و راغ
گر خاک مرده باز کنی روشنت شود	کاین باد بان نامه چه خیر نیست در دماغ
سعدی بمال منصب دنیا نظر مکن	سیرش از تو آید و مردار از کلاغ
گر نشنوی نصیحت و گر نشنوی الصدق	گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ

[illegible]

حرف الکاف

ساقی بده آن شراب گلرنگ	مطرب بزن آن نوای بر چنگ
کز زهد ندیده ام فتوحی	تا کی زنم آبگینه بر سنگ
خون شد دل من ندید کامی	الا که برفت نام با ننگ
عشق آمد و عقل همچو بادی	رفت از بر من هزار فرسنگ
ای زاهد خرقه پوش تا کی	با عاشق خسته دل کنی جنگ
گر در دو جهان بگشت عاشق	زاهد بنگر شسته دل تنگ
من خرقه فکنده ام ز عشقت	باشد که بوصل تو زنم چنگ
سعدی همه روز عشق میباز	تا در دو جهان شوی بیک رنگ

حرف اللام

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول	من گوش استماع ندارم لمن یقول

[illegible]

ای پیک نامه بر که خبر میبری بدوست

[illegible]

۶۲

[illegible]

[illegible]

ز عقل اندیشه‌ها زاید که مردم را بفرساید	گرت آسودگی باید برو مجنون شو ای عاقل
مرا تا پای میپوید طریق عشق میجوید	بهل تا عقل میگوید زهی سودای بیحاصل
عجائب نقشها بینی خلاف رومی و چینی	اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل

در این معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید
که هرچه از جان برون آید نشیند لاجرم بر دل

چشم بد دور ای بدیع شمائل	ماه من و شمع جمع و میر قبائل
جلوه کنان میروی و باز نیائی	سرو ندیدم بدین صفت متمائل
هر صفتی را دلیل معرفتی هست	روی تو بر قدرت خداست دلائل
قصهٔ لیلی مخوان و غصهٔ مجنون	عشق تو منسوخ کرد ذکر اوائل
پرده چه باشد میان عاشق و معشوق	سد سکندر نه مانعست و نه حائل
نام تو میرفت و عارفان بشنیدند	هر دو برقص آمدند سامع و قائل
گو همه شهرم نگه کنند و ببینند	دست در آغوش یار کرده حمائل
دور بآخر رسید و عمر بپایان	شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زائل
گر تو برانی کسم شفیع نباشد	ره بتو دانم دگر بسیج وسائل
با که بگویم حکایت غم عشقت	اینهمه گفتیم و حل نگشت مسائل

سعدی ازین پس نه غافلست و نه هشیار
عشق بچربید بر فنون فضائل

[illegible]

حدیث عشق بگفتن نمیتوان آموخت
مگر کسی که بود در طبیعتش مجبول
اسیر بند غمت را بلطف خویش بخوان
که گر بعنف برانی کجا رود مغلول
نه در بلای تو سعدی [illegible] دست دیده
بسی بیفکند از تیر غمزه مسلول

وله

نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول
در سرای فرو بسته از خروج و دخول
شب دراز دو چشم بر آستان امید
که باد داد و درج و مهره [illegible] مامول
[illegible] ز رنگ و بوی بستان [illegible] هشیاران
[illegible] مجال [illegible]
[illegible] گوش با آنم [illegible] عدول
[illegible] تصور معشوق در خیال من
[illegible] مقصود [illegible] معقول

ولہ

الحمد لله که نمردیم و بدیدیم
دیدار عزیزان و بمقصود رسیدیم

حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق
چنان شدست که فرمان عامل معزول

شکایت از تو ندارم که شکر باید گفت
گرفته خانهٔ درویش پادشه بنزول

بران بساط که منظور میزبان باشد
شکم پرست کند التفات بر ماکول

بدوستی که ز دست تو ضربت شمشیر
چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول

مرا عاشقی و دوست را معشوقی
چه نسبتست بگویید قاتل و مقتول

مرا بگوش تو باید حکایت از غم خویش
دریغ باشد پیغام با دهست رسول

درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست
چه خوش بود متجاوز هر که در جهان مشغول

حرف المیم

خداوندی چنین بخشنده داریم
که با چندین گنه امیدواریم

که بگشاید دری کایزد ببندد
بیا تا هم درین درگه بزاریم

خدایا گر بخوانی ور برانی
خزانه عافیت دری دیگر نداریم

سرافرازیم اگر بر بنده بخشی
وگرنه از گنه سر بر نداریم

ز مشتی خاک ما را آفریدی
چگونه شکر این نعمت گذاریم

تو بخشیدی روان و عقل و امکان
وگرنه ما همان مشتی غباریم

تو با ما روز و شب در خلوتی ما
شب و روزی بغفلت میگذاریم

نگوییم خدمتی آوردیم و طاعت
که از تقصیر خدمت شرمساریم

مبادا آن روز کز درگاه لطفت
بدست ناامیدی تن بخاریم

اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم
قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم

چنانت دوست میدارم که گر روزی فراق افتد
تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم

دلم صد بار میگوید که چشم از فتنه بر هم نه
وگر این دیده می افتد بر آن بالای فتانم

ترا در بوستان باید که پیش سرو بنشینی
وگرنه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم

رفیقانم سفر کردند هر یاری بأقصائی
خلاف من که بگرفتست دامن در مغیلانم

بدریائی در افتادم که پایانش نمی بینم
کسی را پنجه افگندم که درمانش نمیدانم

فراقت سخت می آید ولیکن صبر میباید
که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم

مپرسم دوش چون بودی بتاریکی و تنهائی
شب هجرم چه میپرسی که روز وصل حیرانم

شبان آهسته مینالم مگر دردم نهان ماند
بگوش هر که در عالم رسید آواز پنهانم

دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت
من آزادی نمیخواهم که با یوسف بزندانم

من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود صورت
هنوز آواز می آید که سعدی در گلستانم

وله

از تو با مصلحت خویش نمی پردازم
همچو پروانه که میسوزم و در پروازم

گر تو خواهی که بجوئی دلم امروز بجوی
ورنه بسیار بجوئی و نیابی بازم

همچنان مفتقرم کز نظری سیر شوم
یا چنان تشنه که جیحون بنشاند آزم

همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش
تو بهر پرده که خواهی بزن و بنوازم

گر بآتش بریم صدره و بیرون آری
زر نابم که همان باشم اگر بگدازم

در دام تو محبوسم در دست تو مغلوبم
در ذوق تو مدهوشم در وصف تو حیرانم
دستی ز غمت بر دل پایی ز پیت در گل
با این همه صبرم هست از روی تو نتوانم
در خفیه همی‌نالم وین طرفه که در عالم
عشاق نمی‌خسبند از نالهٔ پنهانم
بینی که چه گرم آتش در سوخته می‌گیرد
تو گرمتر از آتش من سوخته از آنم
گویند مکن سعدی جان در سر این سودا
گر جان برود شاید من زنده به جانانم

چون دوست موافق ست سعدی
سهل ست جفای خلق عالم

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم	تا برفتی ز برم صورت بی‌جان بودم
نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند	که در اندیشهٔ اوصاف تو حیران بودم
بی تو در دامن گلزار نخفتم یک شب	که نه در بادیهٔ خار مغیلان بودم
زنده می‌کرد مرا دمبدم امید وصال	ورنه دور از نظرت کشتهٔ هجران بودم
به تولای تو در آتش محنت چو خلیل	گوییا در چمن لاله و ریحان بودم
تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح	همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم

سعدی از جور فراقت همه روز این گویم
عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

آن دوست که من دارم و آن یار که من دانم	شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم
بخت آن نکند با من کان شاخ صنوبر را	بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم
ای روی دلارایت مجموعهٔ زیبایی	مجموع چه غم دارد از من که پریشانم
دریاب که نقشی ماند از طرح وجود من	چون یاد تو می‌آرم خود هیچ نمی‌مانم
با وصل نمی‌پیچم در هجر نمی‌نالم	حکم آنچه تو فرمایی من بندهٔ فرمانم
ای خوبتر از لیلی بیم است که چون مجنون	عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم
یک پشت زمین دشمن گر روی به من آرد	از روی تو بیزارم گر روی بگردانم

ولـه

ای مرهم ریش و مونس جانم
چندین به مفارقت مرنجانم
ای راحت اندرون مجروحم
جمعیت خاطر پریشانم
گویند بدار دستش از دامن
تا دست بدارد از گریبانم

[illegible]

ولـه

از در درآمدی و من از خود بدر شدم ‌‌ گوئی کزین جهان بجهان دگر شدم
گوشم براه تا که خبر میدهد ز دوست ‌‌ صاحب خبر بیامد و من بیخبر شدم
چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب ‌‌ مهرم بجان رسید و بعیوق بر شدم
گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق ‌‌ ساکن شود بدیدم و مشتاقتر شدم
دستم نداد قوت رفتن بپیش دوست ‌‌ چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم
تا رفتنش ببینم و گفتنش بشنوم ‌‌ از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم
من چشم ازو چگونه توانم نگاه داشت ‌‌ کاول نظر بدیدن او دیده ور شدم
بیزارم از وفای تو یکروز و یک زمان ‌‌ مجموع اگر نشستم و خورسند اگر شدم
اول خود التفات نبودش بصید من ‌‌ آخر چنین اسیر کمند نظر شدم

گویند روی سرخ تو سعدی که زرد کرد
اکسیر عشق در مسم آمیخت زر شدم

ای سرو بالای سهی مانیز هم بد نیستیم ‌‌ ور هر که در عالم بهی مانیز هم بد نیستیم
گفتی برنگ من گلی هرگز نبیند بلبلی ‌‌ آری نکو گفتی ولی مانیز هم بد نیستیم
تا چند گوئی ما و بس کوته کن ای رعنا و بس ‌‌ نه خود توئی زیبا و بس مانیز هم بد نیستیم
ای شاهد هر مجلسی و آرام جان هر کسی ‌‌ گر دوستان داری بسی مانیز هم بد نیستیم
گفتی که چون من در زمی دیگر نباشد آدمی ‌‌ ای جان لطف سروبی مانیز هم بد نیستیم
گر تو بحسن افسانهٔ یا گوهر یکدانهٔ ‌‌ از ما چرا بیگانهٔ مانیز هم بد نیستیم

نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم
نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم
ستم از کسی است بر من که ز دست [illegible] بیرون
نه بتوانم که نظر [illegible] نگاه دارم
تو از نظر [illegible] است و بی‌گناه دارم

ولہ

تو نگفته که سعدی نبرد ز دست من جان
نه بحیلهٔ که مردان چو توام [illegible]

دیدم این پنجه روز آخر عمر
تا مرا از خود آگهی دادند
بلبل بوستان حسن توام
میکشندم که ترک عشق بگو
اگر بصد پاره ام کنی زین رنگ
سعدیا در قفای دوست مرو

که بغفلت برفت پنجاهم
بوجودت گر از خود آگاهم
چون بیفشند سخن درافواهم
میبزنندم که بیدق شاهم
نه بگردم که صبغة اللهم
چکنم میبرد باکراهم

میل از اینجانب اختیاری نیست
کهربا را بگو که من کاهم

سجده‌ای گر بیمیرم که دل از تو برگیرم
همه عمر با ظریفان بنشستمی و خوبان
بروای حکیم چندم که بکار در نبندم
بروای سپر ز پیشم که بجان رسید پیکان
تو در آب اگر ببینی حرکات خویشتن را
ندنشاط بوستانم نه هوای دوستانم
تو بخواب خوش بیاسا که بعیش و کامرانی
نه توانگران ببخشند فقیر ناتوان را
اگرم چو عود سوزند تن من فدای جانت

بروای طبیبم از سر که دوا نمی‌پذیرم
تو بخواستی و نقشت ان نشست در ضمیرم
که ز خویشتن گزیرست و ز دوست ناگزیرم
بگذار تا ببینم که همی زند به تیرم
بزبان خود بگوئی که بحسن بی‌نظیرم
بروید ای رفیقان بسفر که من اسیرم
که نه من غنوده ام دوش نه مردم از نفیرم
نظری کن ای توانگر که بدیدنت فقیرم
که خوش است عیش هردم بروائح عبیرم

چه مرا بر آن کنی که [illegible] جانت پناه دارم
چو تویی [illegible] سلاح دارم
ستم از قبول عامی و [illegible] پناه دارم

ولہ

[illegible]

[illegible] جمال و درد و درد سرای دل [illegible]
[illegible] مقام و دوست [illegible] سنان [illegible]
[illegible] بعبادت [illegible] بالطب [illegible]
[illegible] سعدیا [illegible]
[illegible] ودوست [illegible]

ولـه

	ولـه	

بدبوا گل سحر خوش همی وزد خیز ای ندیم
ایکه دیدی یا نرفتی بر صراط مستقیم
قالب روی اندود نتانند در بازار حشر
عیب از بیگانه پوشیده است وهی بیند بصیر
نفس پروردن خلاف رای هر عاقل بود
راه نومیدی گرفتیم رحمتم دل میدهد
گر بسوزانی خداوندا جزای فعل ماست
گرچه شیطان رجیم از راه انصافم ببرد
آنکه جان بخشید و روزی داد چندین لطف کرد

بسکه خواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم
در قیامت بر صراطت جای تشویش است و بیم
خالصی باید که از آتش برون آید سلیم
فعلت از همسایه پنهانست و میداند علیم
طفل خرما دوست دارد صبر فرماید حکیم
کای گنهکاران هنوز امید عفوست از کریم
در ببخشی رحمت عام است و انعامت عمیم
همچنان امیدوارم بر رحمن و رحیم
هم ببخشاید چو شتی استخوان بیند رمیم

سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردن است
وقت عذر آوردنست استغفر الله العظیم

برخیز تا بعهد امانت وفا کنیم
همین بود سر که نهادیم پیش خلق
دار الشفای توبه نبسته است در هنوز
روی از خدا بهرچه کنی شرک خالص است
[illegible] خلاف [illegible] مراجعت

تقصیرهای رفته بخدمت قضا کنیم
دیگر فروتنی بدر کبریا کنیم
تا درد معصیت بتدارک دوا کنیم
توحید محض گر همه رو در خدا کنیم
یکتا کنیم و پشت عبادت دوتا کنیم

[illegible] حدیث [illegible] گفتم
[illegible] نگفتم
[illegible]

٩٠

با امید آنکه جانی [illegible]
همه خاکهای [illegible]
[illegible]

ولـه

بلبل سحری برگرفت نوبت بام
[illegible] سیاه غلام
[illegible] سپید اندام

اگر گوئی آهو ... در کمندم
چنان در قید صورت پای بندم

ولہ

سعدی بنالید ز دست ... زنان و مردان ... انادم
... چو مهتاب ... برفت و ملاقات ... زنی
... جانم ... و ... جانم ... برفت

... جمال بے سامان نخندم
... از عشق و ...
... شمندان کار بندم
مجال هم تنگ آید بیک بندم
... عشق ... افگندم
مجنونم که دل بر دارم از دوست
... نه حجة احد بندم
چنین صورت نه بندد هیچ نقاش
معاذ الله من این صورت نه بندم

دلم از عشق گرفتاره و جان مهجور گرد
سرم کنیعو زچنان مست بوی آن نفس است
دگر من از شب تاریک هیچ غم نخورم
تمام فهم نکردم که ارغوان و گلست
در آبگینه آتش آبے اگر قیاس کنی
بیار ساقی دریاے مشرق و مغرب
من آن نیم که حلال از حرام نشناسم
به هیچ شهر نباشد چنین شکر که توئی

در آمد از در من آن دلفریب جان آرام
که بوی عنبر و گل از ره نمیبرد مشامم
که هر شبی را روزے مقدرست انجامم
در آستینش با دست و ساعد گلفامم
ندانی آب کدامست و آبگینه کدامم
که دیر مست شود هر که میخورد بدوامم
شراب بیتو حلالست آب بیتو حرامم
که طوطیان چو سعدی در آوری بکلامم

رہا نمیکند این نظم چون زره در هم
که خصم تیغ تهمت بر آورد ز نیامم

جانان هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم
خورشید بر سرو روان هرگز ندیدم در جهان
گفتم چو طاوسی مگر عضوی ز عضوی خوبتر
با آنکه دی ننیم جفا امید میدارم وفا
آخر نگاهی باز کن وانگه عتاب آغاز کن
چون مل ببروی فین مہر صبر از من مسکین مبر
خارست و گل در بوستان هر جا و گل نیکوست آن

صانع خدائی کاین وجود آورد بیرون از عدم
وصفت نگنجد در بیان نقشت نیاید در قلم
ای غنیمت چون نیشکر شیرینی از سر تا قدم
چشمانت میگوید که نا ابروت میگوید نعم
چندانکه خواهی از کین چون پادشاهان بر خدم
با مهربانان کین مبر لا تقتلوا صید الحرم
سهلست پیش تیر دستان از دو دشمان بردن ستم

چو ما را ... نه سود و ...
تنها مست ... من ... سپید و ...
... باز ... بلند
... من خفته ...
... ز روان سرو روان ... دیده من
... پابند ... بیابیت
... سعدی ... از ... نیستم

ولہ

... سعدی ...

ولہ

عالم شهرگو مرا وعظ مگو که نشنوم / پیر محله گو مرا توبه مده که بشکنم
گر بزنی بخنجرم گر غم عشق توبه کن / نعرهٔ شوق میزنم تا رمقیست در تنم
گر همه عمر بشکنم عهد تو بس درست شد / کاینهمه ذکر دوستی لاف دروغ میزنم
پیشم ازین سلامتی بود ولے دوا نشد / عشق تو آتشی بزد پاک بسوخت خرمنم
خلق اگر بخون من جمع شوند و متفق / با همه تیغ کرشمه ور تو سپر بیفگنم
چند فشانی آستین بر من و روزگار من / دست رها نمیکند مهر گرفته دامنم
میشنوم که سعدیا راه بخوف میروے / گر نروم نمیشود صبر و قرار ممکنم
عاشق جان خویش را بادیه سهمگین بود / من بهلاک راضیم لاجرم از خود ایمنم
اینهمه نیش میخورد سعدے و نیش میرود / خون برود درین میان گر تو توئی و من منم

حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام / تفاوتی نکند گر دعاست یا دشنام
حریف عشق که از خویشتن خبر دارد / شراب صرف محبت نخورده است تمام
اگر ملول شوے یا ملامتم گوئے / اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام
من آن نیم که بجور از مراد بگریزم / بآسمان نرود مرغ پاے بسته بدام
بسی نماند که پنجاه ساله عاقل را / به پنجه ور بدیوانگے برآید نام
مرا که با تو امانست از هر که هست باکی نیست / حریف خاص نیندیشد از ملامت عام
شب دراز بچشمیکه دوستان گویند / بسر زنش عجبا للمحب کیف ینام
تو در کنار من آئے من این طمع نکنم / کسی نیاید از حسن وصف در اوهام
ضرورتست که روزے بسوزد این اوراق / که تاب آتش سعدے نیاورد اقلام

ولہ

ولہ

دل بیتو بخون نوحه کنان بجانی دگر ستم
تا طعم نداند که تو از مسکن ستم
روزی بریدم من ازین پرده ناموس
الحق که درآمیز چون تو بنشستم بر ستم
کز خوردن غمهای پراکنده برستم
ای که گفتی نکنم مهر فراموش کنی
بکشتی و من بر سر پیمان درستم
تا ذوق درونم خبری بیرون از دوست
از طعنه دشمن بخدا گر خبرستم
جان بر نعمت منت بنهم
چون بنده حضرت لایق خدمت
الحمد لله که بخاک در خود بسته

ولہ

پای مردم عقل بود آنگه که عشقم دست داد
تا بخوردم رشته وار اندر کف خیاط صنع
تا نبایدْ گشتنم گرد در کس چون کلید
گر کسی را رغبت دانش بود گو دم مزن
چون صدف پرورده‌ام اندر سینه دُرّ معرفت
بعد ازین چون مهر مستقبل نگردم خر بام

نشیبت دستی بر دهان عقل سودائی زدم
پس گره بر خط خود بینی و خود رائی زدم
پرده دل زار زار و قفل شکیبائی زدم
زانکه من دم در کشیدم تا بدانائی زدم
تا بجوهر طعنه بر دُرّ بهای دریائی زدم
پیش ازین گر چون فلک چرخی برعنائی زدم

نیست سعدی فرو شستم ز دیوان وجود
پس قدم در حضرت بیچون مولائی زدم

۸۲

دو هفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم
عرض عهد مودت شکست و من نشکستم
بکام دشمنم اید دست عاقبت نشاندی
مرا هیچ بدادی خلاف عهد مودت
بخاک پای تو جانا که تا تو دست گرفتم
قسم بروی تو گفتم کزان زمان که برفتی
ترا به بینم و خواهم که خاک پای تو باشم
میان شهر ندیدی که چون دو دیده مت ازین
شکر خوش ست ولیکن حلاوتش تو ندانی
مرا روا است که دعوی کنم بصدق ارادت
بنال مطرب مجلس بگوی گفته سعدی

بجان رسیدم ازان تا بجد تلش برسیدم
خلیل تیغ ارادت برید و من نبریدم
بجای آنکه چرا پند دوستان نشنیدم
هنوز با همه بدعهدیت بجان بخریدم
ز دوستان بمجاز رسی چو دشمنان ببریدم
که هیچ روی ندیدم که روی در نکشیدم
مرا به تیغی و چون باد بگذری که ندیدم
زهی خجالت مردم چو سر ببرند و بیدم
من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم
که هر چه در همه عالم بدوست برنگزیدم
شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

ولہ

ولہ

ولہ

ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه ایم — با خرابات آشنائیم از خرد بیگانه ایم
خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده شمع وار — هر کجا در مجلسی شمعی ست ما پروانه ایم
اهل دانش را درین گفتار با ما کار نیست — عاقلان را کی زبان دارد که ما دیوانه ایم
گر چه ایشان در صلاح و عافیت مستظهر اند — ما بقلاشی و رندی در جهان افسانه ایم
اندرین راه ار بدانی هر دو بر یک جاده ایم — وندرین گوئی ار ببینی هر دو از یکخانه ایم
خلق میگویند جاه و فضل در فرزانگی ست — گو مباش اینها که ما رندان نافرزانه ایم
عیب ما نیست ار بچشم گوهربین ننگری ورنه ما — هر یک اندر بحر معنی گوهر یک دانه ایم
از بیابان عدم دست آمد و فرداشده — کمتر از عیشی یک امشب کاندرین کاشانه ایم

سعدیا گر بادهٔ صافیت باید باز گو
ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه ایم

سالها از پی مقصود بجان گردیدیم — دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
خود سراپردهٔ قدرش ز مکان بیرون بود — آنکه ما در طلبش کون و مکان گردیدیم
گفته بودند نکویان نه بباید نگریست — دل ببردند ضرورت نگران گردیدیم
همچو بلبل همه شب نعره زنان تا خورشید — رو نمود و چو خفاش نهان گردیدیم
صورت یوسف نادیده صفت میکردند — تا میان آمد بی عقل و روان گردیدیم
گفته بودیم بخلوت که دگر می نخوریم — ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم
گو همه شهر بیائید و ببینید که ما — پیر بودیم و دگر باره جوان گردیدیم
سعدیا لشکر خوبان بشکار دل ما — گو میائید که ما صید فلان گردیدیم

گوشه‌ای ... جفا رسد گردان آزما
گر بکشتن برد یکم از طلعت یار نرویم
سعدیا شرط وفاداری لیلی آنست
گر اگر مجنون بکوی بسودا نرویم

ولہ

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم
بطاقتی که ندارم کدام بار کشم

نه قوتی که توانم کناره جستن ازو
نه قدرتی که بشوخیش در کنار کشم
نه دست صبر که در آستین عقل برم
نه پای عقل که در دامن قرار کشم
ز دوستان بجفا سیرگشته مردی نیست
جفای دوست زنم گر نه مردوار کشم
چو میتوان بصبوری کشید جور عدو
چرا صبور نباشم که جور یار کشم
شراب خورده ساقی ز جام صافی وصل
ضرورتست که دردسر خمار کشم

اگر تو عمر درین ماجرا کنی سعدی
حدیث عشق بپایان رسد نپندارم

حدیث دوست نگوییم مگر بحضرت دوست
یکی تمام بود مطلع بر اسرارم

شمع بخواهد نشست باز نشین ای غلام
مطرب یاران برفت ساقی مستان بخفت
بلبل باغ سرای صبح نشان میدهد
ما به تو پرداختیم خانه و هر چه اندروست
خواهیم آزاد کن خواه قیمت تر بنه بند
هر که در آتش نرفت بی خبر از سوز ماست
اول اندیشه بود تا نشود نام زشت

روی تو دیدن شب روز نماید تمام
شاهد ما بر قرار مجلس ما بر دوام
ورد در ایوان نجاست بانگ خروسان بام
هر چه پسند شماست بر همه عالم حرام
مثل تو صیاد را کس نگریزد ز دام
سوخته داند که چیست پختن سودای خام
فارغم اکنون ز سنگ چون بشکستند جام

سعدی اگر نام و ننگ در سر او شد چه غم
مرد ره عشق نیست کش غم ننگست و نام

عهد کردیم که بی دوست بصحرا نرویم
بوستان خانه عیشست و چمن کوی نشاط
دیگران دوست در آغوش کنند با همه کس
نتوان رفت مگر در قدم یار عزیز
گر بخواری ز در خویش براند ما را
گر بشمشیر احبا تن ما پاره کنند
پای گو بر سر و بر دیده ما نه چو بساط

بی تماشاگه رویش بتماشا نرویم
تا مهیا نشود عیش مهیا نرویم
ما که بر سفره خاصیم بیغما نرویم
در تحمل نکند زحمت ما ما نرویم
بامیدت بنشینیم و بدریا نرویم
بتظلم بدر خانه اعدا نرویم
کر اگر نقش بساطش برود ما نرویم

طیبات ۸۷

ای ... سعدی که ... شب چو روی ...

ولہ

...

وله

شرط است احتمال جفاهای دشمنان / چون دل نمیدهد که دل از دوست برکنم
بر تخت جم پدید نباشد شب دراز / من دانم این حدیث که در چاه بیژنم

گویند سعدیا مکن از عشق توبه کن / مشکل توانم و نتوانم که بشکنم

گر در رخسار چو ماهت صنما مینگرم / بحقیقت اثر صنع خدا مینگرم
تا نگر دیده ز روئے تو بیابد اثرے / هر زمان صد رهت اندر سر و پا مینگرم
تو بحال من مسکین بجفا مینگرے / من بخاک کف پایت بوفا مینگرم
آفتابے تو و من ذره مسکین و فقیر / تو کجائی من سرگشته کجا مینگرم
سر زلفت ظلماتست و لبت آب حیات / در سواد سر زلفت ببقا مینگرم
هندوی چشم مبینا در رخ ترک تو باز / گر بچین سر زلفت بخطا مینگرم

راه عشق تو درازست ولی سعدی وار / میروم وز سر حسرت بقفا مینگرم

گر من ز محبتت بمیرم / دامن بقیامتت نگیرم
از دنیا و آخرت گزیرست / وز صحبت دوست ناگزیرم
اے مرهم ریش دردمندان / درمان دگرے نمے پذیرم
آنکس که بجز تو کس ندارد / در هر دو جهان منم فقیرم
اے محتسب از جوان چه خواهے / من توبه نمیکنم که پیرم
یک روز کمان ابروانش / مے بوسم گو بزن به تیرم
اے باد بهار عنبرین بوے / در پاے لطافت تو میرم

وله

من چون تو به دلبری ندیدم
گلبرگ بدین طری ندیدم
مانند تو آدمی در آفاق
ممکن نبود پری ندیدم
[illegible]

گوش دلم بر درست تا که رساند خبر	چشم امیدم براه تا چه بیارد پیام
محفل ما شمع را هیچ نباشد فروغ	مجلس بیدوست را هیچ نباشد نظام
در همه عمرم شبی بی خبر از در درآی	تا شب درویش را صبح برآید ز شام
بار غمت میکشم وز همه عالم خوشم	گر نکنی التفات یا نکنی احترام
رای خداوند راست حاکم و فرمان رواست	گر بکشد بنده ایم ور بنوازد غلام
آنکه ملامت کند عارف دیوانه را	شاهد ما حاضرست از تو بدانی کدام
گو بسلام من ای با همه تندی و جور	وز من بیدل ستان جان بجواب سلام

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر
یا برسد جان بلب یا برسد دل بکام

من همان روز که آنخال بدیدم گفتم	بیم آنست بدین دانه که در دام افتم
هرگز آشفته روی نشدم با موئی	تا کنون که بروی تو چو موی آشفتم
هیچ شک نیست که این واقعه با طاق افتد	گر بداند که من با غمت رویت جفتم
ننگ رویم غم دل با همه کس میگویم	فاش کرد آنکه زبیگانه کسی بنهفتم
پیش ما زانکه بدیوانگی انجامد کار	معرفت پند همی داد و نمی پذرفتم
هرکه این روی ببیند بدهد نیست گریز	گر بداند که من از وی بچه پهلو خفتم
آتشی بر سرم از دود جدائی میرفت	وآبی از دیده بیامد که زمین می سفتم
عجب آنست که بارحمت چندین خار	بوی صبحی نشنیدم که چو گل نشگفتم
پیش ازین خاطر من خانه پر مشغله بود	باتو پرداختمش وز همه عالم رفتم
سعدی آن نیست که در خورد تو گوید سخنی	آنچه در وسع خود اندر دهن آمد گفتم

۸۶

[illegible]

وله

[illegible]

گفتم که برآرم از تو فریاد | فریاد که گوش شنوی چه سودم
از چشم عنایتم میندار | کاول تو به چشم برگشودم
گر سر برود فدای پایت | مرگ آمدنیست دیر و زودم
امروز چنانم از محبت | کاتش بفلک رسد ز دودم

آن روز که سر برآرم از خاک
جویان تو همچنان که بودم

مرا تا نقره باشد می فشانم | ترا تا بوسه باشد می ستانم
وگر فردا بزندان می برندم | بنقد این ساعت اندر بوستانم
جهان بگذار تا بر من سر آید | که کام دل تو بودی از جهانم
چه دامنها گل باشد درین باغ | اگر چیزی نگوید باغبانم
نمیدانستم از بخت همایون | که سیمرغی فتد در آشیانم
تو عشق آموختی در شهر ما را | بیا تا شرح آن هم بر تو خوانم
سخنها دارم از دست تو بر دل | ولیکن در حضورت بی زبانم
بگویم تا بداند دشمن و دوست | که من مستی و مستوری ندانم
اگر تو سرو سیمین تن برانی | که خون من بریزی من برانم
بگو سعدی مراد خویشتن برداشت | اگر تو سنگدل من مهربانم

که تا باشم خیالت می پرستم
وگر رفتم سلامت میرسانم

من خود ای ساقی ازین شوق که دارم مستم | تو بیک جرعه دیگر ببری از دستم

ولہ

من باز تو صبر ندارم که بی‌تو بنشینم | کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم
بپرس حال من آخر چو بگذری روزی | که چون همی گذرد روزگار مسکینم
من اهل دوزخم ار بی‌تو زنده خواهم ماند | که در بهشت نیارد خدای غمگینم
ندانمت که چه گویم تو هر دو چشم منی | که بی‌وجود شریفت جهان نمی‌بینم
چو روی دوست نبینی جهان ندیدن به | شب فراق منه شمع پیش بالینم
ضرورتست که عهد وفا بسر برمت | وگر جفا بسر آید هزار چندینم
ندانم که بنالیم بکوفتن از یار | چو دوبک بر سر آتش فشان که بنشینم
بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان | بهر جفا که توانی که سنگ زیرینم
چو بلبل آمدمت تا چو گل ثنا گویم | چو لاله لال بکردی زبان تحسینم
ز رنگ لاله بسرپنجه ای نگارین گشت | تو میکشی بسرپنجهٔ نگارینم
چو ناف آهو خونم بسوخت در دل تنگ | برفت در همه آفاق بوی مشکینم

هنر بیار و زبان آوری بکن سعدی
چه حاجت است بگو بد شکر که شیرینم

نا امید از طاعت و چشم از ثواب افگنده‌ایم | سایهٔ سیمرغ همت بر خراب افگنده‌ایم
گر بطوفان می سپارد دیا بساحل میبرد | دل بدریا و سپر بر روی آب افگنده‌ایم
محتسب گر فاسقان را نهی منکر میکند | گو بیا کز روی شاهد ما نقاب افگنده‌ایم
عارف اندر چرخ و صوفی در سماع آورده‌ایم | شاهد اندر رقص و افیون در شراب افگنده‌ایم
هیچکس بیدامن تر نیست لیکن پیش خلق | باز میپوشند و ما بر آفتاب افگنده‌ایم

سعدیا پیوسته ما گنهکاران خود [illegible] مستی [illegible]
تا وبال در گردن و خرد در نقاب افگنده‌ایم
[illegible] بابای او خصمی کنیم یاد و تو نفس
گر براو غالب شویم افراسیاب افگنده‌ایم

ولہ

تا بهم چشمم و تو نور است صنم
[illegible] بود دور است صنم
ختم بد از روی تو [illegible] بود
روی تو پیوستن که بهشتی بود
هر که ببیند روی تو را
حور خط گفتم اگر خواهد مست
زیک ادب رفت و قصور رای صنم
تا بگیرم خورده نگیرد کسی که من
غایبم از ذوق حضور رای صنم
روی تو برفت زمن طاقت را
موجب فتنه است و فتور است صنم
سرو نیست خاسته چون قامت
تا نشینیم صبور است صنم

از همه طوفان بسی در سینه صنم
از طلب [illegible] نور است صنم
[illegible] و لبنت و طعم و دوای صنم
موضع ما نیست چنین [illegible] که جو و
سعدیا این همه [illegible] صنم
سر نکیند و [illegible] است صنم

ولہ

من از اینجا بلا میبینم [illegible]
[illegible]

من بیچاره گردن بنهم | چکنم گر بر کاش نزدم

سعدیا گفت نخواهم بینی
بیوفا یارم اگر می شنوم

من بهمایه که باشم که خریدار تو باشم
حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم

تو مگر سایهٔ لطفی بسر وقت من آری
که من آن مایه ندارم که بمقدار تو باشم

خویشتن بر تو نبندم که من از خود نپسندم
که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم

هرگز اندیشه نکردم که کمندت بمن افتد
که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم

گذر از دست رقیبان نتوان کرد بکویت
مگر آن وقت که در سایهٔ زنهار تو باشم

گر خداوند تعالی بگناهیت بگیرد
گو بیامرز که من حامل اوزار تو باشم

مردمان عاشق گفتار من ای قبلهٔ خوبان
چون نباشند که من عاشق دیدار تو باشم

من چه شایسته آنم که ترا خوانم و دانم
مگرم هم تو ببخشی که سزاوار تو باشم

گرچه دانم که بوصلت نرسم باز نگردم
تا درین راه بمیرم که طلبگار تو باشم

نه درین عالم دنیا که دران عالم عقبی
همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم

خاک بادا تن سعدی چو تو اورا نپسندی
که نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم

نظر از مدعیان بر تو نمی اندازم
تا نگویند که من با تو نظر میبازم

آرزو میکندم در همه عالم صیدی
که نباشند حریفان حسود انبازم

در دنهان فراقت ز تحمل بگذشت
ورنه از دل نرسیدی بزبان آوازم

چون کبوتر بگرفتیم بدام سر زلف
دیده بر دوختی از خلق جهان چون بازم

وله

۸۹

چو آهن تاب آتش می نیارد
همی باید که پیشانی کند موم

نه دست رسی به یار دارم — نه طاقت انتظار دارم
هر جور که از تو بر من آید — از گردش روزگار دارم
در دل غم تو کنم خزینه — گر یک دل و گر هزار دارم
این جثه همچو موی باریک — از زلف تو یادگار دارم
من کاندهٔ تو کشیده باشم — اندوه زمانه خوار دارم
در آب دو دیده از تو غرقم — و امید لب و کنار دارم
دل بر وی و تن زدی همان بود — من با تو بسی شمار دارم
دشنام همی دهی به سعدی — من با دو لب تو کار دارم

وه که در عشق چنان میسوزم — که بیک شعله جهان میسوزم
شمع وش پیش رخ شاهد یار — دمبدم شعله زنان میسوزم
سوختم گرچه نمی یارم گفت — که من از عشق فلان میسوزم
رحمتی کن که بسر می بردم — شفقتی بر که بجان میسوزم
با تو یاران همه در ناز و نعیم — من گنهگارم از آن میسوزم
سعدیا ناله مکن گر نکنم — کس نداند که نهان میسوزم

هزار جهد بکردم که گرد عشق نگردم — همی برابرم آید خیال روی تو هر دم
نخواستم که بگویم حدیث عشق و چه حاجت — که آب دیدهٔ سرخم بگفت و گونهٔ زردم
بگلبنی برسیدم مجال صبر ندیدم — گلی تمام بچیدم هزار خار بخوردم

وله

یک امشبی که در آغوش شاهد و شکرم
اگرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم

چراغ التماس برآید هلاک باکی نیست
کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم

ببند یکنفس ای آسمان دریچهٔ صبح
بر آفتاب که امشب خوشست با قمرم

ندانم این شب قدرست یا ستارهٔ روز
توئی برابر من یا خیال در نظرم

تو همچنانکه شکر در کنار من چون عود
گرم بر آتش سوزان نهند غم نخورم

خوشا هوای گلستان و خواب در بستان
اگر نبودی تشویش بلبل سحرم

بدین دو دیده که امشب همی ترا بینم
دریغ باشد فردا که دیگری نگرم

روان تشنه برآساید از کنار فرات
مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم

چو می ندیدمت از شوق بیخبر بودم
کنون که با تو نشستم ز ذوق بیخبرم

سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست
بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم

میان ما بجز این پیرهن نخواهد ماند
وگر حجاب شود تا بدامنش بدرم

مگو که سعدی ازین درد جان نخواهد برد
بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم

حرف النون

آخر نگهی بسوی ما کن
دردی بتفقدی دوا کن

بسیار خلاف وعده کردی
آخر بغلط یکی وفا کن

ما را تو بخاطری همه روز
یک روز تو نیز یاد ما کن

این قاعدهٔ خلاف بگذار
وین خوی معاندت رها کن

برخیز و در سرای بربند
بنشین و قبای بسته وا کن

انرا که هلاک می پسندی
روزی دو بخدمت آشنا کن

صبر از همه چیز و هر که عالم — کردیم و صبوری از تو نتوان
دیدی که وفا بسر نبردی — ای سخت کمان سست پیمان
پایان فراق ناپدیدار — و امید نمیرسد بپایان
ترسم که بعاقبت بماند — در چشم سکندر آب حیوان
بیمار فراق به نگردد — تا بو نکند به زنخدان
وین کوی سعادتست و دولت — تا با که در افگنی بمیدان
دل بود و بدست دلبر افتاد — جان ست و فدای روی جانان
عاقل نکند شکایت از درد — مادام که هست امید درمان
بیمار نمی برد بدلبر — بیچاره نمیبیند گلستان
گر در نظرت بسوخت سعدی — همه را چه غم از هلاک کتان

پروانه بسوخت خویشتن را — بر شمع چه لازمست تاوان

بهست آن یا زنخ یا سیب سیمین — لبست آن یا شکر یا جان شیرین
تبی دارم که چابین ابه وانش — حکایت میکند تبخانهٔ چین
ازان روزی که دیدم گوشوارش — ز چشمانم بیفتاد دست پروین
هران روزی که دیدارش نبینم — جهانم تیره باشد بر جهان بین
بخوابی آرزومندم ولیکن — سر بی دوست چون باشد ببالین
از آب و گل چنین صورت که دیدست — تعالی خالق الانسان من طین
غرور نیکوان باشد نه چندان — جفا بر عاشقان باشد نه چندین
من از مهری که دارم برنگردم — ترا گر خاطر مهرست و گر کین

مباد آن روز کو بر گردد از دین
نظر کردن بخوبان دین سعدیست ای من
نمی آید [illegible] در چشم نیاید [illegible]
[illegible]

ولہ

[illegible] زمستان
[illegible] در سرای بستان
نارنج و بنفشه بر طبق نه
منقل بگذار در شبستان
دین برده بگوش نارپستان
زحمت ببرد ز پیش ایوان
برخیز که باد صبح نوروز
در باغچه میکند گل افشان
خاموشی بلبلان مشتاق

۹۲

[illegible] ندارد امکان

ولہ

[illegible]

بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت	گریان چو در قیامت چشم گناهکاران
چندین که برشمردم از ماجرای عشقت	اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران
ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد	از بسکه دیر ماندی چون شام روزه داران
سعدی بروزگاران مهری نشسته بر دل	بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران
تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن	که ندارد دل من طاقت هجران دیدن
بر سر کوی تو گر حال من این خواهد بود	دل نهادم بجفاهای فراوان دیدن
خفتگی خویشتن از عشق تو دیدن تا چند	خویشتن بیدل و داغ بیسر و سامان دیدن
جان نیز بر قدمت خاک توان کرد ولی	گرد بر گوشهٔ نعلین تو نتوان دیدن
هر شبم زلف سیاه تو نماید بخواب	تا چه آید بمن از خواب پریشان دیدن
با وجود رخ و بالای تو کوته نظریست	در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن
گر بدین چاه زنخدان تو ره بردی خضر	بی نیاز آمدی از چشمهٔ حیوان دیدن
هر دل سوخته کاندر خم زلف تو فتاد	گوی زان به نتوان در خم چوگان دیدن
آنچه از نرگس مخمور تو در چشم منست	بر نیاید بگل و لاله و ریحان دیدن
سعدیا اندوه بیهوده مبر دانی چیست	چارهٔ کار تو جان دادن و جانان دیدن
چه خوش بود دو دلارام دست در گردن	بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن
بروزگار عزیزان که روزگار عزیز	دریغ باشد بیدوستان بسر بردن
اگر هزار جفا سرو قامتی بکند	چو خود بیاید عذرش بباید آوردن
چه شکر گویمت ای باد مشکبوی وصال	که بوستان امیدم بخواست پژمردن
فراق روی تو آن روز نقش کشتن بود	نظر بروی تو امروز روح پروردن

ولہ

ولہ

نوش کن می ساعتی بنشین و با دوست
که ساقی گرد و آشوب رقیبان
بوی صبح و بانگ عندلیبان
خوش است ای خسرو ماه وقت حبیبان

ولـه

مراد دشمنان آن به که بینند
حبیبان روی ... بر روی حبیبان
چون ... در عالم چو پسته در پوست
برآورده دو سر از یک گریبان
نصیب ... عمر ... وقت نیست
... ای ... از بی‌نصیبان
... بی‌نیازی ...

دگر بر نمی‌آید ز دستی ... نخواهی انگبین فتن
... عالی ...
دوست ... که ...
ولیکن ... که ...
نصیحت کردن ... سرگردان عاشق را ...

اگر مهری پسندی به همه پیوست و دشمن | نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو
اگر این شکوفه بیند همه شاهدان شیرین | همه عالمه عاشق ...
همه شاهدان عالم به ... عاشق ... | که میان گرگ صلح است و میان گوسفندان
گر من از تو برگردم بخطای ناپسندان | که قیامت است چندین سخن از دهان خندان
همه دوستها بخایند چون نیشکر بدندان | که میان گرگ صلح است و میان گوسفندان

چشم اگر با دوست داری گوش بر دشمن مکن | تیر باران قضا را جز رضا جوشن مکن
هر که با او دوست چون پروانه دل بر سوختن | گو حریف آتشین را طوف پیراهن مکن
جای پرهیز است در کوی شکر ریزان گذشت | یا ترک دل بگو یا چشم بر روزن مکن
لیست کو بر بار پیری گواهی میدهد | گو ببین آن روی شهرآشوب و عیب من مکن
دوستان هرگز نگردانند روی از جور دوست | نی معاذالله قیاس یار دوست با دشمن مکن
مردن اندر کوی عشق از زندگانی خوشتر است | تا نمیرسد دست مهرش کوته از دامن مکن
شاهد آئینه است هر کس را که روی خوب نیست | گو نگه زنهار در آئینهٔ روشن مکن
سعدیا با ساعد سیمین نشاید پنجه کرد | گرچه بازو سخت داری زور با آهن مکن

خلاف دوستی کردی ترک دوستان گفتن | نبایستی نمودن روی و دیگر باز بنهفتن
گدائی پادشاهی را نشوخی دوست میدارد | نه پای او مستیوان بودن نه با او میتوان گفتن
هزارم درد میباشد که میگویم نهان دارم | نسیم باهم نمی‌آید چو غنچه روی بنگفتن
ز دستم برنمیخیزد که انصاف از تو بستانم | روا داری گناه خویش وانگه بر من آشفتن
کو میگوید بیا تا ای تو مانند سرو در بستان | بیاور در چمن سروی که بتواند چنین رفتن
خیانت دوست میدارم که وصلت دل نمیخواهد | کمال دوستی باشد مراد از دوست نگرفتن
مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی | محبت کار فرهاد است و کوه بیستون سفتن

ولـه

[illegible]

دامن ز پای برگیر ای خوبروی خوشخوی — تا دامنت نگیرد دست خدای خوانان
من ترک مهربانان در خود نمی شناسم — نگذار تا بیاید بر من جفای آنان
باور مکن که من دست از دامنت بدارم — شمشیر نگسلاند پیوند مهر جانان
چشمم از تو برنگیرم ور میکشد رقیبم — مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان
من اختیار خود را تسلیم عشق کردم — همچون زمام اشتر در دست ساربانان
روشن روان عاشق در تیره شب بنالد — داند که روز گردد روزی شب شبانان
شکر فروش مصری حال مگس چه داند — این دست شوق بر سر آن آستین فشانان
شاید که آستینت بر سر زنند سعدی — تا چون مگس نگردی گرد شکر دهانان

دیگر نگاه میرود آن سرو خرامان — چندین دل صاحب نظران دست بدامان
چون میرود از چشم اسیران کمندش — یک روز نپرسد که کیانند و کدامان
گو خلق بدانند که من عاشق و مستم — در کوی خرابات نباشد سر و سامان
در پای رقیبش چکنم گر ننهم سر — محتاج ملک بوسه دهد دست غلامان
دل می طپد اندر دل سعدی چو کبوتر — زین رفتن و باز آمدن سرو خرامان
یا صاح متی یرجع نومی و قراری — انی و علی العاشق هذان خرامان

در وصف نیاید که چه شیرین دهنست آن — اینست که دو راز لب و دندان منست آن
عارض نتوان گفت که روی قمرست این — بالا نتوان گفت که سرو چمنست آن
در سرو رسیده ست ولیکن بحقیقت — از سرو گذشته است که سیمین بدنست آن
هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت — گویی همه روح ست که در پیرهنست آن
خالیست بدان صفحهٔ سیمین بناگوش — یا نقطهٔ از غالیه بر یاسمنست آن

فی الجمله قیامت نبود امروز در آفاق

عیشش نتوان گفت که بی ...

وله

سهل باشد ترک جان گفتن ... نمیتوان از ... گفتن

۹۵

... گفتن

باد بهار و بوی گل متفق اند سعدیا

چون تو فصیح بلبلی حیف بود ز خامشان

سخن بمهر دوست ... بدوست	حیف باشد بتر جهان گفتن
این حکایت که میکنند سعدی	بس نخواهند در جهان گفتن
دو چشم مست میگونش ببرد آرام هشیاران	دو خواب آلوده بربودند عقل از دست بیداران
نصیحتگوی را از من بگو ای خواجه دم درکش	که سیل از سر گذشت آنرا که میترسانی از باران
گر آن ساقی که مستانرا به هشیاران بدید آید	ز توبه توبه کردندی چو می بر دست خماران
اگر مر با صالحان بی دوست فردا در بهشت آرند	همان بهتر که در دوزخ برندم با گنهکاران
چه بوییست آنکه عقل از من ببرد و صبر و هشیاری	ندانم باغ فردوس است یا بازار عطاران
تو با این مردم کوته نظر در چاه کنعانی	بمصر آتا پدید آیند یوسف را خریداران
الا ای باد شبگیری بگو آنماه مجلس را	تو آزادی و خلقی در غم رویت گرفتاران
گر آن عیار شهر آشوب روزی حال ما پرسد	بگو خوابش نمیگیرد بشب از دست عیاران
گرت باری گذر باشد نظر بر جانب ما کن	نپندارم که بد باشد خبر ای خوب کرداران
کسان گویند سعدی چون جفا دیدی تحمل کن	رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفا داران
بخت بلند و قید باد ز بوستان نشان	صبح دمید و روز شد خیز و چراغ وا نشان
گر همه خلق چو من بیدل و مست میکنی	روی بصالحان نما خمر ز زاهدان چشان
طائفه سماع را مدعی اند و متقی	زمزمه بیار خوش تا برود نا خوشان
خرقه بگیر و می بده باده بیار و غم ببر	بیخبرست و غافل از لذت عیش بیهشان
سوختگان عشق را او دو سه قطعه میبرد	دفع ندارد این سخن پیش فسرده آتشان
گر بطریق عارفان رقص کنی بضرب کن	زیب ز بر پای نه دست بآخرت فشان
ساعد دوست جاودان تیغ نهفته میزند	گوش کجا که بشنود ناله زار خامشان

کیست که مرهم نهد بر دل رنجور عشق | کش نه مجال وقوف نه ره بگریختن
هر که شب شمع دارد در نظر شاهدیست | باک ندارد و پروانه ز کشتن و آویختن
آب روان سرشک و آتش سوزان آه | پیش تو باد دست و خاک بر سر خود بیختن
خوی تو با دوستان تلخ سخن گفتن ست | چاره سعدی حدیث با شکر آمیختن

من نتوانم ز عشق سپر در انداختن | قوت او میکند بر سر ما تاختن
گرد هم ره بخویش یا نگذاری به پیش | هر دو بدستت درست کشتن و بنواختن
گر تو بشمشیر تیز حمله بیاری رواست | چاره ما هیچ نیست جز سپر انداختن
کشتی در آب را از دو برون نیست حال | یا همه سودای حکیم یا همه دریاختن
مذهب اگر عاشقی ست سنت عشاق چیست | دل که نظرگاه اوست از همه پرداختن
پایه خورشید نیست پیش تو افروختن | یا قد و بالای سرو پیش تو افراختن
هر که چنین روی دید جامه سعدی درید | موجب دیوانگی ست آفت بشناختن
یا بگذارم چو شمع یا بکشندم به صبح | چاره همین بیش نیست سوختن و ساختن

نبایستی از اول عهد بستن | چو در دل داشتی پیمان شکستن
بناز و صل پروردن کسی را | خطا باشد به تیغ هجر خستن
دگر بار از پریرویان حمایش | نمی باید وفا و عهد جستن
اگر گنجی بدست آرم دگر بار | من و این نوبت و تنها نشستن
ولیکن صبر و تنهائی محال ست | که نتوان در بروی دوست بستن
گهی گویم بگریم در غمت زار | دگر گویم بخندی بر گرستن
اگر دشمن شوی یا دوست گیری | نخواهم دست از دامن گسستن

وله

پنجه زور آزمایان تا توان افکنده / حاکمی بر زیر دستان هرچه فرمائی رواست
در زبان عام و خاصان راز زبان افکنده
این در یتیم بنمکشد کافکنده اوصاف خویش / وانکه دید از غیرتش کلک از زبان افکنده
هیچ نقاشی نمی بینم که نقشی ... / قطره از ابر نظم ... در دهان افکنده
چون صدف امید میدارم که لولوی شود / باز میان آری حدیثی در میان افکنده
همچنان رویت نمیباید که با بیچارگان ...

دامن او بدست من روز قیامت او فتد	عمر بنقد میرود در سر گفتگوی او
سعدی اگر برآیدت پای بسنگ دم مزن	روز نخست گفتمت مهر نهی زکوی او

حرف الهاء

آن سرو نازنین که چه خوش میرود براه	وان چشم آهوانه که چون میکند نگاه
کی سرو دیده که کمر بست بر میان	یا ماه چارده که بسر برنهد کلاه
گل با وجود او چو گیاهیست زیر گل	مه پیش روی او چو ستاره است پیش ماه
سلطان صفت همیرود و صد هزار دل	با او چنان که از پی سلطان رود سپاه
گویند از و حذر کن و راه گریز گیر	گویم کجا روم که ندارم گریزگاه
اول نظر که چاه زنخدان بدیدمش	گوئی در او فتاد دل از دست من بچاه
دل خود دریغ نیست که از دست من برفت	جان عزیز بر کف دستست گو بخواه
ای هر دو دیده پای که بر خاک مینهی	آخر نه بر دو دیده من به که خاک راه
حیفست از آن دهن که تو داری جواب تلخ	وان سینه سفید که دارد دل سیاه
بیچارگان در آتش عشقت بسوختند	آه از تو سنگدل که چه نامهربانی آه
شهری بگفتگوی تو در تنگنای شوق	شب روز میکنند و تو در خواب صبحگاه
گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان	باشد که دست ظلم بداری ز بیگناه
بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت	گر دوست خیره بدوست مبر سعدیا پناه

آستین بر روی و نقشی در میان افکنده	خویشتن پنهان و شوری در جهان افکنده
همچنان در غنچه و آشوب استیلای عشق	در نهاد بلبل فریادخوان افکنده
هر کمی تا دیده از رویت نشانی میدهد	پرده بردار ای که خلقی در گمان افکنده

سر بخدمت مینهادم چون بدیدم در کنار / چون سر سعدی کسی در آستان افکنده

وله

ای یار جفا کرده پیوند بریده / این بود وفاداری و عهد تو ندیده
در کوی تو معروفم و از روی تو محروم / گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده
ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند / افسانه مجنون که بلیلی نرسیده ...

[illegible]

خاطر عام برده خون خواص خورده / ما همه صید کرده خود ز کمند جسته
از دگری چه حاصلم تا ز تو مهر بگسلم / هم تو که خسته دلم هم همه جان خسته

گر بجراحت و الم دل بشکسته چه غم / شیشه نکوهم که دمیدم بلبش دل شکسته

همه با ساعد سیمین چو بیندازی به / با توانایی معشوق به تنهایی بازی به
بیجان دلش دادی و مهر شکستی بیچاره نماند / اگر او با تو نسازد تو بدو سازی به
خبر غم یار مخور تا غم کارت بخورد / تو که با مصلحت خویش نپردازی به
سپر صبر بتحمل نکند تیر فراق / با کمان ابرو اگر جنگ نیاغازی به
با چنین یار که ما عقد محبت بستیم / گر همه مایه زیان میکند انبازی به
بنده را سر خط فرمان خداوند امور / سر تسلیم نهادن ز سر افرازی به
گرچه جنگم بزنی پیشت تو سر بنکنم / این چنین یار وفادار که بنوازی به
هیچ شک نیست به تیر اجل ای یار عزیز / که من از پای درافتم چو تو اندازی به
مجلس ما دگر امروز به بستان ماند / مطرب از بلبل عاشق بخوش آوازی به

گوش بر ناله مطرب کن و بلبل بگذار / که نگوید سخن از سعدی شیرازی به

می بر ز نذر مشرق شمع فلک زمانه / ای ساقی صبوحی درده می شبانه
عقلم بدزد لختی چند اختیار و دانش / هوشم ببر زمانی تا کی غم زمانه
گر سنگ فتنه بارد فرق منش سپر کن / ور تیر طعنه آید جان منش نشانه
آن کوزه بر کفم نه کاب حیات دارد / هم طعم نار دارد هم رنگ ناردانه
صوفی چگونه گردد گرد شراب صافی / گنجشک را نگنجد عنقا در آشیانه
گر می بجان دهندت بستان که پیش دانا / ز آب حیات خوشتر خاک شرابخانه

با بوستان ... یاری که با قمری الفت گرفته باشد
هر وقت یادش آید ... بیاد ...
جانکه داغ غم خورده ام ...
الا که داغ سعدی ...

ولہ
ای برق ... ای مرغ ... آن ... پیغام دوستان ...
... بجواب ... خفته ... ای باد ... واقی

دانی چه میرود بسر از دست تو / تا خود بپای خویش بیائی و بنگری
باز آی گر نصیب رسی و دوری بستو قسیم / ای غایت از نظر که بمعنی برابری
یا دل بما دهی چو دل ما بدست تست / تا مهر خویشتن ز دل ما بدر بری
تا خود درون پرده حکایت کجا رسد / چون از درون پرده چنین پرده میدری
سعدی تو کیستی که دم دوستی زنی / اقرار بندگی کن و دعوای چاکری

ای ذات شریف و شخص روحانی / آرام دلی و مرهم جانی
خادم تن آنکه با تو پیوندد / آن حلقه که در میان ایشانی
من نیز بخدمتت کمر بندم / باشد که غلام خویشتن خوانی
بر خوان تو این شکر که می بینم / بیفایده است مگس که میرانی
هر جا که تو بگذری بدین خوبی / کس شک نکند که سرو بستانی
هر کس سر و دست و ساعدت بیند / گر دل ندهد عجب بستانی
من جسم چنین ندیده ام هرگز / چندانکه قیاس میکنم جانی
بر دیدهٔ من نشین که مخدومی / پروانه نخواهد که سلطانی
من مهر ز خط تو بر نمیگیرم / در چون نقطه سر گردانی
این گرد که بر رخ ست می بینی / وان درد که در دست میدانی
دودی که بر آید از دل سعدی / پیداست که آتشی ست پنهانی

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی / حق را بروزگار تو بر ما عنایتی
گفتم نهایتی بود این درد عشق را / هر بامداد میکند از تو بدایتی
معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست / با تو مجال آنکه بگویم حکایتی
تنها نه بیتو غایت امکان نبود / کوهم و غیرت ز دانه بدست غایتی
بیگانه تحقیق چیست زنده جای تفقد نیست / [illegible] اندر ولایتی
زنهار روزگار بجوید / بجرم همت زنی
چون در میان [illegible] منصور را / [illegible]
عیبت نمیکنم که خداوند امر و نهی / شاید که بنده بکشد بی جنایتی
زانگه که عشق دست تطاول دراز کرد / معلوم شد که عقل ندارد کفایتی
من در پناه لطف تو خواهم گریختن / فردا اگر کسی رود اندر حمایتی
درمانده ام من از تو شکایت کجا برم / هم با تو گر ز دست تو دارم شکایتی
سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق / این ریش اندرون بکند هم سرایتی

وله

۱۰۰

ای پیک دوستان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]

چه خوری دانی ای پسر غم عشق	تا غم هیچ در جهان نخوری
رایگانست یک نفس با دوست	گر بدنیا و آخرت نخری
قلمست این بدست سعدی ز...	پا ز ار آستین ور دری

این نبات از کدام مصر آرند
تو قلم نیستی که نی شکری

اگرم حیات بخشی وگرم هلاک خواهی	سر بندگی بحکمت بنهم که پادشاهی
من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم	تو اگر هزار چون من بکشی که بیگناهی
بکسی نمیتوانم که شکایت از تو گویم	همه جانب تو خواهند و تو آن کنی که خواهی
تو بآفتاب مانی بکمال حسن و طلعت	که نظر نمیتواند که ببیندت کماهی
من اگر چنانکه نهیست نظر بدوست کردن	همه عمر توبه کردم که نگردم از مناهی
بخدای اگر بدردم بکشی که بر نگردم	کسی از تو چون گریزد که تواش گریزگاهی
منم ای نگار و چشمی که در انتظار رویت	همه شب نخفت مسکین و بخفت مرغ و ماهی
وگر این شب درازم بکشد در آرزویت	نه عجب که زنده گردم بنسیم صبحگاهی
غم عشق اگر بگوشم که ز دوستان بپوشم	سخنان سوزناکم بدهد بر او گواهی

خبری که کلک سعدی همه روزه در سیاهی
نه عجب که آب حیوان بدر آید از سیاهی

آسوده خاطرم که تو در خاطر منی	گر تاج میفرستی وگر تیغ میزنی
ای چشم عقل خیره در اوصاف روی تو	چون مرغ شب که هیچ نبیند بروشنی
حلقی به تیغ غمزه خونخوار و لعل لب	مجروح میکنی و نمک می پراگنی

وله

ولہ

ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابے
شیرینے از اوصاف تو حرفی بکتابی
از بوے تو در تاب شود آهوی مشکین
گر باز کند از شکن زلف تو تابے
همدیدهٔ صاحب نظران خواب پریشی
از بسکه بدینند خیال تو بخوابے

ترا که دل نبود عاشقی چه دانی چیست	ترا که شمع نباشد سماع نیبوے

وفای یار بدنیا و دین مده سعدی
دریغ باشد یوسف بهر چه نفروشے

اگر کلالهٔ مشکین ز رخ براندازے	کنند در قدمت عاشقان سر اندازے
اگر برقص در آئی تو سرو سیم اندام	نظاره کن که چه مستی کنند و جانبازے
تو با چنین قد و بالا و صورت زیبا	بسبزه و لاله و شمشاد و گل نپردازے
کدام باغ چو رخسار تو گلے آرد	کدام سرو کند با قدت سرافرازے
بحسن خال و بناگوش اگر نگاه کنے	نظر تو با قد و بالاے خود نیندازے
غلام باد صبایم غلام باد صبا	که با کلالهٔ جعدت همیکند بازے
بگوے مطرب یاران بیا ز زمزمه	بنال بلبل بستان که بس خوش آوازے
که گفته است که صد دل بغمزهٔ ببرے	هزار صید بیک تاختن ببند ازے

زلطف لفظ شکربار گفتهٔ سعدی
شدم غلام همه شاعران شیرازے

اے سرو حدیقهٔ معانے	جانی و لطیفهٔ جهانے
پیش تو باتفاق مردن	خوشتر که پس از تو زندگانے
چشمان تو سحر اولینند	تو فتنهٔ آخر الزمانے
چون اسم تو در میانه آید	گوئے که بچشم در میانے
آنرا که تو از سفر بیائے	حاجت نبود بارمغانے
گر ز آمدنت خبر بیارند	من جان بدهم بمژدگانے

این چه رفتارست کارام دل از من میبری
هوشم از سر میربائی عقلم از تن میبری

باغ لالستان باشد آستینی بر فشان
باغبان را گر بیاگر گل بدامن میبری

روز و شب پیدا شد آن ساعت که همچون آفتاب
میهمانی روی دیگر بار روزن میبری

موی از سر تا گمر گر خوشهٔ برخرمن است
زینهار این خوشه پنهان کن که خرمن میبری

دل بعیاری ببردی ناگهان از دست من
ذره در شب ره نزند تو روز روشن میبری

گر تو برگردیدی از من بیگناه و بی سبب
تا نگر من نیز برگردم غلط ظن میبری

چون نیاید دود از ان خرمن که آتش میزنی
یا نیاید خون از ان موضع که سوزن میبری

این طریق دشمنی باشد نه شرط دوستی
کاسر و روی دوستان در پیش دشمن میبری

عیب مسکینی مکن کافتان و خیزان در پیت
گر نمی آید تو زنجیرش بگردن میبری

سعدیا گفتار شیرین پیش آن کام و دهان
دُر بدریا میفرستی زر بمعدن میبری

اگر لذت ترک لذت بدانی
دگر شهوت نفس لذت نخوانی

سفرهای علوی کند مرغ جانت
گر از چنبر آز بادش رهانی

ولیکن ترا صبر عنقا نباشد
که در دام شهوت بگنجشک مانی

تو این صورت خود چنان می پرستی
که تا زنده‌ای ره بمعنی ندانی

گر از باغ آنست گیاهی بروید
گیاهت نماید گل بوستانی

دریغ آیدت هر دو عالم خریدن
که از دور عمرت لشد رایگانی

همین حاصلت باشد از عمر باقی
اگر همچنینش بآخر رسانی

بگو تا برآز زندگانی بدستت
چه افتاد تا صرف شد زندگانی

همه عمر در فراقت بگذشت و سهل باشد
اگر احتمال دارد بقیامت اتصالی

چه خوشست در فراقت همه عمر صبر کردن
که بگردش آید گردون دولت وصالی

غم حال دردمندان نه عجب گرت نباشد
که چنین نرفته باشد همه عمر بر تو حالی

چه نشینی ای قیامت بنمای سرو قامت
بخلاف سرو بستان که ندارد اعتدالی

سخنی بگوی با من که چنان اسیر عشقم
که بخویشتن ندارم ز وجودت اشتغالی

نه که امشب آن سماعست که دف خلاص یابد
بطپانچه و بربط برهد بگوشمالی

دگر آفتاب رویت منمای آسمان را
که قمر ز شرمساری بشکست چون هلالی

خط مشکبوی و خالت بمناسبت تو گوئی
قلم غبار میرفت و فرو چکید خالی

تو هم این مگوی سعدی که نظر گناه باشد
گنه است برگرفتن نظر از چنین جمالی

تو از هر در که باز آئی بدین خوبی و رعنائی
دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشائی

ملامت گوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد
در آن معرض که چون یوسف جمال خویش بنمائی

بزیورها بیارایند وقتی خوبرویان را
تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارائی

چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید
مرا در رویت از حیرت فرو بستست گویائی

تو با این حسن نتوانی که روی از خلق در پوشی
که همچون آفتاب از جام و جوز از حله پیدائی

تو صاحب منصبی از حال درویشان نیندیشی
تو خواب آلوده بر چشم بیداران نبخشائی

گرفتم سرو آزادی و از ماء معین زادی
مکن بیگانگی با ما چو میدانی که از مائی

دعائی گر نمیگوئی بدشنامی عزیزم کن
که گر تلخست شیرینست از آن لب هر چه فرمائی

گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد
چو پایابم برفت از دست دانستم که دریائی

گل بوستان رویت چو شقایق است لیکن
چه خطا ز بنده دیدی که خلاف عهد کردی
نه کمال حسن باشد ترشی و روی شیرین
بیکی لطیفه گفتن ببری هزار دل را

چکنم بسر خروی که دل سیاه داری
مگر آنکه ضعیفم و تو دستگاه داری
همه بد مکن که مردم همه نیک خواه داری
نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری

بخدا اگر چو سعدی ببرود دولت براهی
همه شب چو او نخسبی و نظر براه داری

تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی
بیم آنست دمادم که چو پروانه بسوزم
فتنه انگیزی و خون ریزی و خلقی نگرانند
مگر از هیئت شیرین تو میرفت حدیثی
کافر از قامت همچون بت سیمین تو بیند
بنشین یکنفس ای فتنه که برخاست قیامت
بو العجب باشد ازین خلق که رویت چو ببینند
آفت مجلس و میدان هلاک زن و مردی
در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش

خون عشاق حلال است زهی شوخ حرامی
از تغافل که تو چون شمع چرا شاهد نامی
که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی
نیشکر گفت کمر بسته ام اینک بغلامی
بار دیگر نکند سجده بهمای زخامی
فتنه نادر بنشیند چو تو در حال قیامی
بنمایند بانگشت و تو خود بدر تمامی
فتنهٔ خانه و بازار و بالای در و بامی
مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی

طاقتم نیست نه هر تجربه سنگ ملامت
که تو در دیدهٔ سعدی چو چراغ از پس جامی

چه دعا گویمت ای سایهٔ میمون همای
جود پیدا و وجود از نظر خلق نهان
یارب این سایه بسی بر سر اسلام بپای
نام در عالم و خود در کنف ستر خدای

۱۰۵

بر سگالان تر آتاج کرامت بر سر
خلف دیده اسلام ملک دولت و دین

ولد

چون سعدی گرش کائنات بپسندد
هیچ کار نباید که تو نپسندی
مگر امید ببخشایش خداوندی

ولہ

نسیم صبح برو حال بستان ای باد نوبهاری
که بلبلان برآمد فریاد بیقراری
ای گنج نوشدارو بر خستگان نگه کن
مرهم بدست و ما را مجروح میگذاری
یا خلوتی برآور یا برقع فرو هل
ورنه بشکل شیرین شور از جهان برآری
هر ساعت از لطیفت رویت عرق برآید
چون بر شگوفه باران نوبهاری
عود است زیر دامن یا گل در آستینت
یا مشک در گریبان بنمای تا چه داری
گل نیستی نداری یا روی دلفریبت
تو در میان گلها چون گل میان خاری

106

سعدی خویش خوانیم پس بجفا برانیم
سفره اگر نمی نهی در بچه باز میکنی

جور بر من می پسندد دلبری
زور با من میکند زور آوری
بار خصمی میکشم کز جور او
می نشاید رفت پیش داوری
عقل بیچاره ست در زندان عشق
چون مسلمانی بدست کافری
بارها گویم بگویم پیش خلق
تا اگر بر من ببخشد خاطری
باز گویم پادشاهی را چه غم
گر بخیلش در بمیرد چاکری
ای که صبر از من طمع داری و هوش
بار سنگین می نهی بر لاغری
گنج در پای عزیزان افگنند
ما سری داریم اگر داری سری
چشم عادت کرده با دیدار دوست
حیف باشد بعد ازو بر دیگری

این سخن سعدی تواند گفت و بس
هر گدائی را نباشد جوهری

چه باز در دولت آمد که مهر برکندی
چه شد که یار عزیز از نظر بیفگندی
ز حد گذشت جدائی میان ما باید و
هنوز وقت نیامد که باز پیوندی
بود که پیش تو میرم اگر مجال بود
وگر نه بر سر کویت بیارزومندی
دری بروی من ای یار مهربان بگشای
که هیچکس نگشاید اگر تو دربندی
مرا اگر همه آفاق خوب رو باشند
بهیچ روی نباشد از تو خورسندی
هزار بار بگفتم که دیده نگشایم
بروی خوب ولیکن تو چشم می بندی
نگر در آئینه بینی وگر نه در آفاق
بهیچ روی نپندارمت که مانندی

ولہ

ولہ

همه عیب خلق دیدن نه مروتست و مردی
نگهی بخویشتن کن که همه گناه داری

ره طالبان عقبی کرمست و لطف و احسان
تو چه از نشان مردان بجز این کلاه داری

بچه نعمتی بنازان گر از تو به ربانان
اگرت شرف همین ست که مال و جاه داری

چه درختهای طوبی بنشانده آدمی را
تو بهیمه وار الفت بهمین گیاه داری

بکدام روسپیدی طمع بهشت بندی
تو که در خریطه چندین ورق سیاه داری

بدر خدای قربی طلب ای ضعیف همت
که نماند این تقرب که بپادشاه داری

تو مسافری و دنیا سر آب و کار دانی
نه مقوست لیستی که باین پناه داری

تو حساب خویشتن کن بحساب خلق سعدی
که بضاعت قیامت عمل تباه داری

ولہ

چون خراباتی نباشد زاهدی
گش نیشب از در در آید شاهدی

محتسب کوتا ببیند روی دوست
همچو محرابی و من چون عابدی

من چو آب زندگانی یافتم
غم نباشد گر بمیرد حاسدی

انچه ما را در دل ست از سوز عشق
می نشاید گفت با هر باردی

دوستان باشند و دلداران ولیک
مهربان فنشاسد الا واحدی

از تو روحانی ترم در پیش دل
نگذرد شبهای خلوت واردی

خانه در کوی درویشان بگیر
تا نماند در محلت زاهدی

گر دلی داری و دلبندیت نیست
پس چه فرق از ناطقی تا جامدی

گر بخدمت قائمی خواهی منم
در نمیخواهی بحسرت قاعدی

سعدیا گر روزگارت میکشد
گو بکشش با یه دست سیمین ساعدی

سعدی

سعدی سخن یار چه گوئی بر اغیار
هرگز نبرد سوخته قصه بجائے

خانهٔ صاحب نظران میبرے	پرده به پرهیزگاران میدرے
گر تو پرے چهره نپوشی نقاب	توبه صوفی بزبان میبرے
این چه وجودست نمیدانمت	آدمئی یا ملکی یا پرے
گر همه سرمایه زیان میکند	سود بود دیدن آن مشترے
نسخهٔ این روے بنقاش بر	تا بکند توبه ز صورتگرے
با نگهت حاجت شمشیر نیست	حمله همی آرے و دل میبرے
گر تو در آئینه تامل کنی	صورت خود باز بمانی نگرے
خسرو اگر عهد تو دریافتی	دل بتو دادے که تو شیرین ترے
گر درے از خلق ببندد م سرے	به تو ببندد و که بخاطر درے

سعدی اگر کشته شود در فراق
زنده شود گر بسرش بگذرے

خواهم اندر پایش افتادن چو گوے	ور بچوگان هنرند هیچش مگوے
بر سر عشاق طوفان گو بیار	در ره مشتاق پیکان کو بروے
گر بداغت میکشد فرمان ببر	در بدر دست میکشد درمان مجوے
بادوان چشم رنجوران عشق	گر فرو ریزند خون آید بجوے
شاد باشی ای مجلس روحانیان	تا که خورد این مے که من مستم بهوے
هر که سودا نامهٔ سعدی نوشت	دفتر پرهیزگارے گو بشوے

ولہ

سخنی که با تو دارم به نسیم صبح گفتم
دگری نمی شناسم تو ببر که آشنائی

من از آن گذشتم ای یار که بشنوم نصیحت
برو ای فقیه و با ما مفروش پارسائی

تو که گفته تحمل نکنم جفای خوبان
بکنی اگر چو سعدی نظری بیازمائی

در چشم بر گشادن به بهشت بامدادی
نه چنان لطیف باشد که بدوست بر گشائی

خرم صباح آنکه تو در روی نظر کنی
فیروز روز آنکه تو بر روی گذر کنی

آزاد بنده که بود در رکاب تو
خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی

دیگر نبات را نخرد مشتری بهیچ
یکبار اگر تبسم همچون شکر کنی

ای آفتاب روشن وی سایهٔ همای
ما را نگاهی از تو تمناست گر کنی

من با تو دوستی و وفا کم نمیکنم
چندان که دشمنی و جفا بیشتر کنی

مقدور من سریست که در پایت افگنم
گر زانکه التفات بدین مختصر کنی

دانی که روز و شب همه عالم بروی تست
زنهار اگر تو روی بروی دگر کنی

عمریست تا بیاد تو شب روز میکنم
تو خفته که گوششی تا سحر کنی

گفتی که دیر و زود بحالت نظر کنم
آری کنی چو بر سر خاکم گذر کنی

شرطست سعدیا که بمیدان عشق دوست
خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی

ور عقل بهتر است سپری باید ای حکیم
تا از خدنگ غمزهٔ خوبان حذر کنی

دانمت آستین چرا پیش جمال میبری
رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری

معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر
که رها نمیکند کز پس و پیش ننگری

ولہ

اگرچه شیخ ... سعدی در سخن ...
ز خلق گوی لطافت تو برده امروز
بخوب روی و سعدی بخوب گفتاری

[illegible]

در حلقهٔ کارزار جان دادن
بهتر که گریختن بنامردی

دانی چه گفت مرا دوش بلبل سحری
تو خود چه آدمئی کز عشق بیخبری

اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب
گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

هرگز من از تو نظر با خویشتن نکنم
بیننده تن ندهد هرگز به بی بصری

از بسکه در نظرم خوب آمدی صنما
هر جا که مینگرم گوئی که در نظری

دیگر نظر نکنم بالای سرو چمن
دیگر صفت نکنم رفتار کبک دری

کبک اینچنین نرود سرو اینچنین نچمد
طاوس را نرسد پیش تو جلوه گری

هرگه که میگذری من در تو مینگرم
گر حسن قامت خود با کس نمینگری

بارے بحکم کرم در حال ما بنگر
کافتد که بار دگر بر خاک ما گذری

سعدی بجور و جفا مهر از تو بر نکند
من خاک پای توام در خون من بخوری

دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری
وگرنه فتنه ندیدی بخواب بیداری

زمانه با تو چه دعوی کند به بد مهری
سپهر با تو چه پهلو زند بغداری

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
بدوستیت وصیت نکرد و دلداری

چو گل لطیف ولیکن حریف اوباشی
چو زر عزیز ولیکن بدست اغیاری

نصیب کردن دلها چه شوخ و شیرینی
بخیره کشتن تنها چه چست و عیاری

دلم ربودی و جان میدهم بطیب نفس
که هست راحت درویش در سبکباری

گر افتدت گذری بر وجود کشتهٔ عشق
سخن بگوی که در چشم مرده جان آری

وله

[illegible]

[illegible]

روی امید سعدی بر خاک آستانست
بعد از تو کس ندارد یا غایة الامانی

روزی بخنده انش گفتم بر سیمینی
گفت از نظری داری ما را به ازین بینی

خورشید و گلت خوانم هم ترک ادب باشد
چرخ مه و خورشیدت باغ گل و نسرینی

حاجت بنگاریدن نبود رخ زیبا را
تو ماه پری پیکر زیبا و نگار چینی

بر بستر هجرانت ببیند و نپسندم
کای سوخته مسکین آخر بچه غمگینی

بنشین که فغان از ما برخاست در ایامت
بس فتنه که برخیزد هر جا که بنشینی

گر بنده خود خوانی آئیم بسلطانی
ور روی بگردانی رفتیم بمسکینی

کس عیب نیارد گفت آنرا که تو بپسندی
کس رد نتواند کرد آنرا که تو بگزینی

عشق لب شیرینش روزی بکشد سعدی
فرهاد چنین کشتست آن شوخ بشیرینی

روی گشاده ای صنم طاقت خلق میبری
چون پس پرده میروی پرده خلق میدری

حور بهشت خوانمت ماه تمام دانمت
کادمی ندیده ام چون تو پری بدلبری

آئینه را تو داده صورت خود بعاریت
ورنه چه زهره داشتی در نظرت برابری

نسخه چشم و ابروت پیش نگارگر برم
گو مثل این چنین بکش صورت قوس و مشتری

چون تو درخت دلنشان تازه بهار و گلفشان
حیف بود که سایه بر سر ما نگستری

دیده همی بروی کس برنکنم ز روی تو
در زر عوام بسته به چون تو بتخانه اندری

من نه مخیرم که چشم از تو بخویشتن کنم
گر تو نظر همی کنی ور نکنی مخیری

پند حکیم بیش ازین در من اثر نمیکند
کیست که برزند دمی ز مذهب قلندری

111

ولہ

گرچه آرام از دل ما میرود — هم چنین میرود که زیبا میروی

دیده سعدی و دل همراه تست
تا نپنداری که تنها میروی

سرو بستانی تو یا مه یا پری	یا ملک یا دفتر صورتگری
قامتی داری که سحری میکند	کاندران عاجز بماند سامری
هر که یکبارش گذشتی در نظر	در دلش صد بار دیگر بگذری
میروی واندر پیت جان میرود	باز می آئی و جان می پروری
گر تو شاهد در میان آئی چو شمع	میبلغی پروانها گرد آوری
چند خواهی روی پنهان داشتن	پرده میپوشی و بر ما میدری
روزی آخر در میان مردم آی	تا ببیند هر که میخواهد پری
آفتاب از منظر انند در رواق	گر ترا بیند بدین خوش منظری
جان و خاطر در تو دارم روز و شب	نقش بر دل نام بر انگشتری

سعدی از گرمی بخواهد سوختن
بسکه شیرینی تو از جا میبری

سست پیمانا بیکره دل ز ما برداشتی	آخر ای بد عهد سنگین دل چرا برداشتی
نوع تقصیری تواند بود ای سلطان عشق	تا بیکره سایه لطف از گدا برداشتی
گفته بودی تا بود خواهم کشیدن جام وصل	جرعهٔ نا خورده شمشیر جفا برداشتی
خاطر از مهر کسان بر داشتم از مهر تو	چون ترا گشتیم تو خاطر ز ما برداشتی
دوست بردارد بچیری یا خطائی دل ز دوست	تو خطا کردی که بی جرم و خطا برداشتی

ولہ

ولہ

چه شهر آشوبی ای دلبند مقبول / چه بزم آرایی ای گلبرگ خودروی
چو در میدان عشق افتادی ای دل / بباید بودنت سرگشته چون گوی
دلا گر عاشقی می سوز و می ساز / شنا گر طالبی میپرس و میپوی
درین ره جان بده یا ترک ما گیر / بدین در سر بنه یا غیر ما جوی
بد اندیشان ملامت میکنندم / که تا چند احتمال یار بدخوی

محالست این که ترک دوست هرگز
بگوید سعدی ای دشمن تو میگوی

صاحب نظر نباشد دربند نیکنامی / خاصان چه باک دارند از گفتگوی عامی
ای نقطهٔ سیاهی بالای خط سبزش / خوش دانهٔ ولیکن بس در کنار دامی
حور از بهشت بیرون ناید تو از کجایی / مه بر زمین نباشد تو ماه رخ کدامی
دیگر کسش نبیند در بوستان خرامان / گر سرو بوستانت بیند که میخرامی
بدر تمام روزی در آفتاب رویت / گر بنگرد بیارد اقرار ناتمامی
طوطی شکر شکستن دیگر روا ندارد / گر پسته ات ببیند وقتی که در کلامی
در حسن بی نظیری در لطف بی نهایت / در مهر بی ثباتی در عهد بی دوامی
لا یتغیر از امیری در خدمتت اسیری / خوشتر ز پادشاهی در حضرتت غلامی
ترک عمل بگفتم و ایمن شدم ز عزلت / بی چیز را نباشد اندیشه از خرامی
فردا بداغ دوزخ ناپخته بسوزد / کامروز آتش عشق از وی نبرد خامی
هر لحظه سر بجایی بر میکند خیالم / تا خود چه بر من آید زین منقطع لگامی
سعدی چو ترک هستی گفتی ز خلق رستی / از سنگ غم نباشد بعد از شکسته جامی

۱۱۳

ولہ

ولہ

ولہ

هرگز نشد [illegible] از دیده [illegible]
خاصه مرا که در ازل بوده است [illegible]
با تو آمیزشی [illegible]
[illegible] بخت [illegible]

ولہ

تا هست بهر قدمت می‌اندازم [illegible]
[illegible]

اگر کشتنم در سر وفات سرے	سهل باشد زیان مختصرے
اے که قصد هلاک من دارے	صبر کن تا به بینمت نظرے
متحیر نه در جمال توام	عقل دارم بصنعم خود قدرے
حیرتم در کمال بیچون ست	کاین جمال آفریده در بشرے
راست خواهی نظر حرام بود	بر چنین روے و باز بر دگرے
دوست دارم که خاک پات شوم	تا نگر بر سرم کنی گذرے
حق بدست رقیب سنگدل ست	پیش خصم ایستاده چون سپرے
زانکه آئینه بدین خوبی	حیف باشد بدست بی بصرے
آه سعدی اثر کند در کوه	نکند در تو سنگدل اثرے

سنگ را سخت گفتمی همه عمر
چون بدیدم ز سنگ سخت ترے

کس درنیامدست بدین خوبی از درے	دیگر نیاورد چو تو فرزند مادرے
خورشید اگر تو روی بپوشی فرو رود	گویند دو آفتاب نگنجد بکشورے
اول منم که در همه عالم نیامدست	زیباتر از تو در نظرم هیچ منظرے
هرگز نبرده ام بخرابات عشق راه	امروز آرزوے تو در داد ساغرے
یا خود بحسن روے تو کس نیست درجهان	یا هست و نیستم ز تو پرواے دیگرے
بر سرو قامتت گل و بادام چشم و روے	نشنیده ام که سرو چنین آورد برے
روزیکه روز روشن اگر برکشد نقاب	بر تو چنان دهد که شب تیره اخترے
همراه من مباش که حسرت برند خلق	در دست مفلسے چو به بینند گوهرے

[illegible]

ولہ

[illegible]

ندیدم آبی و خاکی بدین لطافت و پاکی
تو آب چشمهٔ حیوان و خاک غالیه بوئی

صبای روضهٔ رضوان ندانمت که بادی
نسیم گلشن جانان ندانمت که چه بوئی

اگر من از دل یکتو برآورم دم عشقی
عجب مدار که آتش در افتدم بدو توئی

بکس مگوی که پایم بسنگ عشق برآمد
که عیب گیرد و گوید چرا بفرق نپوئی

دلی دو دوست نگیرد دو مهر دل نپذیرد
اگر موافق اوئی بترک خویش بگوئی

کنونم آب حیاتی بحلق تشنه فرو کن
نه آن کسی که بمیرم بآب دیده بشوئی

باختیار تو سعدی چه التماس برآید
گر آرزو و مراد ببخشد تو کیستی که بجوئی

من چه در دل تو آیم که دلم میشکنی
یا چه کردم که نگه باز بمن می نکنی

دل و جانم بتو مشغول و نگه بر چپ و راست
تا ندانند رقیبان که تو منظور منی

دیگران چون بروند از نظر از دل بروند
تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی

تو همائی و من خستهٔ بیچاره گدا
پادشاهی کنم ار سایه بمن برفکنی

بنده وارت بسلام آیم و خدمت نکنی
ور قبولم نکنی سیرت کبر و منی

سرورا منصب ست که در پای تو افتد چون گو
تا بدان ساعد سیمینش بچوگان بزنی

مست بی خویشتن از خمر ظلومست و جهول
مستی از عشق نکو باشد و بی خویشتنی

تو بدین نعت و صفت گر بخرامی در باغ
باغبان بیند و گوید که تو سرو چمنی

من بر از شاخ امیدت نتوانم خوردن
غالب الظن و یقینم که تو بیخم بکنی

خوان درویش بشیرینی و چربی بخورند
سعدیا چرب زبانی کن و شیرین سخنی

گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم
چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی

شمع را باید از این خانه برون بردن و کشتن
تا که همسایه نداند که تو در خانه مائی

هیچ حاجت بود از بیم رقیبان

سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد
که بدانست که در بند تو خوشتر که رهائی

خلق گویند برو دل بهوای دگری ده
نکنم خاصه در ایام اتابک دو هوائی

مست می عشق را عیب مکن سعدیا
مست بیفتی تو نیز گر همه از این می چشی

من از تو روی نپیچم گرم بیازاری
که خوش بود ز عزیزان تحمل و خواری

بهر سلیح که خون مرا بخواهی ریخت
حلال کردمت الا به تیغ بیزاری

تو در دل منی از آن خوشتری و شیرین‌تر
که من ترش ننشینم ز تلخ گفتاری

اگر رعایت ارادت بود وگر دشنام
بگوی از آن لب شیرین که شهد میبازی

اگر بصید روی وحشی از تو نگریزد
که در کمند تو راحت بود گرفتاری

بانتظار عیادت که دوست می‌آید
خوش است بر دل رنجور عشق بیماری

گرم فو زهر دهی چون عسل بیاشامم
بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری

تو میروی و مرا جان و دل بجانب تست
ولی چه سود که جانب نگه نمیداری

گرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد
دگر غم همه عالم بهیچ نشماری

دراز نای شب از چشم دردمندان پرس
که بر چه پیش تو سهل است سهل پنداری

حکایتی من و مجنون بیکدگر ماند
نیافتیم و بمردیم در طلبکاری

بنال سعدی اگر چاره وصالت نیست
که نیست چاره بیچارگان بجز زاری

من ندانستم از اول که تو بیمهر و وفائی
عهد نابستن از آن به که ببندی و نپائی

دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم
باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی

آنکه گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه
ما کجائیم درین بحر تفکر تو کجائی

آن نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان
که دل اهل نظر برد که سریست خدائی

ص ۱۱۹

ولہ

نگویمت که گلی بر فراز سرو روان	که آفتاب جهانتاب بر سر علمی
تو مشکبوی سیه چشم را که دریابد	که همچو آهوی مشکین ز آدمی برمی

کمند سعدی اگر شیر بیشه صید کند
تو در کمند نیائی که آهوی حرمی

مرحبا ای نسیم عنبر بوی	خبری زان بچشم رفته بگوی
دلبر سست مهر سخت جفا	صاحب دوست روی دشمن خوی
گو دگر چون هلاک من خواهی	بیگناهم بکش بهانه مجوی
تشنه ترسم که منقطع گردد	گر نه بازآید آب رفته بجوی
عشق دیدم که در مقابل صبر	آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی
هر که با دوستیش سری دارد	گو دو دست از وجود خویش بشوی
تا گرفتار زخم چوگانی	احتمالت ضرورتست چو گوی
پادشاهان و گنج و خیل و حشم	عارفان و سماع و هایاهوی
سعدیا نشر عشق میگوید	سخنانت بطبع شیرین گوی

هر کسی را نباشد این گفتار
عود نا سوخته ندارد بوی

مبارک ساعتی باشد که با منظور بنشینی	ز نزدیکت بسوزاند مگر از دور بنشینی
عقابان میدرد چنگال باز آهنین پنجه	ترا باری چنین بهتر که با عصفور بنشینی
نباید گر بسوزندت که فریاد از تو برخیزد	اگر خواهی که چون پروانه پیش نور بنشینی
گرت با ما خوش افتادست چون بالا ابائی گو	نه یاران مست برخیزند و تو مستور بنشینی

وله

وله

نگارینا ... بیا که صحبت یاران و دوستان نشناسی ... بدلی عشق نخفته
چرا ز عاشق مسکین ... هم او نشنید ... نشناسی
نه عدل بود نمودن جمال و باز نهفتن
تو پهلوان نه از آنی که در کمند من افتی
هزار بیچاره ... که همعنان تو گردم
بحکم ... بدرم خلاف مهر ... نگزارم
تو دست ... گرفتی که پای ...
وفا ... نمودی دل سلیم بود ... بازگرفتی ...

ولہ

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی
که بدوستان یکدل سر دست برفشانی
دلم از تو چون برنجد که بوهم در نگنجد
که جواب تلخ گوئی تو بدین شکر دهانی
نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو
که بتشنگی بمردیم بر آب زندگانی

زهی آسایش و رحمت نظر راکش تو منظوری | نهی بخت آسایش و دولت بدر راکش تو فرزندی
شکار آنگه توان گشتن که بحکم در کمند آید | چه بیخ مهر بنشاندم درخت وصل برکندی
مرا زین بیش در خلوت فراغت بود و جمعیت | تو جمع آمدی ناگاه و مجموعان پراگندی
گرت جان در قدم ریزم هنوزت عذر میخواهم | که از من خدمتی ناید چنان لائق که بپسندی
ترش بنشین و تیزی کن که ما را تلخ ننماید | چه میگوئی چنین شیرین که شوری در من افگندی

شکایت گفتن سعدی مگر یاد ست نزدیکت
که او چون رعد مینالد تو همچون برق میخندی

نه تو گفتی که بجای آرم و گفتم که نیاری | عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری
زخم شمشیر اجل به ز سرنیش فراقت | کشتن اولیتر از آن کم بجراحت بگذاری
تن آسوده ندانند که دل خسته چه باشد | من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری
کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی | ور کس این روی نیاید مگر آهوی تتاری
عرقت بر ورق روی نگارین بچه ماند | همچو بر صفحهٔ گل قطرهٔ باران بهاری
طوطیان دیدم و خوش تر ز حدیثت نشنیدم | شکرست آن نه دهان و لب و دندان که تو داری
ایخردمند که گفتی نکنم چشم بخوبان | بچه کار آیدت ای دل که بجانان نسپاری
آرزو میکندم با تو شبی بودن و روزی | یا شبی روز کنی با من و روزی بشب آری
هم اگر عمر بود دامن کامی بکف آید | که گل از خار همی زاید و صبح از شب تاری

سعدی از طبع ندارد که ز خوی تو برنجد
خوش بود هر چه تو گوئی و شکر هر چه تو باری

ندیدمت که بکروی وفا بداینچه بگفتی | طریق وصل گشادی من آمدم تو نرفتی

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

نگویم آب و گل است آن وجود روحانی
بدین کمال نباشد جمال انسانی

اگر تو آب و گلی همچنانکه سائر خلق
گل بهشت و مخمر بآب حیوانی

بهر چه خوبتر اندر جهان نظر کردم
که گویمش بتو ماند تو خوبتر زانی

وجود هر که نظر میکنم ز جان و جسد
مرکبست و تو از فرق تا قدم جانی

گرفت در آئینه سیمای خویش دل ببرد
چو من شوی بدرمان خویش درمانی

دلی که با سر زلفت تعلقی دارد
چگونه جمع شود با چنین پریشانی

مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم
رواست گر بنوازی و گر برنجانی

ولی خلاف بزرگان که گفته اند مکن
بکن هر آنچه بشاید نه هر چه بتوانی

طمع مدار که از دامنت بدارم دست
باستین ملالیکه بر من افشانی

فدای جان تو گر من فدا شوم چه شود
برای عید بود گوسفند قربانی

روان روشن سعدی که شمع مجلس تست
بهیچ کار نیاید گرش نسوزانی

الفت بحقیقت که در جهان یکه مانی
جهان و هر چه در و هست صورتند و تو جانی

بپای خویشتن آیند عاشقان بکمندت
که هر که را تو بگیری ز خویشتن برهانی

مرا مپرس که چونی بهر صفت که تو خواهی
مرا مگوی چه نامی بهر لقب که تو خوانی

چنان بنظر اول ز شخص می ببری دل
که باز می نتواند گرفت نظرهٔ ثانی

تو پرده پیش گرفتی و ز اشتیاق جمالت
ز پرده ها بدر افتاد رازهای نهانی

بر آتش تو نشستیم و دود عشق بر آمد
تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی

چو پیش خاطرم آید مثال صورت خوبت
ندانمت که چه گویم ز اختلاف معانی

[illegible]

وله

[illegible]

۱۱۶

[illegible]

مصلحت بودی شکایت گفتمی
گر خبر از خصم بودے [illegible]
سعدیا داری تمنا از دست دوست [illegible]
خاک کو آدم بماند در جهان [illegible]
هر دو عاشقان خاک [illegible]

وله

همه کس را تن و اندام و جمالست و جوانی
وین همه لطف ندارد تو مگر سرو روانی
[illegible]
همه چشمند و [illegible]
[illegible]
در [illegible]
من [illegible]

کاین باز مرگ هرگه سر از بیضه بر کند
همچون کبوترش برباید بچنگلی

ای دوست دل منه تو برین تنگنای خاک
تا ممکن ست عافیتی بیشتر ز بے

روییست ماه پیکر و موییست مشکبوی
هر لاله که میدمد از خاک و سنبلے

بالای خاک هیچ عمارت نکرده اند
گر روے دلبرے و زر و د نباشد تحولے

نگروه طلعتے ست جهان فریبناک
هر بامداد کرده بشبو سخن تحملے

وے بوستان خرم و صحرا و لاله زار
در بانگ مرغ در چمن افتاده غلغلے

وامروز خارهای مغیلان کشیده تیغ
گوئی که خود نبود درین بوستان گلی

دنیا پلے ست رهگذر دار آخرت
اہل تمیز خانه نگیرند بر پلے

سعدی گر آسمان بشکر پرورد ترا
چون میکشد بزهر ندارد تفضلے

هرگز این صورت کشد صورتگرے
یا چنین شاه بود در کشورے

سرو رفتارے صنوبر قامتے
ماه رخسارے ملائک منظرے

میرود وز خویشتن بینی که هست
در نمی آید بچشمش دیگرے

صد هزارش دست خاطر در رکاب
پادشاہے میرود با لشکرے

عارضش باغے دهانش غنچه
یل بهشتے در میانش کوثرے

ماه رو یا مهربانے پیشه کن
خوبروئے را ببابد زیورے

بیتو در هر گوشه پائی در گل ست
وز تو در هر خانه دستے بر سرے

چون همایم سایه بر سر فگن
تا در اقبالت شوم نیک اخترے

در خداوندے چه نقصان آیدش
گر خداوندے بپرسد چاکرے

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

از شرم چون تو آدمی در میان خلق	انصاف میدهم که نهان میشود پری
شمشیر اختیار ترا سر نهاده ایم	دانم که گر تنم بکشی جان بپروری
جز صورتت در آینه کس را نمیرسد	با طلعت بدیع تو گردن برابری
ای مدعی که آنچه مراست ترا شود	بر حال من ببخشی و رحمت بیاوری
صید او فتاد و پای مسافر بگل بماند	هیچ افتدت که بر سر افتاده بگذری

صبری که بود مایهٔ سعدی دگر نماند
سختی مکن که کیسه بپرداخت مشتری

هر کس بتماشای رفتند بصحرای	ما را که تو منظوری خاطر نرود جائی
یا چشم نمی بیند یا راه نمیداند	هر کس بوجود خود دارد ز تو پروائی
دیوانهٔ عشقت را جائی نظر افتاده است	کانجا نتواند رفت اندیشهٔ دانائی
زیبا ننماید سرو اندر نظر عقلش	آنکس نظری باشد با قامت زیبائی
امید تو بیرون برد از دل همه امیدی	سودای تو بیرون کرد از سر همه سودائی
گویند رفیقانم در عشق چه سر داری	گویم که سری دارم در باخته دریائی
زنهار نمیخواهم کز کشتن امانم ده	تا سیر ترت بینم یک لحظه مدارائی
در پارس که تا بوده است از ولوله آسوده است	ماهست که بر خیزد از حسن تو غوغائی
من دست نخواهم زد الا بسر زلفت	گر دست رسی باشد یک روز بیغمائی

گویند تمنائی از دوست بکن سعدی
جز دوست نخواهم کرد از دوست تمنائی

همه چشمیم تا برون آئی	همه گوشیم تا چه فرمائی

[illegible]

۱۲۱

[illegible] سعدی [illegible]

ولہ

هر سلطنت که خواهی میکن که دلپذیری
در دست خوبرویان دولت بود اسیری
جان باختن بکویت در آرزوی رویت
دانسته ام ولیکن خونخوار و ناگزیری
ملک آن تست و شاهی فرمای هرچه خواهی
گر بیگنه بسوزی ور بیخطا بگیری
گر من سخن نگویم در وصف روی و مویت
آئینه ات بگوید پنهان که بی نظیری
آن کو ندیده باشد [illegible]
شاید که خیره ماند در ارغوان و خیری
[illegible]

شاید از بخت بلند یار گرانش باشی
سعدی آن روز که غوغای قیامت باشد / چشم دارد که تو منظور نهانش باشی
ای که بی دوست بسر میبری ... بکجا
با همه درد دل آسایش جانش باشی
چون تحمل نکند بار فراق تو کسی
دل کسی گفت که گر هم نفس و هم زبانش باشی
صفت آن نیست که در وهم سخندان آید
تو دگر نادرهٔ دور زمانش باشی
گر توان بود که دور فلک از سر گیرند
تشنه میمیرد و نزدیک و بانش بکشی
سنگدل چشمهٔ آبی که یکی چون ما روست

ولہ

اورا نمیتوان دید از منتهای خوبی	ما خود نمی نماییم از غایت حقیری
گر یار با جوانان خواهد نشست و رندان	ما نیز توبه کردیم از زاهدی و پیری

سعدی نظر بپوشان یا خرقه در میان نه
رندی روا نباشد در جامهٔ فقیری

هرگز نبود سرو ببالا که تو داری	یا گل بصفا و رخ زیبا که تو داری
گر شمع نباشد شب دل سوختگان را	روشن کند این غرهٔ غرا که تو داری
حوران بهشتی که دل خلق ستانند	هرگز نستانند دل ما که تو داری
بسیار بود سرو روان و گل خندان	لیکن نه بدین صورت و بالا که تو داری
پیداست که سرپنجهٔ ما را چه بود زور	با ساعد و بازوی توانا که تو داری
سحر سخنم در همه آفاق برفت ست	لیکن چه کند با ید بیضا که تو داری
امثال تو از صحبت ما ننگ ندارند	جای نکس ست این همه حلوا که تو داری
این روی بصحرا کند آن روی ببستان	من روی ندارم مگر آنجا که تو داری
سعدی تو نیارامی و کوته نکنی دست	تا سر نکنی در سر سودا که تو داری

تا میل نباشد بوصال از طرف دوست
سودی نکند حرص و تمنا که تو داری

هرگز آن دل نه بمیرد که تو جانش باشی	نیکبخت آنکه تو در هر دو جهانش باشی
غم و اندیشه دران دایره هرگز نرود	بحقیقت که تو چون نقطه میانش باشی
هرگزش باد خزان برگ پریشان نکند	بوستانی که درو سرو روانش باشی
همه عالم نگران تا نظر بخت بلند	بر که افتد که تو یکدم نگرانش باشی

ولہ

ولہ

[illegible]

یاد میدارے که با ما جنگ در سر داشتی	رای رای تست خواهی جنگ خواهی آشتی
نیک بد کردی شکستن عهد یار مهربان	آن بتر کردے که بد کردے و نیک انگاشتی
دوستان دشمن گرفتی هرگزت عادت نبود	خبر درین مدت که دشمن دوست ای پنداشتی
خاطرم نگذاشت یکساعت که بیمهری کنم	گرچه دانستم که پاک از خاطرم بگذاشتی
انگشت خاطر بید عهدی گواهے میدهد	بر سر انگشتان که در خون عزیزان داشتی
تا تو برگشتی نیاید هیچ خلقم در نظر	کز خیالت شحنهٔ بر خاطرم بگماشتی
هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست	سر نهادن به دران موضع که تیغ افراشتی
هردم از شاخ زبانم میوهٔ تر میرسد	بوستانها رسته زان تخمم که در دل کاشتی

سعدے از دنیا و عقبی روے در دیوار کرد
تا تو در دیوار فکرش نقش خود بنگاشتی

یار گرفتم بسی چون تو ندیده ام کسی	شمع چنین نیامده است از در هیچ مجلسی
عادت بخت من نبود اینکه تو یاد م آورے	نقد چنین کم اوفتد خاصه بدست مفلسی
صحبت ازین شریف تر صورت ازین لطیفتر	دامن ازین لطیفتر وصف تو چون کند کسی
خادمهٔ سراے را گو در حجره بند کن	تا سر حضور یاره نبرد موسوسے
روز وصال دوستان دل نرود به بوستان	تا بکلی نگه کند یا بجمال نرگسے
قصه بهر که میبرم فائدهٔ نمیدهد	مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی

اینهمه خار میخورد سعدی و یار میبرد
سنگ جفاے دوستان درد نمیکند بسی

یاری آنست که زهر از قبلش نوش کنی
نه چو رنجی رسدت یار فراموش کنی

سخن معرفت از حلقهٔ درویشان پرس
سعدیا شاید ازین حلقه که درویش کنی

۱۲۲۳ تمت

تمام شد کتاب طیبات بعون خالق الارضین والسموات تمت

کتاب البلاغه

ولہ

[illegible]

دین چه دارد که بحسرت بگذارد آن را
دین بباز دست فرخ بشکند زندان را
دستگاهی نه که تشویش قیامت باشد
هیچ آیت چه اندیشه کند طوفان را
جان بیگانه ستاند ملک الموت ز جور
زجر حاجت نبود عاشق جان افشان را
چشم همت نه چنانکه بعقبی نبود
عارف عاشق نشود بسته سر گردان را
در ازل بود که پیمان محبت بستند

[illegible]

بدائع ۳ [illegible]

کتاب البدائع

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین علی ... ما در من نعمه عز اسمه وعلا
الکافل الرزق احساناً و موهبةً ... ان احسنوه وان لم یحسنوا املا
سبحان من عظیم قادر صمد ... ینشی الوری خلا من بعدهم جعلا
الجن والانس والاکوان جهرةً ... مسخرون لدیه سجداً ذللا
طوبی لطالبه یبغی لتارکه ... بعد التحنذ من دونه بدلا
کم فی البریة من آثار قدرته ... وفی السماء لآیات لمن عقلا
یصاب من اضحی له بصراً ... بنور معرفة الرحمن مکتحلا
ترجی السحاب والاکام هادئة ... بعیدها تبنبس مرتقا حصلا
الشار برحمته من جنة شجراً ... سوی بقدرته من نطفة جللا
مولا لقاصر والا وهام عاجزة ... لا تهتدون الی ادراکه سبلا
ما العالمون بحضرة حق نعمته ... وللملائکة فی تسبیحهم زجلا
علی المهیمن ان تذری حقائقه ... من لا له المثل لا یضرب له مثلا

سعدی خبک واقصر عن مبالغة
لا تنطقن بدعوی یورث الخجلا

ولہ

[illegible]

[illegible]

کس ندیده است آدمی زاد از تو شیرین تر سخن	شکر از پستان مادر خورده یا شیر را
روز بازار جوانی پنجروزی بیش نیست	نقد را باش ای پسر کآفت بود تاخیر را
اینکه گفتی دیده از دیدار مه‌رویان بدوز	هرچه گوئی چاره دانم کرد جز تقدیر را
زهد پیدا کفر پنهان بود چندین روزگار	پرده از سر برگرفتیم آنهمه تزویر را

سعدیا در پای جانان گر بخدمت سر نهی
همچنان عذرت بباید خواستن تقصیر را

ساقی بده آن کوزهٔ یاقوت روان را	یاقوت چه باشد بده آن قوت روان را
اول پدر پیر خورد رطل دمادم	تا مدعیان خورده نگیرند جوان را
تا مست نباشی نبری بار غم یار	آری شتر مست کشد بار گران را
ای روی تو آرام دل خلق جهانی	بی روی تو شاید که نه بینند جهان را
در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت	حسن تو ز تحسین تو بسته است زبان را
اینک عسلی دوخته دارد مگس نحل	شهد لب شیرین تو زنبور میان را
زین دست که دیدار تو دل میبرد از دست	ترسم نبرم عاقبت از دست تو جان را
تا تیر بلا کم بزنی بر دل مجروح	تا جان بدهم یا بدهی تیر امان را
وانگه که بتیرم زنی اول خبرم کن	تا بیشترت بوسه دهم دست و کمان را
سعدی ز فراق تو نه آن رنج کشیده است	کز شادی وصل تو فراموش کند آن را

ور نیز جراحت بدوا باز بهم آید
از جای جراحت نتوان برد نشان را

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را	که تیر غمزه تمام است صید آهو را

۱۲۵

[illegible] روی نکو دل کسی دید ... سعدی
که چشمان کند خوی زشت نیکو را

وله

گر ماه من برافکند از رخ نقاب را
برقع فرو هلد بجمال آفتاب را
گوئی دو چشم جادوی عابد فریب او
بر چشم من بسحر به بستند خواب را
اول نظر ز دست برفتم عنان عقل
وان را که عقل رفت چه داند صواب را
گفتم مگر بوصل رهائی بود ز عشق
بیحاصل است خوردن مستسقی آب را
دعوی درست نیست گر از دست نازنین
چون شکرش نخوری زهر ناب را
عشق آدمیت است گر این ذوق در تو نیست
همشرکتی بخوردن و خفتن دواب را
آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز
تا پادشه خراج نخواهد خراب را
قوم از تو ...

قوم از شراب مست و زمنظور بی نصیب
من مست از و چنانکه نخواهم شراب را

سعدی نگفتمت که مرو در کمند عشق
تیر نظر بیفگند افراسیاب را

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا
گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را

باری بچشم احسان در حال ما نظر کن
کز خوان پادشاهان راحت رسد گدا را

سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت
حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را

من بی تو زندگانی خود را نمی‌پسندم
کاسایشی نباشد بی دوستان بقا را

چون تشنه جان سپردم آنگه چه سود دارد
آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را

حال نیازمندی در وصف می نیاید
آنگه که باز گردیم گوئیم ماجرا را

باز آ و جان شیرین از من ستان بخدمت
دیگر چه برگ باشد درویش بی نوا را

یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت
چندانکه باز بیند دیدار آشنا را

نی ملک پادشا را در چشم خوبرویان
وقعی ست ای برادر نی زهد پارسا را

ای کاج بر فتادی برقع ز روی لیلی
تا مدعی نماند مجنون بی نوا را

سعدی قلم بسختی رفتست و نیکبختی
پس هر چه پیشت آید گردن بنه قضا را

من بدین خوبی و زیبائی ندیدم رو یرا
وین دلاویزی و دلبندی نباشد مو یرا

روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین بدن
مشک غمازست نتواند نهفتن بو یرا

ای موافق صورت و معنی که تا چشم منست
از تو زیباتر ندیدم روی خوشتر خو یرا

گر بسر میگردم از بیچارگی عیبم مکن
چون تو چوگان میزنی جرمی نباشد گو یرا

ولہ

لا ابالی چکند دفتر دانائی را
طاقت وعظ نباشد سر سودائی را

آب را قول تو با آتش اگر جمع کند
نتواند که کند عشق و شکیبائی را

دیده را فائده آنست که دلبر بیند
ورنه بیند چه بود فائده بینائی را

الف ۱۲۶

بیچاره آن دائم که در بازی نفس بمالی ای یار [illegible]
سعدیا گر بوسه بر دست [illegible]
عشق من دیگر نمی [illegible] بلبل خوش گوی [illegible]
اگر گل خوشبوی اگر صد قرن باز ابر بهار [illegible]
بلکه بر روی چون تو نمی‌آید بحسن در جو [illegible]
بوستان را هیچ رنگی و رنگی باید بحسن [illegible]
کنج خلوت یار سا یاران ملامت جوی [illegible]
تا ملامت را بجان جویم در بازار عشق [illegible]
دوست دارد [illegible] مستان و بابا سوی [illegible]
گر او [illegible] مست و روز [illegible]

عاشقان را چه غم از [illegible]
[illegible]

حرف الباء

[illegible]

گر امجال نظر بر جمال میمونت — بدین صفت که تو دل میبری ورا حجاب

درون باز تو یکدم نمیشود خالی — کنونکه شهر گرفتی روا مدار خراب

بموی تافته پای دلم فرو بستی — چو موی تافتی ای نیکبخت روی متاب

ترا حکایت ما مختصر بگوش آید — که حال تشنه نمیدانی ای گل سیراب

اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد — وگر برید کتان چه غم خورد مهتاب

دعات گفتم و دشنام اگر دهی سهل است — که با شکر دهنان خوش بود سوال و جواب

کجائی ایکه تعنت کنی و طعنه زنی — تو در کناری و ما اوفتاده در غرقاب

اسیر بند بلا را چه جای سرزنش ست — گرت معاونتی دست میدهد دریاب

اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست — همی کنم بضرورت چو صبر ماهی ز آب

تو باز دعوی پرهیز میکنی سعدی — که دل بکس ندهم کل مدع کذاب

حرف التاء

آب حیات منست خاک سر کوی دوست — گر دو جهان خرمیست ما و سر کوی دوست

ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار — فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست

داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار — مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست

گر بکمند زلف او بندوی خویشم لقب — گوش من و تا بحشر حلقهٔ گیسوی دوست

گر متفرق شود خاک من اندر جهان — باد نیارد ربود گرد من از کوی دوست

گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل — روز قیامت زنم خیمه به پهلوی دوست

وله

وله

وله

[illegible]

تا کی ای بوستان روحانی
گله از دست بوستان بانت

بلبلانیم یک نفس بگذار
تا بنالیم در گلستانت

گر هزارم جفا و جور کنی
دوست دارم هزار چندانت

آزمودیم زور بازوی صبر
کابگینه است پیش سندانت

تو وفا گر کنی وگر نکنی
ما بآخر بریم پیمانت

مرده از من ستان بشادی وصل
گر بمیرم بدرد هجرانت

سعدیا زنده عارفی باشی
گر برآید درین طلب جانت

آنکه دل من چو گوی در خم چوگان اوست
موقف آزادگان بر سر میدان اوست

ره بدر از کوی دوست نیست که بیرون بند
سلسلهٔ پای جمع زلف پریشان اوست

چند نصیحت کنند بیخبرانم بصبر
درد مرا ای حکیم صبر نه درمان اوست

گر کند انعام او در من مسکین نگاه
ور نکند حاکم است بنده بفرمان اوست

گر بزند بیگناه عادت بخت نیست
ور بنوازد بلطف غایت احسان اوست

میل ندارم بباغ انس نگیرم بسرو
سروی اگر لائق است قد خرامان اوست

چون بتواند نشست آنکه دلش غائب است
یا بتواند گریخت آنکه بزندان اوست

حیرت عشاق را عیب کند بی‌بصر
بهره ندارد ز عشق هر که نه حیران اوست

چون تو گلی کس ندید در چمن روزگار
خاصه که مرغی چو من بلبل بستان اوست

گر همه مرغی زنند سخت کمانان بتیر
حیف بود بلبلی کاینهمه دستان اوست

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر
کعبهٔ دیدار دوست صبر بیابان اوست

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

نمیتوانم بی او نشست یک ساعت	چرا که از سر جان بر نمیتوانم خاست
جمال در نظر و شوق همچنان باقی	گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست
میان عیب و هنر پیش دوستان کریم	تفاوتی نکند چون نظر بعین رضاست
مرا بعشق تو اندیشه از ملامت نیست	دگر کنند ملامت نه بر من تنهاست
هر آدمی که چنین شخص دلستان بیند	ضرورتست که گوید بسرو ماند راست
بروی خوبان گفتی نظر خطا باشد	خطا نباشد و دیگر چنین مگو که خطاست
خوش است با غم هجران دوست سعدی را	اگرچه درد بجان میرسد امید دواست

بلا و محنت امروز بر دل درویش
ازین خوش است که امید رحمت فرداست

ایکه از سرو روان قد تو چالاکتر است	دل بروی تو ز روی تو طربناکتر است
دیگر از جرعهٔ خونخوار اجل نندیشم	که نه از غمزهٔ خونریز تو بی باکتر است
چیست بودست مرا کسوت معنی همه وقت	باز بر قامت زیبای تو چالاکتر است
نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند	دامن دوست بحمدالله از آن پاکتر است
تا گل روی تو در باغ لطافت بشکفت	پردهٔ صبر من از دامن گل چاکتر است

پای بر دیدهٔ سعدی نه اگر بخرامی
که بصد منزلت از خاک درت خاکتر است

با همه مهر و با منش کین است	چکنم حظ بخت من این است
شاید ای نفس تا دگر نکنی	پنجه با ساعدی که سیمین است
ننهد پای تا نه بیند جای	هر کرا چشم مصلحت بین است

سعدیا با محنت یاروان نیست [illegible]

ولد

[illegible]

١٢٩

یار از دهان آنکه شنید از دهان دوست
ای یار آشنا علم کاروان کجاست
تا بر نهیم درفتم ساربان دوست
گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار
ما سر فدای پای رسالت رسان دوست
دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت
دستم نمیرسد که بگیرم عنان دوست
رنجور عشق دوست چنانم که هر که دید
رحمت کند مگر دل نامهربان دوست
گر دوست بنده را بکشد یا بپرورد
تسلیم از آن بنده و فرمان از آن دوست
گر آستین دوست بیفتد بدست من
چندانکه زنده‌ام سر من و آستان دوست
بی حسرت از جهان نرود هیچکس بدر
الا قتیل عشق که تیر و کمان دوست
بعد از تو هیچ در دل سعدی گذر نکرد
وان کیست در جهان که بگیرد مکان دوست

ولد

انتظار

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست
تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست

دل زنده میشود بامید وفای یار
جان رقص میکند بسماع کلام دوست

تا نفخ صور باز نیاید بخویشتن
هر کو فتاد مست محبت ز جام دوست

من بعد ازین اگر بدیاری سفر کنم
هیچ ارمغانی نبرم جز پیام دوست

رنجور عشق به نشود جز ببوی یار
ور رفتنی ست جان ندهد جز بنام دوست

وقتی امیر مملکت خویش بودمی
اکنون باختیار و ارادت غلام دوست

گر دوست را بدیگری از من فراغت ست
من دیگری ندارم قائم مقام دوست

بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای
هم چاره آنکه سر بنهم زیر بام دوست

درویش را که نام برد پیش پادشاه
هیهات از افتقار من و احتشام دوست

گر کام دوست کشتن سعدی ست باک نیست
اینم حیات بس که بمیرم بکام دوست

بیا بیا که مرا با تو ماجرائی هست
بگو اگر گنهی رفت یا خطائی هست

روا بود که چنین بیحساب دل ببری
مکن که مظلمهٔ خلق را جزائی هست

توانگران را عیبی نباشد از وقتی
نظر کنند که در کوی ما گدائی هست

بکام دشمن بیگانه رفت چندین روز
ز دوستان نشنیدم که آشنائی هست

کسی نماند که بر درد من ببخشاید
کسی نگفت که بیرون از و دوائی هست

هزار نوبت اگر خاطرم بشورانی
ازین طرف که منم همچنان صفائی هست

بدود آتش ماخولیا دماغ بسوخت
هنوز جهل تصور که کیمیائی هست

بکام دل نرسیدیم و جان بحلق رسید
وگر بکام رسد همچنان رجائی هست

بجان دوست که در اعتقاد سعدی نیست
که در جهان بجز از کوی دوست جائی هست

ولـه

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت
که یکدم از تو نظر بر نمیتوان انداخت

بلای غمزهٔ نامهربان خونخوارت
چه خون که در دل یاران مهربان انداخت

ز عقل و عافیت آنروز بر کران بودم
که روزگار حدیث تو در میان انداخت

نه باغ ماند و نه بستان که سرو قامت تو
برست و ولوله در باغ و بوستان انداخت

تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار
که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت

بچشمهای تو کان چشم کز تو برگیرد
دریغ باشد و بر ماه آسمان انداخت

همین حکایت روزی بدوستان برسد
که سعدی از پی جانان برفت و جان انداخت

ولـه

چه دلها بردی ای ساقی بساق فتنه انگیزت
دریغا بوسه چندی بر زنخدان دلاویزت

خدنگ غمزه از هر سو نهان انداختن تا کی
سپر انداخت عقل از دست ناوکهای خونریزت

بر آمیزی و بگریزی و بنمائی و بربائی
فغان از قهر لطف اندود و زهر شکر آمیزت

لب [illegible] سخن گفتن
[illegible] سعدی [illegible]

ولـه

عجب

وله

[illegible]

چو ترک دلبر من شاهدی بشنگی نیست	چو زلف پر شکنش حلقهٔ فرنگی نیست
دیانش از چه نه بینی مگر بوقت سخن	چو تنگ در نگری چون دلم به تنگی نیست
بتیغ غمزهٔ خونخوار لشکری بزنی	بزن که با تو درو هیچ مرد جنگی نیست
ورم بلطف نداری عجب که چون سعدی	غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست

قوی بچنگ من افتاده بود دامن وصل
ولی چه سود که دولت به تیز چنگی نیست

چه روی ست آنکه پیش کاروان ست	مگر شمعی بدست ساربان ست
سلیمان ست گوئی در عماری	که بر باد صبا تختش روان ست
جمال ماه پیکر بر بلندی	بدان ماند که ماه آسمان ست
بهشتی صورتی در خوف محمل	چو برجی کافتابش درمیان ست
خداوندان عقل این طرفه بینند	که خورشیدی بزیر سایبان ست
چو نیلوفر در آب و ماه در میغ	پری رخ در نقاب پرنیان ست
ز روی کار من برقع برانداخت	بیکبار آنکه در برقع نهان ست
شتر پیشی گرفت از من برفتار	که بر من بیش از آن بار گران ست
زهی اندک وفای سست پیمان	که آن سنگین دل نامهربان ست
ترا گر دوستی با ما همین بود	وفای ما و عهد ما همان ست
بدارای ساربان محمل زمانی	که عهد وصل را آخر زمان ست
وفا کردیم و با ما غدر کردند	برو سعدی که این پاداش آن ست
ندانستی که در پایان پیری	نه وقت پنجه کردن با جوان ست

وله

[illegible]

کافر و گبر و مسلمان و نماز من و عشق	
هر کسی را که تو بینی بسر خود دینیست	

خورشید زیر سایهٔ زلف چو شام اوست	طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست
این قامتست نی بحقیقت قیامتست	زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست
هر رگ دل خوش است درین واقعه مرا	گلاب حیات در لب یاقوت فام اوست
باد بهار میوزد این یا نسیم صبح	بوئی عبیر میدهد این یا پیام اوست
دل عشوه میفروخت که من مرغ زیرکم	اینک فتاده در سر زلف چو دام اوست
بیچاره مانده ام همه روزی بدام او	وینک فتاده ام بغریبی که کام اوست

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود	
تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست	

خیال روی توام دوش در نظر میگشت	وجود خسته ام از عشق بیخبر میگشت
همای شخص من از آشیان و شادی دور	چو مرغ حلق بریده بخاک بر میگشت
دل ضعیفم از آن کرد آه خون آلود	که در میانهٔ خوناب جگر میگشت
خیال غیر برآورده بودم از غم عشق	که بر موافقتم زهره نوحه گر میگشت
ز آب دیدهٔ من فرش خاک تر میشد	ز بانگ دیدهٔ من گوش چرخ کر میگشت
قیاس کن که دلم را چه تیر عشق رسید	که پیش ناوک هجر تو جان سپر میگشت

صبور باش و برین درد دل بنه سعدی	
که روز اول این روز در نظر میگشت	

دریغ صحبت دیرین و حق دیده شناخت	که سنگ تفرقه ایام در میان انداخت

ولہ

۱۳۲

[illegible]

هزار گونه غم از هر سو نیست دامنگیر	هنوز در رنگ و بوی غم دگر میگشت
سرش مدام ز سودای شراب عشق خراب	چو مست دائم از آن گرد شور و شر میگشت
چو بیدلان همه در کار عشق می آویخت	چو ابلهان همه از راه عقل بر میگشت
هزار بارش ازین پند بیشتر دادم	که گرد بیهده کم گرد بیشتر میگشت

بهر طریق که باشد نصیحتش بکنید
که او بقول نصیحت کنان نه بر میگشت

ز هر چه هست گزیر است و ناگزیر از دوست	بقول هر که جهان مهر برنگیر از دوست
به بندگی و غلامی گرت قبول کنند	سپاس دار که فضلی بود کبیر از دوست
بجای دوست گرت هر چه در جهان بخشند	رضا مده که متاعی بود حقیر از دوست
جهان و هر چه در و هست با نعیم بهشت	نه نعمتی ست که باز آورد فقیر از دوست
نه گر قبول کنندت سپاس دار و بس	که گر هلاک شوی منتی پذیر از دوست
مرا که دیده بدیدار دوست بر کردم	حلال نیست که بر هم زنم بتیر از دوست
دگر چنانکه مصور شود گزیر از عشق	کجا روم که نمیباشدم گزیر از دوست
بهر طریق که باشد اسیر دشمن را	توان خرید و نشاید خرید اسیر از دوست
که در ضمیر من آید ز هر که در عالم	که من هنوز نپرداختم ضمیر از دوست
تو خود نظیر نداری دگر بود مشکل	من آن نیم که بدل گیرم و نظیر از دوست

رضای دوست بدست آر و صبر کن سعدی
که دوستی نبود گر کنی نفیر از دوست

ز حد گذشت جدائی میان ما ای دوست	بیا بیا که غلام توام بیا ای دوست

١٣٢٣

تا نباید که بشمشیر بگردد درابست [illegible]

طالب آنست که از نظر [illegible] نکند رو بگاه [illegible]

عاشق صادق دیدار من آنگه باشند [illegible]

سعدیا گوش [illegible] سخن [illegible]

[illegible]

روز الست که مردم ره مهر اگر [illegible]

ولہ

سلسله موی دوست حلقه دام بلاست
هر که درین حلقه نیست فارغ ازین ماجراست

گر بزنندم بتیغ در نظرش بی دریغ
دیدن او یک نظر صد چو منش خونبهاست

گر برود جان ما در طلب وصل دوست
حیف نباشد که دوست دوست‌تر از جان ماست

دعوی عشاق را شرع نخواهد بیان
گونهٔ زردش دلیل نالهٔ زارش گواست

۱۳۲۱

زهی رفیق که با چون تو سرو بالائیست
که از خدای برو نعمتی والائیست

هر آنکه با تو دمی یافته است در همه عمر
نیافته است اگرش بعد ازان تمنائیست

کسی که رای تو معلوم کرد و دیگر بار
برای خود نفسی میزند نه بس رائیست

نه عاشق است که هر ساعتش نظر بکسیست
نه عارف است که هر روز خاطرش جائیست

مرا دیاد تو بگذار و کنج تنهائی
که هر که با تو بخلوت بود نه تنهائیست

باختیار شکیبائی از تو نتوان کرد
باضطرار توان بود اگر شکیبائیست

نظر بروی تو هر بامداد نوروزیست
شب فراق تو هر شب که هست یلدائیست

خلاص بخش خدایا همه اسیران را
مگر کسیکه اسیر کمند زیبائیست

حکیم بین که برآورد سر بشیدائی
حکیم را چو دل از دست رفت شیدائیست

ولیک عذر توان گفت پای سعدی را
درین وحل که فرو شد نه اولین پائیست

سر تسلیم نهادیم بحکم و رایت
تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت

تو بهر جا که فرود آمدی و خیمه زدی
کس دیگر نتواند که بگیرد جایت

همچو مستسقی بر چشمهٔ نوشین زلال
سیر نتوان شدن از دیدن مهر افزایت

روزگاریست که سودای تو در سر دارم
مگرم سر برود تا برود سودایت

قدر آن خاک ندارم که برو میگذری
که بهر وقت همی بوسه دهد بر پایت

دوستان عیب کنندم که نبودی هشیار
تا فرو رفت بگل پای جهان پیمایت

چشم در سر بچه کار آید و جان در تن شخص
گر تامل نکند صورت جان آسایت

دیگری نیست که مهر تو درو شاید بست
هم در آئینه توان دید مگر همتایت

عقل [illegible]

[illegible]

ولہ

[illegible]

و له

عشق در دل ماند و یار از دست رفت
دوستان دستی که کار از دست رفت
ای عجب گر من رسم [illegible] از دست رفت
[illegible] بجز از دست رفت
عشق و سودا و هوس [illegible] از دست رفت
صبر و آرام و [illegible] از دست رفت
ورنه این دل [illegible] سودا و دیوانگی
سبب سودا [illegible] از دست رفت
سعدیا با یار عشق آسان بود
عشقبازان آنکه [illegible] یار از دست رفت

گفتم بگوشهٔ بنشینم ولی دلم
ننشیند از شنیدن خاطر بسوی دوست
صبرم ز روی دوست میسر نمی شود
دانی طریق چیست تحمل ز خوی دوست
بارها هر که دل بغم روی دوست داد
کارش بهم برآمده باشد چو موی دوست
خاطر بباغ میکشدم وقت نوبهار
تا با درخت گل بنشینم ببوی دوست
فردا که خاک مرده بحشر آدمی کنند
ای باد خاک من مطلب جز ببوی دوست

سعدی چراغ می نکند در شب فراق
ترسد که دیده باز کند جز بروی دوست

صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست
چارهٔ عشق احتمال شرط محبت وفاست
مالک رد و قبول هر چه کند پادشاست
گر بکشد حاکم است ور بنوازد رواست
گر چه بخواند هنوز دست جزع بر دعاست
ور چه براند هنوز روی امید از قفاست
برق یمانی بجست باد بهاری بخاست
طاقت مجنون نماند خیمهٔ لیلی کجاست
غفلت از ایام عشق پیش محقق خطاست
اول صبح است خیز کآخر دنیا فناست
صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست
یکدمه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست
در دل دوستان گر تو پسندی رواست
هر چه مراد شماست غایت مقصود ماست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست
گر تو قدم می نهی تا بنهم چشم راست
از در خویشم مران کاین نه طریق وفاست
در همه شهر غریب در همه ملکی گداست
با همه جرمم امید با همه خوفم رجاست
گر برود مس بمس لطف شما کیمیاست

سعدی اگر عاشقی میل وصالت چراست
هر که دل دوست جست مصلحت خود نخواست

و له

سرو روان خوش است و بر اطراف جوی خوش است
[illegible] بلبل خوشگوی خوشتر است

۱۳۵

عیش است بر کنار سمن زار خواب صبح
نی در کنار یار سمن بوی خوشتر است
خواب از خمار باده نوشین بامداد
بر بستر شقایق خودروی خوشتر است
روی از جمال دوست بصحرا مکن که روی
در روی همنشین وفاجوی خوشتر است
آواز چنگ مطرب خوشگوی گو مباش
ما را حدیث دلبر خوشگوی خوشتر است
گر شاهد است سبزه بر اطراف گلستان
بر عارضین شاهد گلروی خوشتر است
آب از نسیم باد زره روی گشته گیر
مفتول زلف یار زره موی خوشتر است
گو چشمه آب کوثر و بستان بهشت باش
ما را مقام بر سر این کوی خوشتر است
سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار
تحصیل کام دل بتکاپوی خوشتر است

و له

گفتم

[illegible] تو دهان ای ستمگار [illegible]

[illegible] حاجت [illegible] سعدی [illegible] سخن از میانت [illegible] دهانت

گفتم مگر بخواب ببینم خیال دوست	اینک علی الصباح نظر بر جمال دوست
مردم هلال عید بدیدند و پیش ما	عیدست از آن دو ابروی همچون هلال دوست
ما را دگر بسرو بلند التفات نیست	از دوستی قامت با اعتدال دوست
زان بیخودم که عاشق صادق نباشدش	پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست

ای خواب گرد دیدهٔ سعدی دگر مگرد
یا دیده جای خواب بود یا خیال دوست

گر کسی سرو شنیده است که رفتست اینست	یا صنوبر که بنا گوش و برش سیمین است
نه بلندیست بصورت که تو معلوم کنی	که بلند از نظر مردم کوته بین است
همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت	وانکه در خواب نشد چشم من و پروین است
خود گرفتم که نظر بر رخ خوبان کفرست	من ازین باز نگردم که مرا این دین است
وقت آنست که مردم ره صحرا گیرند	خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است
چمن امروز بهشت است و تو در می‌بائی	تا خلائق همه دانند که حور العین است
خواب در عهد تو در چشم من آید هیهات	عاشقی کار سری نیست که بر بالین است
هرچه گفتیم در اوصاف کمالیت او	همچنان هیچ نگفتیم که صد چندین است
آنچه سرپنجهٔ سیمین تو با سعدی کرد	با کبوتر نکند پنجه که با شاهین است

من دگر شعر نخواهم بنویسم که مگس
زحمتم میدهد از بسکه سخن شیرین است

گر جان طلبی فدای جانت	سهل است جواب امتحانت
سوگند بجانب او قسم و سوگند	یک موی بهر که در جهانت

ولـه

[illegible] انگشت

برفت رونق بازار آفتاب و قمر | از آنکه ره بدکان تو مشتری آموخت

بجان خلق فرو برده پنجه کاین صنعت | ندانمش که بتقبل که شاطری آموخت

چنان بگریم از این پس که مرد بتواند | در آب دیده سعدی شناوری آموخت

اگر نسیم سحر بوی زلف یار منست | که راحت دل رنجور بیقرار منست

بخواب خوش نرود چشم بخت من همه عمر | گرش بخواب ببینم که در کنار منست

اگر معاینه بینم که قصد جان دارد | بجان منت که مضایقه با دوستان نه کار منست

حقیقت آنکه نه درخورد دوست جان عزیز | ولیک درخور امکان اقتدار منست

نه اختیار منست این معاملت لیکن | رضای دوست مقدم بر اختیار منست

اگر هزار غمست از جفای او بر دل | هنوز بنده اویم که غمگسار منست

درون خلوت ما غیر در نمی گنجد | برو که هرچه نه یار منست بار منست

ستمگرا دل سعدی بسوخت در طلبت | دلت نسوخت که مسکین امیدوار منست

بلاله زار و گلستان نمی رود دل من | که یاد دوست گلستان و لاله زار منست

مرا از آن چه که بیرون شهر صحرائیست | قرین دوست بهر جا که هست خوش جائیست

کسی که روی تو دیده است ازو عجب دارم | که باز در همه عمرش سر تماشائیست

امید وصل مدار و خیال دوست مبند | گرت بخویشتن از ذکر دوست پروائیست

چو بر ولایت دل دست یافت لشکر عشق | بدست باش که هر بامداد یغمائیست

بهوی زلف تو با باد عیشها دارم | اگرچه عیب کنندم که باد پیمائیست

ولہ

از آن نگار بمقصود ... از جهان ابدوست

چنان بدام ... ابدوست

بگفت سعدی ...

هرکه هر بامداد پیش کسیست | هر شبانگاه در سرش هوسیست
دل منه بر وفای صحبت او | کاینچنان را حریف چون تو بسیست
مهربانی و دوستی ورزد | تا ترا نعمتی و دست رسیست
گوید اندر جهان توئی امروز | گر مرا مونسی و همنفسیست
باز تا دیگری همین گوید | کاینچنان بیتو بر دلم قفسیست
همچو زنبور در بدر پویان | هر کجا شکری بود مگسیست
همه دعوی و فارغ از معنی | راست پرسی میان تهی جرسیست
پیش آن ذم این کند که خبیست | نزد این عیب آن کند که خسیست

هر کجا بینی اینچنین کس را
التفاتش مکن که هیچ کسیست

هزار سختی اگر بر من آید آسانست | که دوستی و ارادت هزار چندانست
سفر دراز نباشد بپای طالب دوست | که خار دشت محبت گلست و ریحانست
اگر تو جور کنی جور نیست تربیتست | وگر تو داغ نهی داغ نیست درمانست
من از کنار تو دور اوفتاده ام چه عجب | گرم قرار نباشد که داغ هجرانست
عجب در آن سر زلف معنبر مفتون | که در کنار تو خسپید چرا پریشانست
زعقل من عجب آید صواب گویان را | که دل بدست تو دادن خلاف ایمانست
اگر نگار مرا خون دل بخواهد ریخت | مخالفت نکنم آن کنم که فرمانست
جماعتی که ندانند خط روحانی | تفاوتی که میان دواب و انسانست
گمان برند که در باغ حسن سعدی را | نظر بسیب زنخدان و نار پستانست

ولہ

هرچه در وصف تو گویند بزیبائی هست
وانچه در چشم تو از شوخی و رعنائی هست
سرو را دیدم در باغ و تامل کردم
قامتش نیست که چون تو بدلارائی هست
ای که مانند تو بلبل بسخن [illegible]
نتوان گفت که طوطی بشکرخائی هست
[illegible] خندان را
[illegible] سودائی هست
راست گفتی که فرج یابی اگر صبر کنی
صبر نیکست کسی را که توانائی هست
هر که از دوست شنیدی [illegible]
دو سه [illegible] که شکیبائی هست
[illegible] خاموش بودن اولی‌تر
[illegible]

[illegible]

ولہ

[illegible]

دانی که کدام خاک بر او رشک میبرم / آن خاک نیکبخت که در رهگذار اوست
باور مکن که صورت او عقل من ببرد / عقل من آن ببرد که صورت نگار اوست
گر دیگران بمنظر زیبا نظر کنند / ما را نظر بقدرت پروردگار اوست
ما هم قبول بس که بمیرم بر آستان / تا نسبتم کنند که خدمتگذار اوست
بر جور نامرادی و درویشی و هلاک / آنرا که صبر نیست محبت نه کار اوست
سعدی رضای دوست طلب کن نه حظ خویش / عبد آن کند که رای خداوندگار اوست

حرف الدال

آخر ای سنگدل سیم زنخدان تا چند / تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند
خار در پای و گل از دور بحسرت دیدن / تشنه باز آمدن از چشمه حیوان تا چند
گوش در گفتن شیرین تو واله تا کی / چشم در منظر مطبوع تو حیران تا چند
بیم آنست دمادم که بر آرم فریاد / صبر پیدا و جگر خوردن پنهان تا چند
تو سر ناز بر آری ز گریبان هر روز / باز جورت سر فکرت بگریبان تا چند
رنگ دست تو نه حناست که خون دل ماست / خوردن خون دل خلق بدستان تا چند
سعدی از دست تو از پای در آید روزی / طاقت بار ستم تا کی و هجران تا چند

اینان مگر ز رحمت محض آفریده اند / کارام جان و مونس دل نور دیده اند
لطف آیتی ست در حق ایشان و کبر و ناز / پیراهنی که بر قد ایشان بریده اند

بالای سرو قامت شان گوئی ابروان / بالای سرو راست هلالی خمیده اند

گرفت بر رخ زیبا حرام بود نظر
حلال نیست که بر دوستان حرام کنند
من بس که فتوی دهم بمذهب عشق
نظر بروی تو شاید که بر دوام کنند
دهان غنچه بدوزد نسیم باد صبا
لبان لعل تو وقتی که ابتسام کنند
غریب نیست که در شرق و غرب مانند تو
غریب نیست که در شهر ما مقام کنند
من از تو روی نپیچم اگر خلاف عشق کنند
که دوست روی برغرض و پشت بر سلام کنند
بجان مضایقه با دوستان مکن سعدی
که دوستی نبود هر چه ناتمام کنند

گر شاهدان نه دنیا و دین میبرند و عقل
تا ور گرفت دامن سودای وصل شان

پس زاهدان برای چه خلوت گزیده اند
وستی که عاقبت ز بندان گزیده اند

بر خاک ره نشستن سعدی عجب مدار
مردان بجه جای خاک که در خون طپیده اند

اغیار نه که شب در نظر ما آیند
پیش خورشید محالست که پیدا آیند

مردم از قاتل عمدا بگریزند بجان
پاکبازان بر شمشیر بعمد آیند

تا ملامت نکنی طایفهٔ رندان را
که جمال تو ببینند و به غوغا آیند

یعلم الله اگر آئی بتماشا روزی
مردمان از در و بامت بتماشا آیند

دلق و سجادهٔ ناموس بمیخانه فرست
تا مریدان تو در رقص و تمنا آیند

از سر صوفی سالوس دو تا نی برکش
کاندرین ره ادب آنست که یکتا آیند

من ندانم خطر دوزخ و سودای بهشت
هر کجا خیمه زنی اهل دل آنجا آیند

آه سعدی جگر گوشه نشینان خون کرد
خرم آن روز که از خانه بصحرا آیند

اگر تو بر شکنی دوستان سلام کنند
که جور قاعده باشد که بر غلام کنند

هزار زخم پیاپی گر اتفاق افتد
ز دست دوست نشاید که انتقام کنند

به تیغ اگر بزنی بیدریغ و بر گردی
چو روی باز کنی بازت احترام کنند

مرا کمند میفکن که خود گرفتارم
لویشه بر سر اسپان بد لگام کنند

چو مرغ خانه بسنگم بزن که باز آیم
نه وحشیم که مرا پای بند دام کنند

یکی بگوشهٔ چشم التفات کن ما را
که پادشاهان اگر گه نظر بغلام کنند

و له

بهوس آنکه شبی در حرم یار ما بنشیند
هزار بار و پسش سست اگر چه بیما بنشیند
طریق عشق جفا بردن است و جانبازی
دگر چه چاره که بازو بمنبر نابنشیند

۱۴۰

اگر ستاره بپیند آید ستاره بیتابی
اگر سعید بیبید تماشا بنشیند
در کبه ازان بنیاد تماشا بنشینند
خدای را [illegible]
... [illegible]

فدای جان تو گر جان من طمع دارد
غلام حلقهٔ [illegible]
حدیث حسن تو و داستان عشق من
افسانه [illegible]
هزار لیلی و مجنون [illegible]
مثال سعدی [illegible]
خلایق [illegible]

و له

دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزند ... هزار فتنه بهر گوشه برانگیزند
چگونه انس نگیرند با تو آدمیان ... که از لطافت و خوبی تو وحش نگریزند
چنانکه در رخ خوبان حلال نیست نظر ... حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند
غلام آن سر و پایم که از لطافت حسن ... سزاست که پیشش بپای برخیزند
تو قدر خویش ندانی ز دردمندان پرس ... که ز اشتیاق جمالت چو اشک میریزند
قرار عقل برفت و مجال صبر نماند ... که چشم و زلف تو از حد برون دلاویزند
مرا مگوی نصیحت که پارسائی و عشق ... دو خصلتند که با یکدگر نیامیزند

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی
که شرط نیست که با زورمند بستیزند

دلبرا پیش وجودت همه خوبان عدم اند ... سروران بر در سودای تو خاک قدم اند
شهری اندر طلبت سوخته آتش عشق ... خلقی اندر هوست غرقهٔ دریای غم اند
خون صاحب نظران ریختی ای کعبهٔ حسن ... قتل اینان که روا داشت که صید حرم اند
گاه گاهی بگذر در صف دلسوختگان ... تا ثنائیت بگویند و دعائی بدمند
هر خم زلف پریشان تو زندان دلیست ... تا نگوئی که اسیران کمند تو کم اند
حرفهای خط موزون تو پیرامن روی ... گوئی از مشک سیه بر گل سوری رقم اند
در چمن سرو ستادست و صنوبر خاموش ... که اگر قامت زیبا بنمائی بخجند
زین اسیران ملاحت که تو بینی بر خلق ... بشکایت نتوان رفت که ایشان حکمند
بندگان را نه گزیرست ز حکمت نه گریز ... چکنند ار بکشی ور بنوازی خدم اند
جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست ... گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند

آن روز روز دولت و فتح و ظفر بود
مشتاق را که سر برود در وفای یار
تیغی که ماه روی زند تاج سر بود
ملکم نهاده ایم تو دانی و تیغ و تاج
در پای دوست هر چه کنی مختصر بود
تا وقت جان سپردنم اندر نظر بود
یارب بلا بمن نرسد الا بدست او

نه که بر دامنش نشیند گرد		گفت در راه دوست خاک مباش	
واتشش ما بدین نگردد سرد		دشمنان در مخالفت گرم اند	
روی در هم کشد بخوانش مرد		مرد عشق از زنیش تیر بلا	
گو برو گرد کوی عشق مگرد		هر که از برگ بی مرادی نیست	

سعدیا صاف وصل اگر ندهند
ما و درد کشان مجلس درد

یا دل از خنجر عشق تو بمن وا نرسد		آه اگر دست و دل من بتمنا نرسد
کاینهمه درد بجان من تنها نرسد		غم هجران بسویت ترا زین قسمت کن
سرو بالای ترا سرو ببالا نرسد		سرو بالای منی گر بچمن برگذری
که قیامت رسد این رشته بمن تا نرسد		چون توئی را چو منی در نظر آید هیهات
ذره تا مهر نه بیند بثریا نرسد		زآسمان بگذرم ار بر منت افتد نظری
بگدائی رسد آخر چو بیغما نرسد		بر سر خوان لبت دست چو من درویشی
نه عجب دارم اگر سیل بدریا نرسد		چشم خونریزم اگر قطره چنین خواهد ریخت
خار بر دارم اگر دست بخرما نرسد		هجر مپسندم اگر وصل میسر نشود

سعدیا کنگره وصل بلند است ولیک
تا سر اندر نتهی دست بدانجا نرسد

ور دست غیر دوست طبرزد تبر بود		از دست دوست هر چه ستانی شکر بود
از تیر چرخ و سنگ فلاخن بتر بود		دشمن گر آستین گل افشاندت بروی
ور دیدگان کشند جلای بصر بود		گر خاک پای دوست خداوند شوق را

۱۴۲

ولہ

اندرون با تو چنان انس گرفته است مرا | که ملالم ز همه خلق جهان مے آید
شرط عشق است که از دوست شکایت نکنند | لیکن از شوق حکایت بزبان می آید

سعدیا اینهمه فریاد تو بیدردی نیست
آتشی هست که دود از سر آن مے آید

از این تعلق بیهوده تا بمن چه رسد | وز انکه خون دلم ریخت تا بتن چه رسد
مگر بپای سمندش نمیرسد مشتاق | که دست بوس کند تا بدان دهن چه رسد
بیا که گر بگریبان جان رسد دستم | ز شوق پاره کنم تا به پیرهن چه رسد
همه گناه منست اینکه میرود بر من | ز دست خویشتنم تا بخویشتن چه رسد
که دید رنگ بهارے برنگ رخسارت | که رنگ گل ببرد تا بیاسمن چه رسد
رقیب کیست که در ماجرای خلوت ما | فرشته ره نبرد تا باهرمن چه رسد
زهی نبات که حسنے و منظرے دارد | بسرو قامت آن نازنین بدان چه رسد
چو خسرو از لب شیرین نمیبرد مقصود | قیاس کن که بفرهاد کوهکن چه رسد
زکوة لعل لبت را بسی طلبگار اند | میان اینهمه خواهندگان بمن چه رسد

رسید نالهٔ سعدی بهر که در آفاق
وگر عبیر نسوزد بانجمن چه رسد

امروز دیگرم بفراق تو شام شد | در انتظار وصل تو عمرم تمام شد
آمد نماز شام و نیامد نگار من | اے دیده پاس دار که خوابت حرام شد
بیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند | گز رفت اندرون ضعیفم چو جام شد
افسوس خلق میشنوم در قفای خویش | کاین پخته بین که بر سر سودای خام شد

ولہ

ولہ

دو دیدگان خود را بست در سلاسل
وانگه که عاشقی بود آنجا دم از جنون زد
یارب دلی که در وی پروای خود نگنجد
دست محبت آنجا خرگاه عشق چون زد
سعدی ز خود برون شو گر مرد راه عشقی
کانکس رسید در وی کز خود قدم برون زد

وله

از تو دل برنکنم تا دل و جانم باشد / میکشم جور تو تا جهد و توانم باشد
گر نوازی چه سعادت به از این خواهم یافت / ور کشی زار چه دولت به از آنم باشد
چون مرا عشق تو از هر دو جهان باز ستد / چه غم از سرزنش هر دو جهانم باشد
تیغ قهر ار تو زنی قوت روحم گردد / جام زهر ار تو دهی قوت روانم باشد
بقیامت چو سر از خاک لحد بردارم / گرد سودای تو بر دامن جانم باشد
گر ترا خاطر ما نیست خیالت بفرست / تا شبی محرم اسرار نهانم باشد
هر کسی را ز لبت چشم تمنائی هست / من خود این بخت ندارم که زبانم باشد

جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی / سر آن دارم اگر طالع آنم باشد

بحدیث در نیائی که لبت شکر نریزد / بچمنی که شاخ طوبی لب تنبره برریزد
هوس تو هیچ طبعی نبرد که سر نبازد / نه بنی تو هیچ مرغی نپرد که پر نریزد
دلم از غمت زمانی نتواند ار نشاکند / ثمره بکیدم آب حسرت نتواند ار نریزد
که نه من ز دست عشقت ببرم بعافیت جان / تو مرا بکش که خونم ز تو خوبتر نریزد

در راست لفظ سعدی ز فراز بحر معنی / چکنند بد اسمنی ور که بدوست سر نریزد

بگذشت می بازم آتش در خرمن سکون زد / دریای آتشینم در دیده موج خون زد
غلغل فگند روحم در گلشن ملائک / هرگه که سنگ آهی بر طاق نیلگون زد
خود کرده بود غارت عشقش حوالی دل / بازم بیک شبیخون بر ملک اندرون زد
دیدار دلفروزش در پایم ارغوان ریخت / گفتار جان فزایش در گوشم ارغنون زد

وله

تو در لهو و تماشائی کجا بر من ببخشائی	نبخشاید مگر یاری که از یاری جدا ماند
جوابم گوی جان من بهر تلخی که میخواهی	که دشنام از لب لعلت بشیرینی تر دعا ماند
دری دیگر نمیدانم که روی از تو بگردانم	بخور زنهار بر جانم که در دم بی دوا ماند
ملامت گوی بیحاصل نداند درد سعدی را	مگر وقتیکه در کوی بلا وی مبتلا ماند
اگر بر هر سر کوئی نشیند چون تو بت روئی	بجز قاضی نپندارم که نفسی پارسا ماند
جمال محفل و مجلس امام شرع رکن الدین	که دین از قوت رایش بعهد مصطفی ماند
کمال حسن تدبیرش چنان آراست عالم را	که تا دور ابد باقی برو تحسین و ثنا ماند

همه عالم دعا گویند و سعدی کمترین قائل
درین دولت که باقی باد تا دور بقا ماند

ترا خود یک زمان با ما سر صحرا نمی باشد	چو شمست خاطر رفتن بجز تنها نمی باشد
دو چشم از ناز در پیشت فراغ از حال درویشت	مگر کز خوبی خویشت نظر برما نمی باشد
ملک یا چشمهٔ نوری پری یا لعبت حوری	که بر گلبن گل سوری چنین زیبا نمی باشد
پری روئی و مه پیکر سمن بوئی و سیمین بر	عجب گر حسن رویت در جهان غوغا نمی باشد
چو نتوان ساخت بی رویت و باید ساخت با خویت	که ما را بر سر کویت سر سودا نمی باشد
مرو هر سو و هر جائی که مسکینان نبیند آنکه	نمی بیند کست تا که او شیدا نمی باشد
جهانی در پیت مفتون بجای آب گریان خون	عجب میدارم از هامون که چون دریا نمی باشد
همه شب میپزم سودا بهوی وعدهٔ فردا	شب سودای سعدی را مگر فردا نمی باشد

چنان بر خاک این منزل بگریم تا بگردد گل
ولیکن با تو آهن دل دمم گیرا نمی باشد

وله

کی خواب آلوده را گوید که برخیز / درازی شب از نا خفتگان پرس
سر ابلی گرفتار [illegible] / اگر گرد [illegible]
حدیث عشق جانان از کسی پرس / [illegible]
وزین جانب محبت [illegible] / فراغت زا لطف [illegible]
[illegible] تبسم [illegible] / کس اندر عهد ما [illegible]
[illegible] چون [illegible] / الا عهد [illegible]

تا بنده دوم [illegible] / رها کن تا بگفتم [illegible]
[illegible] بیچارگان [illegible] / [illegible] چون سعدی [illegible]

ولهٗ

حسن تو دایم بدین قرار نماند / [illegible]

ترا سریست که با ما فرو نمی آید / مرا دلی که صبوری از و نمی آید
کدام دیده بروی تو باز شد همه عمر / که آب دیده برویش فرو نمی آید
جز اینقدر نتوان گفت بر جمال تو عیب / که مهربانی از آن طبع و خو نمی آید
چه جور کز خم چوگان زلف مشکینت / بر اوفتاده مسکین چو گو نمی آید
اگر هزار گزند آید از تو بر دل ریش / بد از منست که گویم نکو نمی آید
اگر از حدیث تو کوته کنم زبان امید / که هیچ حاصل ازین گفتگو نمی آید
گمان برند که در عود سوز سینه من / بمرد و آتشش ایدون که بو نمی آید
چه عاشقست که فریاد دردناکش نیست / چه مجلسیست کزو های و هو نمی آید
بشیر بود مگر شور عشق سعدی را / که پیر گشت و تغیر درو نمی آید

چه کند بنده که بر جور تحمل نکند / دل اگر تنگ بود مهر تبدل نکند
دل و دین در سر کار تو شد و بسیاری نیست / سر و جان خواه که دیوانه تامل نکند
سحر گویند حرامست درین عهد ولیک / چشمت آن کرد که هاروت ببابل نکند
غرقه در بحر عمیق تو چنان بی صبرم / که مبادا که در ایام تو ساحل نکند
بگلستان نروم تا تو در آغوش منی / بلبل از روی تو بیند طلب گل نکند
هر که با دوست چو سعدی نفسی خوش دریافت / بحر او در نظرش بار تخیل نکند

چه سروست آنکه بالا می نماید / عنان از دست دلها می رباید
که زاد این صورت پاکیزه رخسار / ازین صورت ندانم تا چه زاید

ولهٗ

[illegible]

برمن اگر حرام شد وصل تو نیست بوالعجب
بوالعجب آنکه خون من بر تو چرا حلال شد

پرتو آفتاب اگر بدر کند هلال را
بدر وجود من چرا در نظرت هلال شد

زیبد اگر طلب کند عزت ملک مصر دل
آنکه هزار یوسفش بنده جاه و مال شد

طرفه مدار اگر ز دل نعره بیخودی زدم
کآتش دل چو شعله زد صبر در او محال شد

سعدی اگر نظر کند تا نه غلط گمان بری
گو نه بر سیم دیگران بنده زلف و خال شد

دلم دل از هوس یار بر نمیگیرد
طریق مردم هشیار بر نمیگیرد

بلای عشق خدایا ز جان ما برگیر
که جان ما دل از این کار بر نمیگیرد

همی گذارم و میسازم و شکیبائیست
که پرده از رخ اسرار بر نمیگیرد

وجود خسته من زیر بار جور فلک
جفای یار بسی بار بر نمیگیرد

رواست گر نکند یار دعوی یاری
چو بار غم ز دل یار بر نمیگیرد

چه باشد ار بوفا دست گیردم یکبار
گرم ز دست بیکبار بر نمیگیرد

بسوخت سعدی در دوزخ فراق و هنوز
طمع ز راحت دیدار بر نمیگیرد

سر جانان ندارد هر که او را خوف جان باشد
بجان گر صحبت جانان بیابی رایگان باشد

مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه برپیچد
خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد

ندارد با تو بازاری مگر شوریده احوالی
که مهرش در میان جان و مهرش بر دهان باشد

پری رویا چرا پنهان شوی از مردم چشمم
بلی خوی پری آنست کز مردم نهان باشد

نخواهم رفتن از دنیا مگر در پای دیوارش
که تا در وقت جان دادن سرم بر آستان باشد

ولہ

[illegible]

سرمست اگر درآئی عالم بهم برآید | خاک وجود ما را گرد از عدم برآید
گر پرتوی ز رویت در کنج خاطر افتد | خلوت نشین دل را آه از حرم برآید
گلدستهٔ امیدی بر دست عاشقان نه | تا رهروان غم را خار از قدم برآید
گفتی بکام روزی با تو دمی بر آرم | آن کام بر نیاید ترسم که دم برآید
عاشق نگشتم ارچه دانسته بودم اول | گر تخم عشقبازی شاخ ندم برآید
گویند دوستانم سودا و ناله تا کی | سود از عشق خیزد و ناله ز غم برآید
دل رفت و صبر و دانش ما مانده ایم و جانی | گر غم غم تو باشد این نیز هم برآید
سعدی ز شور سینه هر دم چنان بنالد | کز سوز نالهٔ او دود از قلم برآید

ساعتی کز درم آن سرو روان باز آمد | راست گوئی بتن مرده روان باز آمد
بخت پیروز که با من بخصومت می بود | بامدادان ز درم رقص کنان باز آمد
دوست باز آمد و دشمن بخصومت بنشست | باد نوروز علی الرغم خزان باز آمد
پیر بودم ز جفای فلک و دور زمان | باز پیرانه سرم بخت جوان باز آمد
مژدگانی بده ای نفس که سختی بگذشت | دل گرانی مکن ای جسم که جان باز آمد
باورم بخت ندارم که بصلح از در من | آن بت سنگدل سخت کمان باز آمد
تا تو باز آمدی ای مونس جان از در غیب | هر که در سر هوسی داشت از آن باز آمد
عشق روی تو حرامست مگر سعدی را | که بسودای تو از هر دو جهان باز آمد
دوستان عیب مگیرید و ملامت مکنید | کاین حدیثیست که از وی نتوان باز آمد

۱۴۸

ولہ

[illegible]

زسوزناکی گفت ارمن قلمم بگریست
که در نی آتش سوزنده زودتر گیرد

دو چشم مست تو شهری بغمزه بربرد
کرشمهٔ تو جهانی بیک نظر گیرد

گر از جفای تو در کنج خانه بنشینم
خیالت از در و بامم بعنف در گیرد

مکن که روز جمالت سرآمد ای سعدی
شبی بدست دعا دامن سحر گیرد

کس این کند که دل از یار خویش بردارد
مگر کسی که دل از سنگ سخت تر دارد

که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق
دروغ گفت گر از خویشتن خبر دارد

اگر نظر بدو عالم کند حرامش باد
که از صفای درون با یکی نظر دارد

هلاک ما به بیابان عشق خواهد بود
کجاست مرد که با ما سر سفر دارد

گر از مقابله تیر آید از عقب شمشیر
نه عاشقست که اندیشه از خطر دارد

وگر بهشت مصور کنند عارف را
بغیر دوست نشاید که دیده بر دارد

از آن متاع که در پای دوستان ریزند
مرا سریست ندانم که او چه سر دارد

دریغ پای که بر خاک مینهد معشوق
چرا نه بر سر و بر چشم ما گذر دارد

عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر
کدام عیب که سعدی چنین هنر دارد

نظر بروی تو انداختن حرامش باد
که جز تو در همه عالم کسی دگر دارد

کس این کند که زیار و دیار برگردد
کند هر آنچه چون روزگار برگردد

تنگ دلی که بیارد کشید زحمت گل
ملامتش نکنم گر زخار برگردد

بجنگ خصم کسی کز حیل فرو ماند
ضرورتست که بیچاره وار برگردد

[illegible]

ولہ

من چه در پای تو ریزم که سزای تو بود
[illegible]

افتاده تو شد دلم ای دوست دستگیر / از پا میفگنش که چنین دل کم اوفتد
در رو بیت آن ضعیف که تیر نظر کشید / مانند من به تیر جفا محکم اوفتد
مشکین دلم که حقه راز نهان تست / ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد
وقتست اگر درآئی و لب بر لبم نهی / چندم تجسس تو دم بردم اوفتد

سعدی صبور باش برین ریش دردناک / تا اتفاق یافتن مرهم اوفتد

مرو بخواب که خواب از چشم بر باید / گرت مشاهده خویش در خیال آید
مجال صبر همین بود و منتهای شکیب / وگر بپای که عمر اینهمه نمی پاید
چه ارمغانی از آن به که دوستان بینی / تو خود بیا که دگر هیچ در نمی باید
اگرچه صاحب حسنند در جهان بسیار / چو آفتاب برآید ستاره ننماید
ز نقش روی تو مشاطه دست باز کشید / که شرم داشت که خورشید را بیاراید
بلطف دلبر من در جهان نه بینی دوست / که دشمنی نکند دوستی بیفزاید
نه زنده را بتو میل است و مهربانی و بس / که مرده را بهمت روان بیاساید
دریغ نیست مرا هر چه هست در طلبت / دلی چه باشد و جانیکه در حساب آید
چرا و چون نرسد دردمند عاشق را / نگر مطاوعت دوست تا چه فرماید

گر آه سینه سعدی رسد بحضرت دوست / چه جای دوست که دشمن برو ببخشاید

نگر نسیم سحر بوی یار من دارد / که راحت دل امیدوار من دارد
بپای سرو درافتاده اند لاله و گل / نگر شمائل و قد نگار من دارد

[illegible]

ولہ

[illegible]

[illegible]

کلاه ناز و تکبر بنه کمر بگشای	که چون تو سرو ندیدم که در قبا گنجد
زمن حکایت هجران مپرس در شب وصل	عتاب نیست که در خلوت رضا گنجد
مرا شکر منه و گل میار در مجلس	که شرط نیست که کس در میان ما گنجد
چه حاجت است بگل عیش و لهو در این را	میان خسرو و شیرین شکر کجا گنجد
چو شور عشق در آمد قرار عقل نماند	درون مملکتی چون دو پادشا گنجد

نماند در سر سعدی ز بانگ رود و سرود
بجای آنکه دگر بار پارسا گنجد

نگفتم روزه بسیاری نپاید	ریاضت بگذرد سختی سر آید
پس از دشواری آسانیست ناچار	ولیکن آدمی را صبر باید

رخ از ما تا کی پنهان نماید
هلال اینست کابروی نماید

وقت آنست که ضعف آید و نیرو برود	قدرت از منطق شیرین سخنگو برود
ناگهی باد خزان آید و این رونق آب	که تو بینی ز بن گلبن خوشبو برود
پایم از قوت رفتار فرو خواهد ماند	خنک آنکس که حذر گیرد و نیکو برود
تا بروی که بجوی شده باز آید آب	بعلیم الله که اگر گریه کنم جو برود
سعیم اینست که در آتش اندیشه چو عود	خویشتن سوخته‌ام تا بجهان بو برود

همه سرمایه سعدی سخن شیرین بود
وین از و ماند ندانم که چه با او برود

هشیار سری باید کز عشق بپرهیزد	وین طبع که من دارم با عقل نیامیزد

۱۵۱

جای تصور نماند و گر هم اندر ضمیر
عجب گر سعدیم که چندین بر خوبان رود
چون نرود بنده وار [illegible]
[illegible]
چون تو بتی بگذرد سرو فرو شد بقیر
هر که درون [illegible]
قامت زیبای سرو [illegible]
بست بصورت بلند لیک بمعنی حقیر
هر که طلبگار اوست روی نتابد ز تیغ
وانکه هوادار اوست باز نگردد به تیر
بوسه دهیم بنده وار بر قدمش در رهم
[illegible]
سعدی اگر جان و مال صرف نشود در وصال
اینت مقامی بزرگ و بنت بهای حقیر
گر تو ز ما فارغی و ز همه کس بی نیاز
ما بتو مستظهرم و ز همه عالم فقیر
وله

ای صبر پایدار که پیمان شکست یار — کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار

برخاست آهم از دل و در خون نشست چشم — یارب ز من چه دید که بی من نشست یار

در عشق یار نسبت مرا سیم و زر دریغ — لیک آب چشم و آتش دل هر دو هست یار

رحمت نکرد بر قد همچون کمان من — چون تیر ناگهان ز کمانم بجست یار

عمری نهاده روی تعبد بر آستان — گفتم مگر دری بگشاید ببست یار

دشمن همی کند که تو کردی بدوستی — فی الجمله دوستی ست که با دشمن ست یار

سعدی چو بیوفائی یارب درست شد
در دل مدار امید که پیمان شکست یار

هر شب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر — که من از دست تو فردا بروم جای دگر

بامدادان که برون مینهم از منزل پای — حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر

هر کسی را سر چیزی و تمنای کسی ست — ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر

وامقی بود که دیوانهٔ عذرائی بود — منم امروز و توئی وامق و عذرای دگر

وقت آنست که صحرا گل و سنبل گیرد — خلق بیرون شده هر قوم بصحرای دگر

بامدادان بتماشای چمن بیرون آی — تا فراغ از تو نباشد بتماشای دگر

زانکه هرگز بصفای تو در آئینهٔ وهم — متصور نشود صورت و بالای دگر

هر صباحم غمی از دور زمان پیش آید — گویم این نیز نهم بر سر غمهای دگر

باز گویم نه که دوران حیات اینهمه نیست
سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر

حرف الزاء

[illegible]

وله

[illegible]

خوشست درد که باشد امید درمانش	دراز نیست بیابان که هست پایانش
نه شرط عشق بود با کمان ابروی دوست	که جان سپر نکنی پیش تیر بارانش
ندیم را که تمنای بوستان باشد	ضرورتست تحمل ز بوستانبانش
وصال جان جهان یافتن حرامش باد	که التفات بود بر جهان و بر جانش
ز کعبه روی نشاید بناامیدی تافت	کمینه آنکه بمیریم در بیابانش
اگرچه ناقص و نادانم اینقدر دانم	که آبگینهٔ من نیست مرد میدانش
ولیک با همه عیب احتمال یار عزیز	کنند و خود نکنند احتمال هجرانش
گر آید از تو بر و بیم هزار تیر جفا	جفاست گر شمرم بر تنم ز پیکانش
حریف را که غم جان خویشتن باشد	هنوز لاف دروغست عشق جانانش
حکیم را که دل از دست رفت و پای از جای	سر صلاح توقع مدار و سامانش

گلی چو روی تو گر ممکنست در آفاق
نه ممکنست چو سعدی هزاردستانش

قیامت باشد آن قامت در آغوش	شراب سلسبیل از چشمهٔ نوش
غلامم کیست آن لعبت که ما را	غلام خویش گردد حلقه در گوش
پری پیکر تبی کز سحر چشمش	نیامد خواب و پر چشمان من دوش
نه هر وقتم بیاد خاطر آید	که خود هرگز نمیگردد فراموش
جلالش باد اگر خونم بریزد	که سر در پای او خوشتر که بر دوش
نصیحت گوی را عقلی ندارد	برو گو در صلاح خویشتن کوش
دلی را کز گلیم از خلق پنهان	نشاید کرد آتش زیر سرپوش

وله

[illegible]

ساز است این مشق که ...
تا کنند رود و دو جله بر ابر بحش
بحسب هجران دوست ... بحش
... از همت ... بحش
... سحر ... کم ... ازش
... سر ... را جبا بحش
صعدیا ... ما گو ... قدر ... بحش
بگو نالد ز دوست ... بحش

ولہ

... است العیات ... بر جان بحش
... گو مزن لات ... سر ... نا بحش
در من بر من از طبیب ... بحش
از ... یم ... و ... در ... بحش
... تو ان رفت ... بحش
چه کنند ... بحش
... سلطان بحش
تا گزیر ... بحش

ور که آتش در جهان زد عشق شورانگیز من
همچنان اندر آتش افتادم جهانی گو مباش

گر به دوزخ در بسوزم خاکساری گو بسوز
در بهشت اندر نیابم بوستانی گو مباش

من چه جایم در باغ رضوان خشک گو مرو
یا کنیم در ملک سلطان پاسبانی گو مباش

سعدیا درگاه عزت را چه میباید سجود
گر بخاک آلوده بر آستانی گو مباش

گردن افراشته‌ام بر فلک از طالع خویش
که این منم با تو گرفته ره صحرا در پیش

عمرها بوده‌ام اندر طلبت چاره کنان
سالها گشته‌ام از دست تو دستان با غیر

پایم امروز فرو رفت بگنجینه کام
کامم امروز برآمد بمراد دل خویش

چون میسر شدی ای قطره دریا پر تو
چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله بیش

تاج خاقانی و انگاه سر خاک آلود
خیمه سلطنت انگاه و فضائی درویش

زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس
طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش

سعدی از بوستن وصال تو بیاید چه عجب
سالها خورده ز زنبور سخنهای تو نیش

هر که بی دست میبرد خوالش
همچنان صبر هست و پایانش

خواب از آن چشم چشم نتوان داشت
که ز سر بر گذشت سیلابش

تا بخود میبرد گرفته عشق
دیگری میبرد و لقلابش

چه کند پای بند مهر کسی
که نه بنید جفای اصحابش

هر که حاجت بدر کسی دارد
لازمست احتمال بوابش

تا گزیرست تلخ و شیر نیش
خار و خرما و زهر و جلابش

سعدیا ...
ولہ
... هم نفس پیش ... بحش
... نفس ... بحش

[illegible]

وله

[illegible]

هر که سودای تو دارد چه غم از سود و زیانش	نگران تو چه اندیشه ز بیم دگرانش
آن پی مهر تو گیرد که نباشد غم خویشش	وان سر وصل تو دارد که نگیرد غم جانش
هر که از یار تحمل نکند یار مگویش	آنکه در عشق ملامت نکشد مرد مخوانش
چون دل از دست بدر شد مثل کرهٔ توسن	نتوان باز گرفتن به همه شهر عنانش
بجفائی و قفائی نرود عاشق صادق	مژه بر هم نزنی ور بزنی تیر و سنانش
خفتهٔ خاک لحد را که تو ناگه بسر آئی	عجب ار باز نیاید بتن مرده روانش
شرم دارد چمن از قامت زیبای بلندت	که همه وقت نبودست چنین سرو روانش
گفتم از ورطهٔ عشقت بصبوری بدر آیم	باز می‌بینم و دریا نه پدیدست کرانش
عهد ما با تو نه عهدی که تغیر بپذیرد	بوستانیست که هرگز نزند باد خزانش
چه گنه کردم و دیدی که تعلق ببریدی	بندهٔ بی‌جرم و خطائی نه صوابست مرانش
نرسد نالهٔ سعدی بکسی در همه عالم	که نه تصدیق کند کز سر دردست فغانش

گر فلاطون بحکیمی مرض عشق بپوشد
عاقبت پرده برافتد ز سر راز نهانش

یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش	ای که دستی چرب داری پیشتر دیوار خویش
خدمتت را هر که فرمائی کمر بندد بشوق	لیکن آن بهتر که فرمائی بخدمتگار خویش
من هم اول روز گفتم جان فدای روی تو	شرط مردی نیست برگردیدن از گفتار خویش
درد عشق از هر که میپرسم جوابم میدهد	از که میپرسی که من خود عاجزم در کار خویش
صبر چون پروانه باید کردنت در کار عشق	ای که صحبت با کسی داری نه در مقدار خویش
یا چو دیدارم نمودی دل نبایستی ربود	یا نبایستی نمود اول مرا دیدار خویش

[illegible]

حرف المیم

[illegible]

زانگه که مرا بعی تو محراب نظر شد ... اندوست زبانها بتحمل چه ستونم

مشنو که همه عمر جفا برده ام از کس ... خیزم بسر کوی تو که دیوار زبونم

عیبیست چو شرح غم عشق تو نویسم ... کاتش بقلم در رفت از سوز درونم

آنان که شمردندم اعاقل و هشیار ... گو تا بنویسند گواهی بجنونم

شمشیر برآور که مرادم سر سعدی ... گر سر ننهم در قدمت عاشق دونم

امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم ... خواب در روضهٔ رضوان نکنند اهل نعیم

خاک را زنده کند تربیت باد بهار ... سنگ باشد که دلش زنده نگردد بنسیم

جای آن نیست که خاموش نشینند مطرب ... شب آن نیست که در خواب رود یار ندیم

شاهدان زاهل نظر روی فراهم نکشند ... بار درویش تحمل نکنند مرد کریم

بوی پیراهن گم کرده خود میشنوم ... گر بگویم همه گویند ضلالیست قدیم

عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود ... درد ما نیک نگردد بمداوای حکیم

توبه گویندم از اندیشهٔ معشوق بکن ... هرگز این توبه نباشد که گناهیست عظیم

ای رفیقان سفر دست بدارید ز ما ... که بخواهیم نشستن بدر دوست مقیم

ای برادر غم عشق آتش نمرود انگار ... بر من این شعله چنانست که بر ابراهیم

مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد ... گر تو بالای عظامش گذری وهی رمیم

طمع وصل تو میدارم و اندیشهٔ هجر ... وگر از هر دو بجانم نه امیدست و نه بیم

عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست ... عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

سعدیا عشق نیامیزد و شهوت باهم ... پیش تسبیح ملائک نرود دیو رجیم

گر چه بشخص غایبی در نظری مقابلم

آخر قصه من توئی غایت جهد و آرزو

تا نرسد بدامنت عیب امید نگسلم

ذکر تو از زبان من فکر تو از خیال من

چون برود که رفته‌ای در رگ و در مفاصلم

مشتغل توام چنان کز همه خلق غافلم

متفکر توام چنان کز همه چیز غافلم

گر نظری کنی کند کشته صبر من وفا

بار فراق دوستان ...

بار بیفکند شتر چون برسد بمنزلی

بار دل است همچنان ور بهزار منزلم

ای که مهار میکشی صبر کن و سبک مرو

ولہ

ولہ

رنگ زیبائی ذهنی بحقیقت در غیب — چون تو آمیخته با توچه رنگ آمیزیم

سعدیا خوی بی صدق بجائی نرسد
کند رفتار و گفتار چنین ...

تا تو بجای منی کس نگذشت در دلم — مثل تو کیست در جهان تا ز تو مهر بگسلم
من چو بآخرت روم رفته بداغ دوستی — دارد بوی دوستی بود هر چه بروید از گلم
میروم و همچنان رود نام تو بر زبان من — زنده هم و همچنان بود مهر تو در مفاصلم
حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو — با همه سعی اگر نخورده نرسد چه حاصلم
با دو بدست آرزو در طلب هوای دل — گر نکند معاونت دور زمان مقبلم
لائق بندگی نیم بی هنری و قیمتی — ور تو قبول میکنی با همه نقص فاضلم
منتظر ترا چو من در بکشی بیا ظلم — کس نکند مطالبت زانکه غلام قائلم
کشتی من که در میان آب گرفت غرق شد — گر برد استخوان برد باد صبا بساحلم
سرو برفت و بوستان از نظرم بجملگی — می نرود صنوبری بیخ گرفت در دلم
فکرت من کجا رسد در طلب وصال تو — این همه یاد میبرد وز تو هنوز غافلم

لشکر عشق سعدیا غارت عقل میکند
تا تو دگر بخویشتن ظن نبری که عاقلم

تا خبر دارم از او بی خبر از خویشتنم — با وجودش ز من آواز نیاید که منم
پیرهن می بدرم دمبدم از غایت شوق — که وجودم همه او گشت و من این پیرهنم
ای رقیب این همه سودا مکن و غصه مخور — برکنم دیده و من دیده از او برنکنم
ور بگویم که مرا آتش غم در جان نیست — دشمن و دوست بدانند قیاس سخنم

ولہ

ولہ

اگرچه مهر بریدی و عهد بشکستی ... نظاره ...
من آن بدمهر نخواهم خون که دشمن ...
دلم از محبت بینا و آخرت بیوستی با من
نگاه کنم حرمت عزیزان که از محبت دوست گریزم
بیوفا که ... وفا که شکست عهد مودت نگار دلبندم
ولہ
پیش خاک بیمزه ... دل افروزم

غمت هر عمر که در کیسهٔ امید ارم بود — کمتر از هیچ بیاید بتر از وی توام
همه ی نیست که گوید سخنی بیش نیست — بحر می نیست که آرد سخنی سوی توام
عاشق از تیر اجل روی نگرداند زمین — می تبر سیم که بدرد و نظر از روی توام
تا حریم خلق جهانند مرید سخنت — که ریاضت کش محراب دو ابروی توام
دست مریم نکنند منبج سرا بید که عمر — گر سعادت نزند خیمه به پهلوی توام
گر برانی که بدانی نه که بد خواهیم گشت — که گرم تیغ زنی بندهٔ بازوی توام

سعدی از پردهٔ عشاق چه خوش مینالد — ترک من پرده برانداز که هندوی توام

رفیق مهربان و یار همدم — همه کس دوست میدارند و منهم
نظر با نیکوان رسمیست معهود — نه این بدعت من آوردم بعالم
تو گر دعوی کنی پرهیزگاری — مصدق دارمت والله اعلم
وگر گویی که میل خاطرم نیست — من این دعوی نمیدارم مسلم
حدیث عشق اگر گویی گناهست — گناه اول ز حوا بود و آدم
گرفتار کمند خوبرویان — نه از دوزخ خبر باشد نه از دم
چو دست مهربان بر سینه ریشست — بگیتی در ندارم هیچ مرهم
بگردان ساقیا جام لب لب — بگردار فلک دوری دمادم
چو میدانی که دنیا غم نیرزد — بروی دوستان خوشباش و خرم
غنیمت دان چو میدانی که هر روز — ز عمر مانده روزی میشود کم
منه دل بر سرای عمر سعدی — که بنیادش نه بنیادیست محکم

بیار ساقی ... و تحمد و سوگندم
من آن ... کلیسیا ... نصیحت عقلا
بجای ... سوگند و جان زنده دلان
گرم ... آرزو ...

ولہ

[illegible]

شب نیست که از فراق رویت
گر خانه محقرست و تاریک
آخر نه من و تو دوست بودیم
من مهرهٔ مهر تو نریزم
من ترک وصال تو نگویم
مجنون نیم اگر بهای لیلی
شیرین جهان توئی بتحقیق
شاهی که بدار رسد بگوید
ایوان رفیعش آسمان را
دانی که ستم روا ندارد

رازی بفلک همی رسانم
بر دیدهٔ روشنت نشانم
عهد تو شکست و من همانم
الا که بریزد استخوانم
الا بفراق جسم و جانم
ملک عرب و عجم ستانم
من بندهٔ عمرو زمانم
مولای اکابر جهانم
گوید تو زمین من آسمانم
بگذار که بشنود فغانم

هر کس بزمان خویش بودند
من سعدی آخر الزمانم

کاج کان دلبر طناز که من کشتهٔ اویم
ترک من گفت و تبرکش نتوانم که بگویم
تا قدم باشدم اندر قدمش افتم و خیزم
لب او بر لب من این چه خیالست و تمنا
همه بر من چه زنی زخم فراق ای شه خوبان
هر کجا صاحب حسنست تماشا کنم وصفش
دوش میگفت که سعدی غم ما هیچ ندارد

بار دیگر بگذشتی که کنند زنده بمویم
علیم نیست ولی چون دل ورامین وحیم
تا نفس مانده اندر عقبش پرسیم و پویم
مگر آنگه که کند کوزه گر از خاک سبویم
نه منم تنها کاندر خم چوگان تو گویم
تو چنان صاحب حسنی که ندانم که چه گویم
می ندانند که گر سر برود دست نشویم

ما حاصل الفت که چون طبل تهی پر بانگم
مینماید که جفای فلک از دامن دل
دست کوته نکند تا نکند بنیادم
دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت
وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم
هیچ شک نیست که فریاد من آنجا برسد
عجب ار صاحب دیوان نرسد فریادم
سعدیا حب وطن گرچه حدیثی است صحیح
نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم

باغبان را گو اگر در گلستانت لاله‌ایست	دیگری را ده که ما با دوستان آسوده‌ایم
گر سیاست میکند سلطان و قاضی بنده‌ایم	گر ملامت میکند پیر و جوان آسوده‌ایم
موج اگر کشتی برآرد تا باوج آفتاب	در تعصب اندر بر و ما بر کران آسوده‌ایم
رنجها بردیم و آسایش نبود اندر جهان	ترک آسایش گرفتیم این زمان آسوده‌ایم

سعدیا سرمایه داران از خلل ترسند و ما
گر برآید بانگ دزد از کاروان آسوده‌ایم

من اندر خود نمییابم که روی از دوست برتابم	بدار ای دوست دست از من که طاقت رفت و پایابم
تنم فرسوده عقلم رفت و عشقم همچنان باقی	وگر جانم دریغ آید نه مشتاقم که کذابم
بیار ای لعبت ساقی نگویم چند پیمانه	که گر جیحون بپیمائی نخواهی یافت سیرابم
مرا روی تو محرابست در شهر مسلمانان	وگر جنگ مغان باشد نگرداند ز محرابم
مرا از دنیی و عقبی همینم بود و دیگر نه	که پیش از رفتن دنیا دمی با دوست دریابم
سر از بیچارگی گفتم نهم شوریده در عالم	دگر ره پای می بندد وفای عهد اصحابم
نگفتی بیوفا یارا که دلداری کند ما را	الا گر دست میگیری بیا کز سر گذشت آبم
زمستانست و بی برگی بیا ای باد نوروزی	بیابانست و تاریکی بیا ای قرص مهتابم

حیات سعدی آن باشد که بر خاک درت میرد
وری دیگر نمیدانم مکن محروم ازین بابم

حرف النون

ای بدیدار تو روشن چشم عالم بین من	آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین من

زخم ناسکه مرهمی بر جان دردآگین من
نا امید از دوستان دارم نه بیم از دشمنان
تا قلندر وار شد در کوی عشق آئین من
از تراشش روی دشمن در جواب تلخ دوست
کم نگردد شورش طبع سخن شیرین من
خلق با من ماکش من رحمت آید چند بار
خود نگوئی چند نالد عاشق غمگین من

ولہ

دست بر سر دوان چون نرسد در گردن

[illegible]

[illegible]

وی که چنین بر گذشت سرو سخنگوی من	تا نکند گل غرور رنگ من و بوی من
برگ گل لعل بود شاهد بزم بهار	آب گلستان ببرد شاهد گلروی من
شد سپر از دست عقل تا ز کمین عتاب	تیغ جفا بر کشد ترک زره موی من
ساعد دل چون نداشت قوت بازوی صبر	دست غمش بر شکست پنجهٔ نیروی من
گر دو دام از راه عشق چند گذر سوی او	او بتفضل نکرد هیچ نظر سوی من
جور کشم بنده وار ور بکشد حاکم است	خیره کسی کار اوست جور کشی خوی من

ای گل خوشبوی من یاد کنی بعد ازین
سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من

فراق دوستانش باد و یاران	که ما را دور کرد از دوستداران
دلم در بند تنهائی بفرسود	چو بلبل در قفس فصل بهاران
هلاک ما چنان آسان گرفتند	که قتل مور در پای سواران
بخیل هر که می آیم بزنهار	نمی بینم بجز زنهار خواران
ندانستم که در پایان صحبت	چنین باشد وفای حق گذاران
بکنج شایگان افتاده بودم	ندانستم که در گنجند ماران
دلا گر دوستی داری بناچار	بباید بردنت جور هزاران
خلاف رای یار آنست سعدی	که بر گردند روز تیر باران

چه خوش باشد سری در پای یاری
باخلاص و ارادت جان سپاران

گواهی امین است بر درد من	سرشک روان بر رخ زرد من

161

وله

میان باغ حرامست بی تو گردیدن
که خار با تو مرا به که بی تو گل چیدن
وگر بجام برم بی تو دست در مجلس
حرام صرف بود بی تو باده نوشیدن
[illegible]

ولہ

نشاط زاهد از انواع طاعت ست و ورع	صفای عارفان از روی نیکوان دیدن

عنایت تو چو با جان سعدی ست چه باک
چه غم خورد که حشر از گناه سنجیدن

عشقبازی چیست سر در پای جانان باختن	با سر اندر کوی دلبر عشق نتوان باختن
آتشم در جان گرفت از عود خلوت سوختن	توبه کار من توبه کار از عشق پنهان باختن
اسپ در میدان رسوائی جهانم مردوار	بیش از این در خانه نتوان گوی چوگان باختن
پاکبازان طریقت را صفت دانی که چیست	بر بساط نرد عشق اول دل و جان باختن
زاهدی بر باد الامال منصب دادن است	عاشقی در ششدر الاکفر و ایمان باختن
بر کفی جام شریعت بر کفی سندان عشق	هر هوسناکی نداند جام و سندان باختن

سعدیا صاحبدلان شطرنج وحدت باختند
رو تماشا کن که نتوانی چو ایشان باختن

وه که جدا نمیشود نقش تو از خیال من	تا چه شود بعاقبت در طلبت حال من
ناله زیر و زار من زارتر است هر زمان	بسکه به هجر میدهد عشق تو گوشمال من
نور ستارگان ستد روی چو آفتاب تو	دست نمای خلق شد قامت چون هلال من
پرتو نور روی تو هر نفسی بهر کسی	میرسد و نمیرسد نوبت اتصال من
خاطر تو بخون من رغبت اگر چنین کند	هم بمراد دل رسد خاطر بدسگال من
هر گذری و منگری باز نگر که بگذرد	فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من

چرخ شنید ناله ام گفت منال سعدیا
گاه تو تیره میکند آینهٔ جمال من

دو عالم چیست تا در چشم ایشان قیمتی دارد

حرف الواو

روی هر صاحب جمالی را بخواندن خط است
چون بهره‌ای نخواهد رفت جان از دست ما

رسم تقوی می‌نهند در عشقبازی رای من

گر رخی را ماه باید خواند بارے روی تو
خوبتر جهی بباید ساخت اولی روی تو

کوس غارت میزند در ملک تقوی روی تو

خورده بر سعدی مگیر ای جان که کار خورده نیست
سوختن در عشق وانگه ساختن با روی تو

گفتم بعقل پای در آرم ز بند او
مستوجب ملامتی ای دل که چند بار
آن بوستان میوهٔ شیرین که دست جهد
گفتم عنان مرکب تازی بگیرمش
چشمم بدوخت از همه عالم باتفاق
سر در جهان نهادی از دست او ولیک
گر خود بجای مروحه شمشیر میزند
نومید نیستم که هم او مرهمی نهد
او خود مگر بلطف خداوندی کند

روی خلاص نیست بجهد از کمند او
عقلت بگفت گوش نکردی تو پند او
دشوار میرسد بدرخت بلند او
لیکن وصول نیست بگرد سمند او
تا خیره در نظر نکند مستمند او
از شهر او چگونه رود شهر بند او
مسکین مگس کجا رود از پیش قند او
ورنه به هیچ نشنود دردمند او
ورنه ز ما چه بند گی آید پسند او

سعدی چو صبر از وت میسر نمی‌شود
اولی‌تر آنکه صبر کنی بر گزند او

من از دست کمان داران ابرو
دو چشمم خیره شد از روشنائی
بهشت است آنکه من دیدم نه رخسار

نمی‌یارم گذر کردن بهر سو
ندانم قرص خورشید است یا رو
کمند است آنکه او دارد نه گیسو

حرف الهاء

وله

ای همه تیغ جفا بر سر ما آخته

تیغ من از دوست نوازش نشناخته

گفته بودم که دل از دوست بپرداخته‌ام

باز دیدم که بچوگان تو در انداخته‌ام

من در بیان وصف تو حیران بمانده‌ام	حدیست حسن را و تو از حد گذشته‌ای

سر می نهند پیش خطت عارفان فارس

شعری مگر ز گفته سعدی نوشته‌ای

ای صورتت ز گوهر معنی خزینه‌ای	مارا ز داغ عشق تو بر دل دفینه‌ای
دانی که آه سوختگان را بود اثر	مگذار ناله که بر آید ز سینه‌ای
زیور همان دو رشته مرجان بود تمام	وز موی در کنار و بر عنبرینه‌ای
سر در نیاورم بسلاطین روزگار	گر من ز بندگان تو باشم کمینه‌ای
چشمی که خیره بر روی تو بر همیکنم خطاست	واندم که بنده میگذرانم غبینه‌ای
تدبیر نیست جز سپر انداختن که خصم	سنگی بدست دارد و ما آبگینه‌ای
وآنرا روا بود که زند لاف مهتری	گر دل برون کند همه مهری و کینه‌ای
سعدی بعشقبازی خوبان مثل نشد	تنها درین مدینه که در هر مدینه‌ای

شعرش چو آب در همه عالم روان شده

کز پارس میرود بخراسان سفینه‌ای

ای رخ چون آئینه افروخته	الحذر از آه من سوخته
غیرت سلطان جمالت چو باز	چشم من از هر دو جهان دوخته
عقل کهن بار جفا می کشد	وه بدم از عشق تو آمیخته
وه که بیکبار پراگنده شد	انچه بعمری بدم اندوخته
غم بتولای تو بخریده‌ام	جان بتمنای تو بفروخته
در دل سعدی است چراغ غمت	مشتعله تا ابد افروخته

هر کجا بنشینم از یاد غمت بیگانه

شبی در خرقه رندآسا نظر کردم بمیخانه / ز عشرتهای پرستان رامنور گشت کاشانه

ز خلوتگاه ربانی و تاقی در سرای دل / که تا کاخ دماغ ایمن بود ز آواز بیگانه

چو ساقی در شراب آمد بنوشانوش مجلس / بنا فرزانگی گفتند کاول مرد فرزانه

به تندی گفت آری من شراب از مجلسی خوردم / که مه پیرامن شمعش نیارد بود پروانه

دلی کز عالم وحدت سماع حق شنید ستاید / بگوش همتش دیگر نیاید شعر و افسانه

گران سر دم که طفلانند و از پیری سخن گفتم / مرا پیر خرابات جوابی داد مردانه

که نور عالم عادی مرا هر روز می تابد / تو اینش در صومعه دیدی من اندر کنج میخانه

کسی کاندرین خلوت بیگانگی موید شد / چه پیر عابد زاهد چه رند مست و دیوانه

کشاید از درون جان در تحقیق سعدی را / چو اندر قفل گردون زد کلید صبح دندانه

حرف الیاء

اگر بتحفهٔ جانان هزار جان آری / محقرست و نشاید که بر زبان آری

حدیث جان بر جانان همین مثل دارد / که زیرکان بری و گل ببوستان آری

هنوز دولت ای آفتاب رخ نگذشت / که سایهٔ بسر یار مهربان آری

ترا چه غم که مرا در غمت نگیر و خواب / تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری

ز حسن روی تو بر دین خلق میترسم / که بدغمتی که نبوده است در جهان آری

کس از کناره بروی نگاه نکند / که عاقبت نه بشور غلیش درمیان آری

ز چشم مست تو واجب کند که هشیارا / حذر کنند ولی تا خدنگ نهان آری

بگذار تا شک بوی عنبر زلف او بیار
بستم بعشق موی میانش کمر چو مو
یا بلبلان سوخته حال ضمیر من
دانم که باز بر سر کویش گذر کنی
گر دل ربود جان ز بر من حکم ازل نیست
هر لحظه راز دل چه دهم سر زبان
راز دل از زبان نشود هرگز آشکار
سعدی ز دست رفت ز دستان روزگار

یا شکر مکن سخنی زان دهان بگوی
گر وقت بینی این سخن اندر میان بگوی
پیغام آن دو طوطی شکر فشان بگوی
گر نشنود حدیث من اندر نهان بگوی
گر تیر گویمش مثل ترک جان بگوی
دل می طپد که عمر شدت وا رهان بگوی
گر دل موافقت نکند گاهی زبان بگوی
نزدیک دوستان همه این داستان بگوی

من نوادر طبعه

اگر مانند رخسارت گلی در بوستانستی
چو سرو بوستانستی جمال مجلس آرایت
نگارین روی عنبر بوی شیرین خو سیمین تن
تو گوئی در همه عمرم میسر گردد این دولت
خبر این عیبت نمیدانم که بد عهد و سنگین دل
دهی با صحبت یاری ملک خوی پری پیکر
نه تا جان در جسد باشد وفا داری کنم با او
چنین گویند سعدی را که درد هست پنهانی
هر آن دل را که پنهانی قرینی هست روحانی

زمین را از کمالیت شرف بر آسمانستی
اگر در بوستان سروی سخنگوی و روانستی
چه خوش بودی در آغوشتم گرم یارای آنستی
که کام از عمر برگیرم وگر خود دیگر جانستی
دل آرامی بدین خوبی دریغ از مهربانستی
گر امید بقا بودی بهشت جاودانستی
که تا تن در لحد باشد وگر خود استخوانستی
خبر در مشرق و مغرب نبودی گر نهانستی
نخلوتخانه ماند که اندر بوستانستی

اے صوفی سرگردان در بند نکونامی
تا درد نیاشامی زین درد نیارامی

ملک صمدیت را چه سود و زیان دارد
گر حافظ قرآنی ور عابد اصنامی

زهدت بچه کار آید گر رانده درگاهی
کفرت چه زیان دارد گر نیک سرانجامی

بیچاره توفیق اند هم صالح و هم طالح
درمانده تقدیر اند هم عارف و هم عامی

جهد تو نکند سود از دست تو تقدیر است
سودت نکند پروازای مرغ که در دامی

جامی چه بقا دارد در رهگذر سنگی
دور فلک آن سنگ است ای یار توان جامی

این ملک خلل گیرد گر خود ملک رومی
وین روز بشام آید گر پادشه شامی

کام همه دنیا را بر باد مده سعدی
جان با دگری باید پرداخت بناکامی

گر عاقل و هشیاری وز دل خبری داری
در آدمیت کوشی ورنه کم از انعامی

اے دریغا گر شبی در بر خرابت دیدمی
سرگران از خواب سرمست از شرابت دیدمی

روز روشن دست دادی در شب تاریک هجر
گر سحرگه روی همچون آفتابت دیدمی

زهر اعشقت بسختی گشتی سهل است انیقدر
کاج کاندک مایه نرمی در خطابت دیدمی

در چکانیدی بحلم بر نالهٔ دلسوز من
گر امید صلح روزی در جوابت دیدمی

راستی را سر زمین بر تافتن بودی صواب
گر چه پیچ پنهان بچشم ناصوابت دیدمی

آه اگر وقتی چو گل در بوستان یا چون سمن
در گلستان یا چو نیلوفر در آبت دیدمی

در چو خورشیدت نه بینم کاشکی همچون هلال
اندکی پیدا و دیگر در نقابت دیدمی

از منت دائم حجابی نیست خر بیم رقیب
کاج پنهان از رقیبان در حجابت دیدمی

سر نیارستی کشید از دست ناقیاتم فلک
گر بخدمت دست سعدی در رکابت دیدمی

ولہ

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی

گر پیر مناجاتی ور رند خراباتی
هر کس قلمی رفته است بروی بسرانجامی

فردا که خلائق را دیوان جزا باشد
هر کس عملی دارد ما گوش بانعامی

اے بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم
تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی

[illegible]

ولہ

[illegible]

[illegible]

سروے بلب جوی گویند چه خوش باشد — آنان که ندیدستند سروی بلب بامی
روزی سر من بینی قربان سر کویش — وین عید نمی باشد الا بسر ایامی
اے در دل ریش من مهرت چو روان در تن — آخر ز دعا گویی یاد آر بدشنامی
باشد که تو خود روزے از ما خبرے پرسے — ورنه که برد هیهات از ما بتو پیغامے
گرچه شب مشتاقان تاریک بود اما — نومید نشاید بود از روشنی بامے

سعدی بلب دریا دردانه کجا یابے
در کام نهنگان رو گر میطلبی کامے

برانم گر تو باز آئی که در پایت کنم جانے — گزین کمتر نشاید کرد در پای تو قربانے
امید از بخت میدارم بقائی عمر چندانے — کز ابر لطف باز آید بخاک تشنه بارانی
میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی — درخت ارغوان روید بجاے هر مغیلانی
نگر لیلی نمیداند که بی دیدار میمونش — فراخاے جهان تنگست بر مجنون چو زندانی
دریغا عهد آسانی که مقدارش ندانستم — ندانی قدر وصل انگه که درمانی بهجرانی
نه در زلف پریشانش من تنها گرفتارم — که دل در بند او دارد بهر موئی پریشانی
چه فتنه است آنکه در چشمت بغارت میبرد دلها — توئی در عهد اگر هست در شیراز فتانی
نشاید خون سعدی را بباطل ریختن حقا — بیا سهل است اگر دارے بخط خویش فرمانی

زمان رفته باز آید ولیکن صبر میباید
که مستخلص نمیگردد بهاری بی زمستانی

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر ببستانی — بغلغل در سماع آیند هر مرغی بدستانی
دم عیسی است پنداری نسیم صبح نوروزی — که خاک مرده باز آرد در روحی و ریحانی

[illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

شب تاریک هجرانم بعنبر سود · چو شمع از در درآئے روشنائے
سرے دارم مهیا بر کف دست · که در پایت فشانم چون درآئے
خطاے محض باشد با تو گفتن · حدیث حسن خوبان خطائے
نگارے سخت محبوبے و مطبوع · ولیکن سست مهروبے وفائے
دلا گر عاشقے دایم بر آن باش · که سختے بینے و جور آزمائے
وگر طاقت نداری جور محبوب · برو سعدی که خدمت را نشائی

تو پریزاده ندانم ز کجا مے آئے · کادمے زاده نباشد بچنین زیبائے
راست خواهی نه حلالست که پنهان دارند · مثل این روے نشاید که بکس بنمائے
سرو با قامت زیباے تو در مجلس باغ · نتواند که کند دعوے هم بالائے
سجده آرد که خون من بیچاره مریز · که من آن قدر ندارم که تو دست آلائے
بیر بخت چشم ندارم که جهان را بینم · بدو چشمت که ز چشمم مرواے بینائے
بر من از دوست تو چندانکه جفا می آید · خوشتر و خوبتر اندر نظرم مے آئے
دیگرے نیست که مهر تو در او شاید بست · چاره بعد از تو ندانیم بجز تنهائے
ور بخوارے ز در خویش برانے مارا · همچنان شکر گنیمت که عزیز مائے
من از این در بجفا روے نخواهم پیچید · گر ببندے تو بروے من دگر بگشائے
چه کند بنده مخلص که قبولش نکنند · ما حریصیم بخدمت تو نمے فرمائے
باد نوروز که بوے گل و سنبل دارد · لطف این باد ندارد که تو هی بنمائے
سعدیا دختر الفاظ تو بی سنبل بیرد · بچنین زیور معنی که تو هی آرائے

تو در کمند نیفتاده و معذورے · از آن بقوت بازوے خویش مغرورے

بچو سایه بهر مجلس بیت آدمی کم بیش نیست
مرا ازان چه که چون آفتاب مشهورے

وله

وله

وله

[illegible]

حدیث یا شکرست آنکه در دهان دارے
دوم بلطف نگویم که در جهان دارے

ترا که زلف و بناگوش و قد و خد این ست
مرو بباغ که در خانه بوستان دارے

جمال عارض خورشید و حسن قامت سرو
ترا رسد که چو دعوے کنی بیان دارے

ندانم اے دل کاین سلطنت چه لائق تست
که با چنین صنمی دست در میان دارے

نشان آن دل گمگشته باز مے جستم
در ابروان تو بشناختم که آن دارے

بدین صفت که توئی دل چه جای حضرت تست
فراتر آے که ره در میان جان دارے

بدین روش که توئی همچو جلوهٔ طاوس
نه برج من که همه عالم آشیان دارے

قدم ز خانه چو بیرون نهی بغیرت نه
که آب دیدهٔ سعدی بر آستان دارے

دل دیوانگیم هست و سر بے باکے
که نه کاریست شکیبائی و اندهناکے

سر بخانه نشینی فرو خواهم برد
خرقه گو در بر من دست بشوی از پاکی

دست در دل کن و هر پردهٔ اسرار که هست
بدر اے سینه که از دست ملامت چاکی

تا بنخچیر دل سوختگان کرده میل
هر زمان بسته دل سوخته بر فتراکے

یارب این آب حیاتست بدین شیرینے
یارب آن سرو روانست بدان چالاکے

جای بهمن تراز کارگه امکانے
لقمهٔ بیشتر از حوصلهٔ ادراکے

در شکنج سر زلف تو دریغا دل من
که گرفتار دو مارست بدان ضحاکی

الغیاث از تو که هم دردے و هم درمانے
زینهار از تو که هم زهرے و هم تریاکی

آدمی با دگری نشو تو رسانند سیهات
زانکه ما جز سر خاکیم و تو بر افلاکے

سعدیا آتش سودا ترا آبی بس
باد بیهوده پیمایے که مشتے خاکی

وله

[illegible]

گذشت بر من از آسیب عشق آنچه گذشت	بشنو ز منتظرم تا چه حکم فرمائی
دور زره باقی عمرم فدای جان تو باد	اگر بنگاهی در عمر خود بیفزائی

گر او نظر نکند سعدیا بخشم نواخت
بدست سعی تو با دست تا نه پیمائی

دیدم امروز بر زمین قمرے	همچو سرو روان برهگذرے
گوئیا بر من از بهشت خداے	باز گردید با مراد درے
من ندیدم براستی همه عمر	گر تو دیدے لب و بر قمرے
یا شنیدے که در وجود آید	آفتابیے ز مادر و پدرے
گفتم از وے نظر بپوشانم	تا نیفتم ز دیده در خطرے
سنجر امید و زیر لب میگفت	عاقل از فتنه میکند حذرے
چاره صبرست و احتمال فراق	چون کفایت نمیکند اثرے

سعدیا پیش تیر غمزهٔ یار
به ز تقوے ببایدت سپرے

زنده بیدوست خفته در وطنے	مثل مرده ایست در کفنے
عیش را بے تو عیش نتوان گفت	چه بودے وجود روح تنے
تا صبا میرود به بستانها	چون تو سروے ندید در چمنے
آفتابے خلاف امکان ست	که بر آید ز جیب پیرهنے
زان شکن بر شکن قبائل زلف	که بلائیست زیر هر شکنے
بر سر کوے عشق بازاریست	که نیرزد هزار جان به تنے

وله

وله

171

نفحات صبح دانی ز چه روی دوست دارم / که بروی دوست ماند که برافکند نقابے
سرم از خدای خواهم که بپایش اندر افتد / که در آب مرده بهتر که در آرزوے آبے
دل من نه مرد آنست که با غمش بر آید / مگسی کجا تواند که بیفکند عقابے
نه چنان گنه گارم که بدشمنم سپاری / تو بدست خویش فرمای اگرم کنی عذابی
دل همچو سنگت ای دوست بآب چشم سعدی / عجب است اگر نگردد که بگردد آسیابے
برواے گدائے مسکین درے دگر طلب کن / که هزار بار گفتی و نیامدت جوابے

وله

نبی اے شمع و گوینده و زیبائے / ندارم از همه عالم جز این تمنائے
فرشته رشک برد بر جمال مجلس من / گر التفات کند چون تو مجلس آرائے
[illegible]

چشمهائے نیمخوابت سال و ماه / همچو من مستند بے میخوار گے
تشنگانت را شکیبائے نماند / یاد و اکن یا بکشش یکبار گے
دوست تا خواہے بجائی یا نکوست / در حسودان او فتاد آوار گے
سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست / چارهٔ عاشق بجز بیچار گے

رفتے و همچنان بخیال من اندرے / گوئی که در برابر چشمم مصورے
فکرے بمنتهاے جمالت نمیرسد / کز هر چه در خیال من آید نکوترے
مه برزمین نرفت و پری پرده بر نداشت / تا ظن برم که روے تو ماهست یا پرے
تو خود فرشته نه ازین گل سرشته / گر خلق از آب و خاک تو از مشک و عنبرے
ما را شکایتے ز تو گر هست هم بتست / کز تو بدیگرے نتوان برد داورے
با دوست کنج فقر بهشتست و بوستان / بے دوست خاک بر سر جاه و توانگرے
تا دوست در کنار نباشد بکام دل / از هیچ نعمتے نتوانے که برخورے
گر چشم در سرست کنم از گریه باک نیست / زیرا که تو عزیزتر از چشم در سرے
چندانکه جهد بود دویدیم در طلب / کوشش چه سود چون نکند بخت یاورے
سعدی بوصل دوست چو دستت نمیرسد / بارے بیاد دوست زمانے بسر برے

سر آن ندارد امشب که بر آید آفتابی / چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابے
بچه دیر ماندی ای صبح که جان من بر آمد / بزه کردے و نکردند مؤذنان ثوابے
نفس خروس بگرفت که نوبتے بخواند / همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابے

[illegible]

[illegible]

اجلِ روی زمین کاسمان بخدمت او	چو بنده ایست کمر بسته پیش مولائے
خدای راست بعهد تو ای کریم زمان	براہل روی زمین نعمتی و آلائے
مراست باهمه عیب این هنر بحمد الله	که سر فرو نکند همتم بهر جائے

کسان سفینه بدریا برند و سود آرند
نه چون سفینه سعدی نه چون تو دریائے

عشق خوبان در جهان هرگز نبودی کاشکی	یا چو بود اندر دلم کمتر فرودی کاشکی
آرزومندم دو درد و داغ عاشقی باری هزار	همچو من معشوق یکره آرزو بودی کاشکی
نغنوم زانرو خیالش را نمی بینم بخواب	دیدهٔ گریان من یکشب غنودی کاشکی
از چه ننماید بمن دیدار خود آن دلفروز	راضیم سود ابجان روی نمودی کاشکی
هر زمان گویم بداغ عشق و تیمار فراق	دل ربود از من نگارم جان ربودی کاشکی
لابهای راز من شاید که هرگز نشنود	لابهای راز من هرگز نبودی کاشکی

سعدی از جان میخورد سوگند و میگوید بدل
وعدهای لیش را وفا دارے نبودی کاشکی

گلست آن یا صنم یا ماه یا روے	شبست آن یا شبه یا مشک یا موے
لبت دانم که یاقوتست و تن سیم	نمیدانم دلت سنگست یا روے
نپندارم که در بستان فردوس	بروید چون تو سروے بر لب جوے
چه شیرین لب سخن گوئی که عاجز	فرو میماند از وصفت سخنگوے
بسوے الغیاث از ما بر آمد	توای باد از کجا آوردی این بوے
الا ای ترک آتش روی ساقے	بآب باده عقل از من فرو شوے

و له

[illegible]

۱۷۳

[illegible]

و له

[illegible]

گر چه تو هم تکبری و من از غم خلق کمتری
شاید اگر نظر کنی محتشمی بچاکری
باک مدار سعدیا گر بفدا رود سری
هر که بعطفی از سر ترک دهد بمحقری

وله

دوست نزدیکم و دیر آمدی تا بجا
[illegible] آخر تو ابجا
خداوندان رحم آخر [illegible]
توقع دارم از شیرین دهانت
که گر تلخست و گر شیرین جوابست
تو خود ناسنگ و گر سنگی بر من
بدان ماند که گنجی در سرابست
بچشمانت که گر زهرم فرستی
چنان نوشم که شیرین تر شرابست
اگر سروی ببالای تو باشد
نخواهد بود بر سرو آفتابست
همه بر روی [illegible] از نظر غائب نگردد
و گر صد بار بر بندد نقابست

کس دل باختیار بمهرت نمیدهد
توخود چه فتنه که بمژگان چشم مست
از دوستی که دارم و غیرت که میبرم
گفتن نظر خطاست تو دل میبری رواست
هرگز فرامشت نشود دفتر خلاف
دستان بخون تازهٔ بیچارگان خضاب
یا دشمنان موافق و با دوستان بجنگ
گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من
از روی دوست تا نکنی رو بآفتاب

وامی نهاده و گرفتار میکنی
قصد هلاک مردم هشیار میکنی
خشمم آید که چشم بر اغیار میکنی
خود کرده جرم و خلق گنهگار میکنی
با دوستان چنین که تو تکرار میکنی
هرگز کس این کند که تو عیار میکنی
یاری نباشد اینکه تو با یار میکنی
صلح است ازین طرف که تو پیکار میکنی
کز آفتاب روی بدیوار میکنی

زنهار سعدی از دل سنگین کافرش
کافر چه غم خورد که تو زنهار میکنی

گر برود بهر قدم در ره دیدنت سری
تا نکند وفای تو در دل من تغیری
خود نبود و گر بود تا بقیامت آزری
سرو روان ندیده ام چون تو بهیچ کشوری
گر ز کنار آسمان چون تو برآید اختری
حاجت گوش و گردنت نیست بزر و گوهری
تاب دعا نیاورد قوت هیچ صفدری
بسته از جهانیان بر دل تنگ من دری

من نه حریف رفتنم از در تو بدیگری
چشم بخود نمیکنم تا چه رسد بدیگری
بت نکند به نیکوی چون تو بدیع منظری
من نشنیده ام که زاد از پدری و مادری
روی بپوش تا شد آفتاب از نظرش معجری
یا بخضاب وسمه یا بعبیر و عنبری
گر تو بدین مشاهده حمله بری بلشکری
تا نکنم بهیچ کس گوشهٔ چشم و خاطری

۱۷۷

بدان تا یکزمان رویت ببینم
شب و روز [illegible] خوابست
[illegible] از عطش آن [illegible]
امیدم [illegible] رفته آبست
که بازار [illegible] ابدان [illegible]
بلاسخ [illegible] با عقابست
[illegible] زندان [illegible]
[illegible] اضطرابست
سعدی [illegible] ازان [illegible]
نخواهی دید و روز ح [illegible] خدا است

وله

[illegible] سوخته [illegible] آید [illegible]
[illegible] تفاوت کند اندر [illegible] گلستان [illegible]
[illegible] انصاف دل سوختگان [illegible]
[illegible] نیست [illegible]
[illegible] دست [illegible]
[illegible] ازین [illegible]
دامن

دامن دوست بدنیا نتوان داد ز دست
حیف باشد که دهی دامن دولت بخسے

تا بامروز مرا در سخن این سوز نبود
که گرفتار نبودم بکمند هوسے

چون سرائیدن بلبل که خوش آید در باغ
لیکن آن سوز ندارد که بود در قفسے

سعدیا گر ز دل آتش بقلم در نزدے
بس چرا دود ز سر میرودش هر نفسے

گرم راحت رسانی در گزائے
محبت بر محبت مے فزائے

بشمشیر از تو بیگانه نگردم
که هست از دیر گه باز آشنائے

همه مرغان خلاص از بند خواهند
من از قیدت نمیخواهم رهائے

عقوبت هر چه زان دشوارتر نیست
بر آنم صبر هست الا جدائے

اگر بیگانگان تشریف بخشند
هنوز از دوستان خوشتر گدائے

منم جانا و جانے بر لب از شوق
بده گر بوسهٔ دارے بهائے

کسانے عیب ما بینند و گویند
که روحانے ندانند از هوائے

جمیع پارسایان گو بدانند
که سعدی توبه کرد از پارسائے

چنان از خمر و زمر ناے و ناقوس
نمیترسم که از زهد ریائے

کبر یکسو نه اگر شاهد درویشانے
دیو خوش طبع به از حور گره پیشانے

آرزو میکندم با تو دمے در بستان
یا بهر گوشه که باشد که تو خود بستانے

با من گشته بهجران نفسی خود بنشین
تا مگر زنده شوم زان نفس روحانے

گرد آفاق بگردیدم بجز آئینه ترا
صورتے کس ننماید که بدو میمانے

وله

۱۷۵

مشتاق توام با همه جوری و جفائے
محبوب منے با همه جرمی و خطائے
صاحب نظران لاف محبت نپسندند
ما نگر سپر انداختن از تیر بلائے
من خود بچه ارزم که تمنای تو ورزم
در حضرت سلطان که برد نام گدائے

[illegible]

شرط کرم آنست که با درد لب بازی
سعدی بگوئی ز دور خلق دوائی

ندانم از من خسته جگر چه میخواهی	دلم بغمزه ربودی دگر چه میخواهی
اگر تو بر دل آشفتگان نه بخشائی	ز روزگار من آشفته تر چه میخواهی
بهرزه عمر من اندر سر هوای تو شد	جفا ز حد بگذشت ای پسر چه میخواهی
شنیده ام که ترا التماس شعر رهی است	تو کان قند و نباتی شکر چه میخواهی
بعمری از رخ خوب تو برده ام نظری	کنون غرامت آن یک نظر چه میخواهی

درین غزل بیست ز تو هر چه هست سعدی را
وی آن کند که تو گوئی وگر چه میخواهی

شنیده ام که ماهی بر سر نهد کلاهی	یا سرو با جوانان هرگز رود براهی
سرو بلند بستان با اینهمه لطافت	هر روزش از گریبان سر بر کند ماهی
گر من سخن نگویم در حسن اعتدالت	بالات خود بگوید زین راست تر گواهی
روزی چو پادشاهان خواهم که بر نشینی	تا بشنوی ز هر سو فریاد دادخواهی
با لشکرت چه حاجت رفتن بجنگ دشمن	تو خود بچشم و ابرو بر هم زنی سپاهی
خیل نیازمندان در راهت ایستاده	گر میکنی برحمت بر کشتگان نگاهی
این مشو که رویت آئینه ایست روشن	تا کی چنین بماند در رهگذاره آهی
ای ماه سرو قامت شکرانه سلامت	از حال زیردستان میپرس گاهگاهی
گوئی چه جرم دیدی تا دشمنم گرفتی	خود را نمی شناسم جز دوستی گناهی
شیری درین قضیت کمتر شده ز موری	گوئی درین ترازو کمتر شده ز کاهی

و له

سعدی بهرچه آید گردن بنه

۱۷۶

و له

دل هوشمند باید که بدلبری سپاری — که چو قبله ایت باشد به ازین که خودپرستی
چو زمام بخت و دولت نه بدست خلق باشد — چه کنند اگر زبونی نکنند زیردستی

گله از فراق یاران و جفای روزگاران
نه طریق تست سعدی کم خویش گیر و رستی

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی — الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی
دانی کدام دولت در وصف می نیاید — چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی
خرم تنی که محبوب از در فرارسش اید — چون رزق نیکبختان بی منت سوالی
همچون دو مغز بادام اندر یکی خزینه — باهم گرفته انسی وز دیگران ملالی
دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد — کو را نبوده باشد در عمر خویش حالی
بعد از حبیب بر من نگذشت جز خیالش — وز پیکرم ضعیفم نگذاشت جز خلالی
اول که گوی بردی من بردمی ببالش — گر سودمند بودی بی دولت احتیالی
سالی وصال با او یکروز بود گوئی — روزی که گر نبینم باشد بقدر سالی
ایام را بماهی یکشب هلال باشد — وان ماه دلستان را هر شب بود هلالی

صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی
سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی

تم الکتاب المسمی ببدائع
بعون الملک الصانع

تو که سید سادات عالم
چراغ چشم جمله انبیارا

وله

تا بود بار غمت بر دل بیهوش مرا
سوز عشقت ننشاند ز جگر جوش مرا

نگذرد یاد گل و سنبلم اندر خاطر
تا بخاطر بود آن زلف و بناگوش مرا

اگر نسیم سحرم بوی تو آرد سر بالین
روز نبینم ار بی تو نشود دست در آغوش مرا

عمر تلخ تراز زهر فراقت باید
تا کند لذت وصل تو فراموش مرا

بیدهان تو گرم صد قدح نوش دهند
بدهان تو که زهر آید از آن نوش مرا

سعدی اندر کف جلاد غمت میگوید
بنده بنده بکشتن بده و مفروش مرا

وله

خواتم یا خواتیم] دیکھے، خاتم کی جمع - ...

هذا الکتاب موسوم بخواتیم

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس وحمد بیپایان خدارا — که صنعش در وجود آورد ما را
الها قادرا پروردگارا — کریما منعما آمرزگارا
چه باشد پادشاه پادشاهان — اگر رحمت کند مشتی گدارا
خداوندا تو ایمان و شهادت — عطا کردی بفضل خویش مارا
ورا نعامت همیدون چشم داریم — که دیگر باز بستانی عطا را
از احسان خداوندی عجب نیست — اگر خط درکشی جرم و خطارا
بدان مردان میدان عبادت — که بشکستند شیطان و هوا را
خداوندا بدان تشریف عزت — که دادی انبیا و اولیا را
بحق پارسایان کز در خویش — نمیندازی من ناپارسا را
مسلمانان بصدق آمین بگویند — که آمین تقویت باشد دعا را
خدایا هیچ درمانی و دفعی — ندانستیم شیطان و قضا را
جوازبیدولتی دور اوفتادیم — بنزدیکان حضرت بخش ما را
خدایا گر تو سعدی را برانی — شفیع آرد روان مصطفا را

انچه نفس خویش را خواهی حرامت سعدیا
گر نخواهی همچنان بیگانه را و خویش را

وه که گر من باز بینم روی یار خویش را ❊ تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را
یار یار افتاده را در کاروان بگذاشتند ❊ بیوفا یاران که بر بستند بار خویش را
همچنان امید میدارم که بعد از داغ هجر ❊ مرهمی بر دل نهی امیدوار خویش را
رای رای تست خواهی جنگ و خواهی آشتی ❊ ما قلم بر سر کشیدیم اختیار خویش را
هر که او در خاک غربت پای در گل ماند ماند ❊ کو دگر در خواب خواهش بیند دیار خویش را
عافیت خواهی نظر بر منظر خوبان مکن ❊ ور کنی بدرود کن خواب و قرار خویش را
گبر و ترسا و مسلمان هر کسی بر دین خویش ❊ قبلهٔ دارند و ما زیبا نگار خویش را
خاک پایش خواستم شد باز گفتم زینهار ❊ من بر آن دامن نمیخواهم غبار خویش را
دوش حور آزاده دیدم که پنهان از رقیب ❊ در میان یاوران میگفت یار خویش را
گر مراد خویش ترک خواهی وصل ما بگوی ❊ ور مرا خواهی رها کن اختیار خویش را
درد دل پوشیده داری تا جگر پر خون شود ❊ به که با دشمن نمائی حال زار خویش را
گر حرارت غم بود با کس نگوئی زینهار ❊ ای برادر تا نبینی غمگسار خویش را
ای سهی سرو روان آخر نگاه باز کن ❊ تا بخدمت عرضه دارم افتقار خویش را
دوستان گویند سعدی دل چرا دادی بعشق ❊ تا میان خلق کم کردی وقار خویش را

ما صلاح خویشتن در بینوائی دیده ایم
هر کسی گو مصلحت بیند کار خویش را

حرف التاء

ای که رحمت مینیاید بر منت
[illegible]

در دل باشد کسی گفتن چه سود
یاد سروی میدهم بر آسمت
گفتم از جور رقیب بریزم خون خویش
گفت خون خویشتن در گردنت
گفتم آتش در زنم آفاق را
گفت سعدی در نگیرد با منت

وله

آن به که چون نمیرسد دست بوصال دوست
تا ضعف خویش حمل کنی بر کمال دوست
[illegible]

گفتم همه نیکویست لیکن
نیست که بوفا و بر خوبست
نفسی دعای سعدی
گرچه همه عالمت دعاگوست

ولهٔ

عیب یاران و دوستان هم نیست
سخن دشمنان نه معتبرست
هم هم از درون ما خبرست
ای برادر که نقش بر تجمست
چه توان گفت در لطافت دوست
هرچه گوییم از آن لطیف ترست
آنکه منظور دیده و دل ماست
نتوان گفت شمس یا قمرست
هر کسی گو بحال خود باشید
ای برادر که حال ما دگرست
تو که در خواب بوده همه شب
چه نصیبت ز بلبل سحرست

۱۸۰

گر دوست جان و سر طلبد ایستاده ایم مارا شکایتی ز تو گر هست هم به تست		یاران بدین قدر بکنند احتمال دوست نزدیک دشمنان نتوان گفت حال دوست

بسیار سعدی از همه عالم بدوخت چشم
تا مینمایدش همه عالم جمال دوست

دیر آمدی ای نگار سرمست بر آتش عشق آب تدبیر از رای تو سر نمیتوان تافت ای سرو بلند بوستانی چشمت بکرشمه خون من ریخت سعدی ز کمند خوب رویان		زودت ندهیم دامن از دست چندانکه زدیم باز ننشست وز روی تو در نمیتوان بست در پیش درخت قامت پست از قتل خطا چه غم خوردست تا جان دارد نمی توان رست

در سر ننهی ببر آستانش
دیگر چه گنه در دگر هست

سرمست در آمد از درم دوست چون دیدمش آن رخ نگارین رضوان در خلد باز کردست پیش قدمش بسرو دیدم یکباره بترک ما نه گفتی بر من که دلم چو شمع یکتاست چشمش بکرشمه گفت با من		لب خنده زنان چو غنچه در پوست در خود بغلط شدم که این اوست کز عطر مشام روح خوشبوست در پای فتادمش که ای دوست زنهار مگوی کاین نه نیکوست پیراهن غمم چو شمع ذاتوست دو نرگس مست من چه آهوست

آدمی را که جان معنی نیست
در حقیقت درخت بی ثمرست
ما گنهکاران مجبور عیب
یار ما غایب است و در نظرست
بر سر خشک سلسلهٔ شعر و زبان
ما همیشه ترست
بر جبینان ما [illegible] دوست و لیک
این قدر روز و درون قدر است
[illegible] ما بهمین قدر شنید
ای برادر [illegible] همچو او بوده درست
سعدی [illegible] بار بگاه صحبت دوست
[illegible]
[illegible] ز درا چه بر سر لطوع
[illegible] سرزنیست

ولهٔ

[illegible] از تو ببست و جاره و سرزنیست
[illegible]

ای خواجه بگوی دوستانان	زنهار مرو که ره بدر نیست
دانسته‌ام آن زمان که در عشق	اندیشهٔ عقل معتبر نیست
گفتم بروم بجای دیگر	جز جانب او عزیزتر نیست
گردم همه بوستان بگشتم	بر هیچ درخت ازین ثمر نیست
من در تو عجب تحفه آمدم	جانست و بهای یک نظر نیست
دانی که خبر ز عشق دارد	آن کز همه عالمش خبر نیست
سعدی چو امید عشق باقیست	اندیشهٔ جان و بیم سر نیست

پروانهٔ عشق را خطر بود
اکنون که بسوختش خطر نیست

هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست	پنجه با زور آزما افکندن از فرهنگ نیست
هر که خواهم بستن آن دل گرد رسالت گیرم	چون تو در عالم نباشد ورنه عالم تنگ نیست
شاهد بازارنه هر چشمی چنان بیند که هست	صنع را آئینه باید که بر روی زنگ نیست
گر ترا کامی برآید دیر و زود و از وصل یار	بعد از آن نامت بر سوا آبرو آید ننگ نیست
بارها دیگر اندازیکه پندم میدهی	کاین زمانم گوش بر چنگست و دل بر چنگ نیست
سست پیمانا چرا کردی خلاف عقل و رای	صلح با دشمن اگر با دوستانت جنگ نیست
گر ترا آهنگ وصل ما نباشد گو مباش	دوستان را جز بدیدار تو هیچ آهنگ نیست
ور ننگ از صحبت خویشم برآری عاقبت	هم دلت بر من ببخشاید اگر خود سنگ نیست

سعدیا نامت برندی در جهان افسانه شد
از چه میترسی دگر بعد از سیاهی رنگ نیست

وله

وله

وله

غزل

تا کی ز غمزه برد دل سعدی ۲
کو قضا و قدر از تست
با ما غفلت بجای کند دل من ۲
که تو رحم نیست
الفتی اندرون من شب نبین ۲
اهم سرو وقت سحر بخیتابن
باد از خشتکی چشم فرست

خیل تاشان جفاکار محبان ملول	خیمه را همچو دل از صحبت ما برکندند
این همه عشوه که در پیش نهادند غرور	عاقبت روز جدائی پس پشت افکندند
طمع از دوست نه این بود و توقع نه چنین	مکن ای دوست که از دوست جفا نپسندند
ما همانیم که بودیم و محبت باقی است	ترک صحبت نکند دل که بمهر آگندند
مرض عشق نه دردیست که میشاید گفت	با طبیبان که درین باب نه دانشمندند
طبع خرسند نمیباشد و بس می‌نکنند	مهر آنان که نبا دیدن ما خرسندند
ساربانان رخت منه بر شتر و بار مبند	که درین مرحله بیچاره اسیری چندند

مجلس دوست که بی نیاله سعدی خوش نیست
شمع میگرید و نظاره کنان میخندند

آنکه بر نسترن از غالیه خالی دارد	الحق آراسته خلقی و جمالی دارد
غم دل با تو نگوییم که بجز باد صبا	کس ندانم که در آن کوی مجالی دارد
دل چنین سخت نباشد که کسی بر سر راه	تشنه میمیرد و شخص آب زلالی دارد
زندگانی نتوان گفت حیاتی که مراست	زنده آنست که با دوست وصالی دارد
من بیدار تو مشتاقم و از غیر ملول	گر ترا از من و از غیر ملالی دارد
مرغ بر بام تو ره دارد و من بر سر کوی	حبذا مرغ که آخر پر و بالی دارد
طالب وصل تو چون مفلس و اندیشه گنج	حال آنست که سودای محالی دارد

عافیت سر به بیابان بنهد چون سعدی
آنکه در سر هوسی چون تو غزالی دارد

بی غش رویت قمر نمیتابد	خور ز حکم تو سر نمیتابد

ولہ

ترا از حال پریشان ما چه غم دارد
اگرچه راحت غیر و صبا چه غم دارد
ترا که هرچه مراد است هیچ و ... غم دارد
ز بیمرادی امثال ما چه غم دارد
تو پادشاهی و گر چشم پاسبان همه شب
بخواب در نرود پادشا چه غم دارد
خطاست اینکه دل دوستان بیازاری
ولیک قاتل عمدا ز خطا چه غم دارد

[illegible]

ولہ

[illegible]

زور در رویه عشقت چو شیری نالم
ز فرقت تو نمیدانم هیچ لذت عمر
بسی بگشت غمت در دلم قرار گرفت

اگرچه همچو سگم هرزه لای میدانند
بچشمهای کش و لربای میدانند
کجا روم چو هم اینجای جای میدانند

بجان سعدی بیچاره قهقهه چه زنی
که چاره در تو های های میدانند

ذوق شراب الست وقتی اگر باشد
بیخ مداومت را وقت شجر بر وید
استاد کیمیا را بسیار سیم باشد
بسیار صبر باید تا آن طبیب دل را
عالم که عارفان را گوید نظر بدوزند
زیرا که پادشاهی چون بقعه بگیرد
دیوانه را که گوئی هشیار باش و عاقل
ساقی بیار جامی مطرب بگوی چیزی

هر روز با مداومت ذوقی دگر نباشد
شاخ معاملت را روی ثمر نباشد
در خاک تیره کردن تا آنکه زر نباشد
در کوی دردمندان روزی گذر نباشد
گر بار ما ببیند صاحب نظر نباشد
بنیاد حکم اول زیر و زبر نباشد
ترسم که از نصیحت دیوانه تر نباشد
لب بر دهان نی نه تا نیشکر نباشد

امروز قول سعدی شیرین نمیناید
چون داستان شیرین فردا ثمر نباشد

سرو بلند بین که چه رفتار میکند
دیوانه میکند دل صاحب تمیز را
آن چشم مست بین که بشوخی و دلبری
با روی کرده از همه عالم بری او

شوخ شکردهن که چه گفتار میکند
هرگه که التفات چو دیوار میکند
قصد هلاک مردم هشیار میکند
وآن مست مهر روی بدیوار میکنند

نافل خبر ندارد از اندوه عاشقان
خفتست عیب مردم بیدار میکند
من طاقت شکیب ندارم ز روی خوب
سعدی بیچ جهت شکن اقرار میکند
بیچاره از میان الفت روی نیکوان
صبیا بزیر جسر دو دو سر ببیار میکند

وله

گر دیگران مراد شبی در کنار ما باشد
ما را چنین سعادت و دولت کجا باشد
گر دیگران بنعمت ... انجمن ما باشد
ما بین یک ... عزت نیاز ... خلق
کنج عافیت ... چیزی
گر آن لطیف ... و لال ... نقصان
ز آن ... زرد ... نگار ما باشد
دین ... دولت ... نقا ... ما باشند
جفای ... دوده ... دار ما باشد

وگر بدست نگارین دوست کشته شویم
میان عالمیان افتخار ما باشد
بهیچ کار نیایم گرم تو نپسندی
ورم قبول کنی کارکار ما باشد
مراد خاطر ما مشکل است و مشکل نیست
اگر مراد خدا و ند گار ما باشد
نگار خانه چین را که وصف میگویند
نه یک بت است که صد نگار ما باشد
قضا بحکم قضا اختیار کن سعدی
که دایم آن ... که اختیار ما باشد

وله

اگر کنی زن ز اده بیاد ... برخیزد
لنگ و ... در ... برخیزد
طفل ... باشد که ... برخیزد
بجا ... شوق تو ... برخیزد
اگر بر دو جهان در ... برخیزد
نادر از عالم ... برخیزد

سابقی گردد اگر باز بسی برخیزد		گرچه دوری بروشش کوش که در راه خدا گر

سعدیا دامن توحید گرفتن کاریست که نه از بخیه هر بوالهوسی برخیزد	

تا منتهای کار من از عشق چون شود		هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
عشق آن حدیث نیست که از سر برون شود		یار آن حریف نیست که از در درآیدم
در کوه محنتم بمثل بیستون شود		فرهاد وارم از لب شیرین گزیر نیست
کاین درد عاشقی بملامت فزون شود		ساکن نمیشود نفسی آب چشم من
تا زعفران چهرهٔ من لاله گون شود		جز دیده هیچ دوست ندیدم که سعی کرد
رخت سرای عقل بیغما کنون شود		دیوار دل بسنگ تعنت خراب شد
ترسم که عقل در سر سعدی جنون شود		چون دود عارض تو برانداخت رسم عقل

ردیف الرای

گر دست میرود دلم ای دوست دستگیر		دل بر گرفتی از برم ای دوست دستگیر
هر روز ناتوان ترم ای دوست دستگیر		سهلست دستگیری درماندگان مرا
خواهم که سر برآورم ای دوست دستگیر		پایاب نیست بحر غمت را من غریق
آخر بدین محقرم ای دوست دستگیر		راضی شدم بیک نظر اکنون چو وصل نیست
بیرون ز دستگیر دیگرم ای دوست دستگیر		از دامن تو دست ندارم که وصل نیست

سعدی که بارها بتو برداشت دست عجز یکبار رشش از سر کرم ای دوست دستگیر	

بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر		ما درین شهر غریبیم و درین ملک فقیر

در آفاق گشاده است ولیکن بسته است
از سر زلف تو در پای دل ما زنجیر
من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر
از من ای خسرو خوبان تو نظر باز مگیر
گرچه در خیل تو بسیار به از ما باشند
ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر
در دو عالم بود که جهان برنوفشانم روز [illegible]
یاد بر خاطرم آمد که حتی [illegible] ست چنم
این حدیث از سر درد است که من میگویم [illegible]
[illegible] بوی تیار پیز غیب [illegible]
رنگ رخسار خبر میدهد از سر ضمیر
عشق [illegible]
چه جوانی تو که از دست ببردی دل پیر
من از آن روز که دربند توام آزادم
[illegible]
عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند
برو ای خواجه که عاشق نبود پند پذیر

[illegible]

ولہ

تو پارسائی و رندی بهم کنی سعدی	میسرت نشود مست باش یا مستور
چنین سواران در عرصه ممالک فارس	ملک چگونه نباشد مظفر و منصور

اجل و اعظم آفاق شمس دولت و دین
که برد نام نکونامی از ملوک و صدور

حرف الشین

تندرستان را نباشد درد ریش	جز بهمدردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی حاصل بود	با یکی در عمر خود ناخورده نیش
سوز من با دیگری نسبت مکن	او نمک بر دست و من بر عضو ریش

تا ترا حالی نباشد همچو ما
حال ما باشد ترا افسانه پیش

ولی که دید که غایت شدست ازین درویش	گرفته از سر مستی و عاشقی سر خویش
بدست هر که فتادست اگر مسلمانست	نگر حلال بداند مظالم درویش
دل شکسته مروت بود که باز دهند	که باز میدهد این دردمند دل ریش
مه دو هفته اسیرش گذشت و بند نهاد	دو هفته رفت که از وی خبر نیامد بیش
رمیده که نه از خویشتن خبر دارد	نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش
بشادکامی دشمن کسی سزاوارست	که نشنود سخن دوستان نیک اندیش
کنون بسختی و آسانیش بباید ساخت	که در طبیعت زنبور نوش باشد و نیش
دگر بیار جفاکار دل بده سعدی	نمیدهیم و بشوخی همی برند از پیش

حرف اللام

ولہ

بسکه در منظر تو حیرانم
صورتت را صفت نمیدانم
یارسایان ملامتم نکنید
که من از عشق تو پریشانم
هر که بینی بجسم و جان زنده است
من باُمید وصل جانانم

عجب از طبع هوسناک منت می آید
من خود از مردم بی طبع عجب می مانم
گفته بودی که بود در همه عالم سعدی
من بخود هیچ نیم هر چه تو گوئی آنم
[illegible]

وله

عمرها در سینه پنهان داشتم اسرار دل
نقطهٔ سر عاقبت بیرون شد از پرگار دل
گر مسلمانی ز فیقها بیرو زنار بست چرا
شهوت آتشگاه جانست و هوا زنار دل
آخر ای آیینه چو هر دیده بر خود گمار
صورت حق چند پوشی در پس زنگار دل
اینقدر دریاب کاندر خانهٔ خاطر ملک
نگذرد تا صورت دیو است بر دیوار دل
ملک آزادی نخواهی یافت جز افنای جان
هر دو عالم بندهٔ خود کن باستظهار دل
در نگارستان صورت ترک خط نفس کن
تا شوی در عالم تحقیق برخوردار دل
تا ترا از کار کل امکان همت میش نیست
یا تو ترسم در نگیرد ماجرای کار دل
سعدیا تا کی سخن در علم موسیقی رود
گوش جان باید که معلومش شود اسرار دل

حرف المیم

آن نه رخ نیست که من وصف جمالش دانم
این حدیث از دگری پرس که من حیرانم
همه بینند نه این صنع که من می بینم
همه خوانند نه این نقش که من میخوانم
آن عجب نیست که سرگشته بود طالب دوست
عجب آنست که من واصل و سرگردانم
سرو در باغ نشانند و ترا بر سر و چشم
گر اجازت دهی این سرو روان بنشانم
عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست
دیر سالست که من بلبل این بستانم
بسرت گز سر پیمان محبت نروم
ور بفرمائی رفتن بسر پیکانم
باش تا جان برود در طلب جانانم
که بکاری به ازین باز نیاید جانم
هر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز
صبرم از دوست مفرمای که من نتوانم

وله

یارب از فردوس کی رفت این نسیم	یارب از جنت که آورد این پیام
خاطر سعدی و بار عشق تو	آب کی تندرست و مرگ وی چمام

جان ما و دل غلام عشق تست
سا نگینی سیا نگینی اسے غلام

چون من بنفس خویشتن اینکار میکنم	بر فعل دیگران ز چه انکار میکنم
بلبل سماع بر گل بستان همی کند	من بر گل و شقائق رخسار میکنم
هر جا که سرو قامتی و موی دلبریست	خود را بدان کمند گرفتار میکنم
گر تیغ بر کشند عزیزان بخون من	من همچنان تامل دیدار میکنم
هیچم نماند در همه عالم باتفاق	الا سرے که در قدم یار میکنم
آنها که خوانده ام همه از یاد من برفت	الا حدیث دوست که تکرار میکنم
جانست و در محبت جانان دریغ نیست	کان در ضمیر نیست که اظهار میکنم

زنار اگر به بندے سعدی هزار بار
به زانکه خرقه بر سر بازار میکنم

بر سر آنم که پاے صبر در دامن کشم	اژدهاے نفس بد را حلقه بر آهن کشم
بسکه بودم چون گل و نرگس دو روی و شوخ چشم	باز یکچندی زبان در کام چون سوسن کشم
بسکه دنیا را کمر بستم چو مور دانه کش	مدتے چون مور دانه روی در آهن کشم
روح پاکم چند باشم منزوی در کنج خاک	حور عینم تا کے آخر بار اهرمن کشم
لاله در غنچه بهت تا کے خار در پهلو نهم	دوست در خانه است تا کی از طلب دامن کشم
وه که گر با دوست میدانم زمانے ماجرا	خورده دیگر حریفان را غرامت من کشم

وله

مشوان کرد نهان صورت ...
سعدیا عشق نیامیزد و عفت بنظر ...
چشم بیمار تو دل نیم دل از دست بجا ...
عشقبازی نه طریق علما بود ...
بیچاره بنشست و درین مسئله ...
ابرو و لبت دلبر دست ... که جان نشستی یار ...
طاق ابروی تو محراب نظر ...
چشم جادو ... بود ساحل ...

منکه روی از همه عالم بوصالت کردم
راست خواهی تو مرا شیفته ... کردی
خاک نعلین تو ای دوست ... بارم شد

شهر یار انصاف نباشد که بپائی فردم
گرد عالم بچنین روز ... میگردم
تا مر آن دامن عصمت ... گردم

روز دیوان جزا دست من و دامن تو
تا بگوئے دل سعدی بچه جرم آزردم

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم
چکند بنده که بر جور تحمل نکند
خار عشقت نه جهان پای دلم آبله کرد
گر به عقبی درم از حاصل دنیا بپسند
که پسندد که فراموش کند عهد قدیم

شها گر نعمت و پرورده احسان بودم
یار بر گردون و سر بر خط فرمان بودم
که سبزه و پروای گلستان بودم
گویم آنروز که در صحبت جانان بودم
بوصالت که نه مستوجب هجران بودم

خرم آنروز که باز آئی و سعدی گوید
آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم

یادگرکس نگرفتم بجاے تو ندانم
هر یک از دائره جمع براهی رفتند
باغبان گر نگشاید در درویش بباغ
گر نسیم سحر از زلف تو بوے آرد
بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد
ای که حسن تو چشم فلک تا دیده
حال درویش چنانست که خال تو سیاه

الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
ما بماندیم و خیال تو بیکجاے مقیم
آخر از باغ بیاید بر درویش نسیم
جان فشانیم بسوغات نسیم تو نه سیم
نه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم
وی الشبه تو ولد مادر ایام عقیم
جسم را ریش چنانست که چشم تو سقیم

ولہ

اگر غصه روزگار گویم
بس قصه ... شمار گویم
یک عمر هزار سال باید
تا من یکی از هزار گویم
چشم بزبان حال گویم
سیل آنکه باختیار گویم
بر من دل انجمن بسوزد
گر درد فراق یار گویم

غزل

... ... نهان بیابانم ...

تعلق است مرا با کمان ابروی دوست
بگرد او نرسد پای جهد من هیهات
در آمد از در من بامداد و پنداری
پری ندیده ام و آدمی نمیگویم
ولیک در همه کاشانه هیچ بوی نبود
هزار قطعهٔ موزون هیچ در نگرفت
چو دیدمش که ندارد سر وفاداری
چه کرده ام که چو بیگانگان و بدعهدان
گرفتیم آتش دل در نظر نمی آری
من آن نیم که برای حطام بر در خلق
بهر کسی نتوان گفت حال و قصهٔ خویش

اگرچه نیست کمانی بقدر بازویم
ولیک تا رمقی در تنست میپویم
که آفتاب برآمد ز مشرق کویم
بهشت بود که در باز کرده بر رویم
مگر شمامهٔ انفاس عنبرین بویم
چو زر ندیده پریچهره در ترازویم
گرفتمش که زمانی بساز با خویم
نظر بچشم ارادت نمیکنی سویم
نگاه می نکنی آب چشم چون جویم
بریزد اینقدر آبی که هست بر رویم
مگر بصاحب دیوان ایلخان گویم

بسمع خواجه رسانید اگر مجال بود
همین قدر که دعاگوی دولت اویم

ما دل دوستان بجان بخریم
ور جهان دشمن است غم نخوریم
ور بشمشیر میزند محبوب
گو بزن جان من که ما سپریم
آنکه صبر از جفای او نتوان
بضرورت جفای او ببریم
گر بچشم است و گر بعین رضا
نظری باز کن که منتظریم
یک نظر بر جمال طلعت دوست
گر بجان میدهند ما بخریم
گر تو گوئی خلاف عقل است این
عاقلان دیگرند و ما دگریم

وله

ما گدایان خیل سلطانیم
شهربند هوای جانانیم
بنده را نام خویشتن نبود
هر چه ما را لقب دهند آنیم

١٨٩

چون دلارام میزند شمشیر
سر بپازیم و رخ نگردانیم
دوستان در هوای صحبت دوست
زر فشانند و ما سر افشانیم
گر خداوند عقل و دانش را
غیبت ما مکن که نادانیم
هر گلی نو که در جهان آید
ما بعشقش هزار دستانیم
تنگ چشمان نظر بمیوه کنند
ما تماشا کنان بستانیم
تو بسیمای شخص مینگری
ما در آثار صنع حیرانیم
هر چه گفتیم جز حکایت دوست
در همه عمر از آن پشیمانیم
سعدیا بی وجود صحبت یار
همه عالم بهیچ نستانیم
گر برانند و گر ببخشایند
ره بجای دگر نمیدانیم

شرم آید که بر اوراق گلستان نگرم
دیده روشن از سرمهٔ خاک در تست
قیمت خاک تو من دانم کاهل بصرم
گرچه در کلبهٔ خلوت بودم نور حضور
هم سفر به که نماندست مجال حضرم
سرو بالای تو در باغ تصور بر پاست
ننگ دارم که ببالای صنوبر نگرم
گر دو عالم بهم جای دگر باکی نیست
کو بدل غاشیه بر دوش رکاب تو درم

خار سودای تو آویخته در دامن دل
در شکایت بدرم از دست تو پیش که برم
[illegible]

ترک جان عزیز بتوان گفت	
ترک یار عزیز نتوانیم	

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم	وگر ز غصهٔ دشمن بجان رسد کارم
نه روی رفتنم از خاک آستانهٔ او	نه احتمال نشستن نه پای رفتارم
کجا روم که دلم پای بند مهر کسیست	سفر کنید رفیقان که من گرفتارم
نه او بچشم عنایت نظر بجانب ما	نمیکنند که من از ضعف ناپدیدارم
اگر هزار تعنت کنی و طعنه زنی	من این طریق محبت ز دست نگذارم
مرا بمنظر خوبان اگر نباشد میل	درست شد بحقیقت که نقش دیوارم
دران قضیه که با ما بصلح باشد دوست	اگر جهان همه دشمن شود چه غم دارم
بعشق روی تو اقرار میکند سعدی	همه جهان بدر آیند کو بانکارم

کجا توانمت انکار دوستی کردن	
که آب دیده گواهی دهد باقرارم	

میروم و ز سر حسرت بقفا مینگرم	خبر از پای ندارم که زمین می سپرم
وه که گر بر سر کوی تو شبی روز کنم	غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم
جان من زنده بتاثیر هوای لب تست	سازگاری نکند آب و هوای دگرم
میروم بیدل و بی یار یقین میدانم	که من بی دل بی یار نه مرد سفرم
پای می پیچم و چون پای دلم می پیچد	یار می بندم و از بار فرو بسته ترم
چه کنم دست ندارم بگریبان اجل	تا به تن در ز غمت پیرهن جان بدرم
آتش چشم تو بر آب من خاک آلود	بعد ازین باد بگوش تو رساند خبرم

۱۹۰

گر بدوری سفر از تو جدا خواهم ماند
شرم بادم که همان سعدی کوته نظرم
[illegible]

وله

[illegible]

اگر مجال نباشد که گام برگیرم	گرم جواز نباشد بپارگاه قبول
	ازینقدر نگریزم که بوسه از و هنت اگر حلال نباشد حرام برگیرم
برفت در همه عالم بد بیدلی خبرم	نرفت تا تو نرفتی خیالت از نظرم
نه صبر و طاقت آنم که از تو درگذرم	نه بخت و دولت آنم که بے تو بنشینم
گذشت باشد چیره وز قبلهٔ دگرم	من از تو روی نخواهم بدیگری آورد
که پند عالم و جاهل نمی کند اثرم	بلای عشق تو در من چنان اثر کرده است
میان آن همه تشویش در تو می نگرم	قیامتم که بدیوان حشر پیش آرند
هزار دشمن اگر بر سر ند غم نخورم	بجان دوست که تا دوست در برم باشد
که در تامل او خیره میشود بصرم	نشان پیکر خوبت نمی توانم داد
که هرچه در نظر آید از آن ضعیف ترم	تو نیز اگر شناسے مرا عجب نبود
اگر هزار بلاست رسد بجان و سرم	بجان تو که نگردانم از وصال تو روی
	مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی خیال روی تو بر میکند بیکدگرم

حرف النون

که من دست ندارم ز دامن که بارش دل نخواهد نشیمن گرفتار لیست در پایش میگفن	بکن چندانکه خواهی جور بر من چنان مرغ دلم را صید کردی اگر دانی که در زنجیر زلفت

ولہ

نشان بخت بلند ست و طالع میمون
علی الصباح نظر بر جمال روز افزون
علی الخصوص کسی را که طبع موزون ست
چگونه دوست ندارد شمائل موزون
گر آبروی بریزد میان انجمن ست
برست دوست حلالت اگر بریزد خون
مثال عاشق و معشوق شمع و پروانه ست
سوال کی ندارد بسوخت مجنون
عجب که لیلی را دل نسوخت بر مجنون
بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی
یا همین نفرموده و لیلی خشک لب ست
که در حدیث بگنجد اشتیاق درون
اگر که نفس از زبان صحبت دوست
بلا رسید ز زمین ... به زبان مفتون
سخن دراز کشیدیم و همچنان باقی ست
حدیث دلم نشان و عاشق مفتون
جفای عاشق تو چندانکه میکند سعدی
خیال وصل تو از سر نمیکنیم برون

حرف الواو

حرف الهاء

اے باغ حسن چون تو نہالی نیافتہ
روی زمین بحسن تو خالی نیافتہ
تابندہ تر ز روی تو ماہی ندیدہ چرخ
خوشتر ز ابروی تو ہلالی نیافتہ
پر دود عارض تو نظر کردہ آفتاب
خود در لطافتی و جمالی نیافتہ
چرخ مشعبد از رخ عابد فریب تو
ورزیدہ ... بردہ خیالی نیافتہ

حرف الواو

اے چشم تو دلفریب جادو
در چشم منے و غایت از چشم
صد چشمہ ز چشم من بر آید
عقلم بردے بچشم خونخوار
ہر شب چو چراغ چشم دارم
من بعد بر آن سرم کہ تا شب
آن چشم و دہان و گوش و گردن
ہر گرچہ بچشم خلق زیباست
با آن ہمہ چشم نرگسے شب

در چشم تو خیرہ چشم آہو
زان چشم نمیکنم بہر سو
چون چشم بر افگنم بر آن رو
ہوشم بردے ز زلف جادو
تا چشم بکن و چراغ من کو
نشئہ چشم سوگوار و بد خو
چشمش مرساد دست و بازو
تو خوبتر ے بچشم و ابرو
چشم کہ سیہ ترست ہندو

سعدے بد و چشم تو کہ دارد
چشمی و ہزار دانۂ لؤلؤ

راستی گویم بسرو ماند این بالاے تو
چون تو حاضر میشوے من غائب از خود میشوم
کاشکے صد چشم ازین بیخواب تر بودے مرا
آنکہ در دل جا بداری بر سر چشمم نشین
گر ملامت میکنند هم در قیامت میشود
در ازل رفتست ما با تو پیوندے کہ ہست

در عبارت می نیاید چہرہ مہر افزای تو
بسکہ حیران مینماید عقل در سیمای تو
تا تامل کردمی در منظر زیبای تو
کاندرین مقولہ ترسم تنگ باشد جای تو
بندہ سر خواہد نہاد آنگہ ز سر سودای تو
افتقار ما نہ امروزست و استغنای تو

حرف الياء

قصهٔ عشق را نهایت نیست
صبر بیداد او و نیز نیست

و له

١٩٣

بصید عالمیانت کمند حاجت نیست	همین بس ست که برقع ز روی برفکنی
بیاض ساعد سیمین مپوش در صف جنگ	که بی تکلف شمشیر عالمی بزنی
مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند	ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی
عجب در آن نه که آفاق در تو حیرانند	تو هم در آئینه حیران حسن خویشتنی
کسی در آئینه روئی بدین صفت بیند	کند هر آئینه جور و جفا و کبر و منی
شنیده ام که مقالات سعدی از شیراز	همی برند بعالم چو نافهٔ ختنی

ز بس که نام لبت بر زبان من بگذشت
برفت نام من اندر جهان بخوش سخنی

بنده ام گر بلطف میخوانی	چاکرم گر بقهر میرانی
کس نشاید که بر تو بگزینم	که تو صورت بکس نمیمانی
نه بهمت بهرچه در عالم	ور تو ما را بهیچ بستانی
گفتم این درد عشق پنهان را	بتو گویم که هم تو درمانی
باز گفتم چه حاجتست بقول	که تو خود دردمند میدانی
نفس را عقل تربیت میکرد	گر طبیعت عنان بگردانی
عشق دانی چه گفت تقوی را	پنجه با ما مکن که نتوانی
چه خبر دارد از حقیقت عشق	پای بند هوای نفسانی
خود پرستان نظر بشخص کنند	پاک بینان بصنع یزدانی
شب قدری بود که دست دهد	عارفان را سماع روحانی
رقص وقتی مسلمست ترا	کاستین بر دو عالم افشانی

کدام سنگدلست آنکه عیب ما گوید
گر آفتاب ببیند چون تو ماه ...
میسرت نشود عاشقی و مستوری
که عاقبت بکند رنگ رو غمازی
چه جرم رفت که با ما سخن نمیگوئی
چه دشمنی تو که با دوستان همی سازی
من از فراق تو بیچاره سیل میبارم
مثال ابر بهار ...

و له

ولہ

شمع من روز نباید که شبم بفروزی
جان من وقت نباید که بتن باز آیی
آب بخت مدام چو صراحی در حلق
تا تو بر روزه چو ساغر بدهن باز آیی
من خود آن بخت ندارم که تو پیوندم
نو قران آن لطف ندارد که بمن باز آیی
سعدی آن نه چو بنا شد که بافسون برود
با محبت افتد که چو عودم بسخن باز آیی

خلاف سرو را روزی خرامان سوی بستان آیی
دهان چون غنچه بگشای و چو بلبل در گلستان آیی
دلارام حوریان از خلد رضوان بفرستند
بر آیی چو راحت روحانی که در باغ رضوان آیی
گرت اندیشه نباشد فرید گویان بیمعنی
بمعنی مخبر بی سر چو جان اندیشه پنهان آیی
خطا گر لب بلعل شکند روا میگرید
ندانی آخر ای مسکین فراز آب حیوان آیی

برباد بنا گوش تو برباد ده هم جان	تا باد بگر پیش تو بر خاک نهد روے
سرگشته چو چوگانم در پای سمندت	می افتم و میگردم چون گوی بپهلوے
خود گشته ابروی توام من بحقیقت	گر گشتنیم باز بفرمائے با بروے
آنان که بیکسو دل عشاق ربودند	از دست تو در پای فتادند چو گیسوے
تا یاد دلاویز تو هم زانوے من شد	سر بر نگرفتم بوفائے تو ز زانوے
بیرون نشود عشق توام یکنفس از دل	کاندر ازلم حرز تو بستند ببازوے

عشق از دل سعدی بملامت نتوان برد
گر رنگ توان برد آب از رخ هندوے

خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدے	که برگذشتے و از دوستان ببریدے
گرفتمت که نبود از زنخدان من آزرم	که بیگنه بکسی از خدا نترسیدے
بپوشش روی نگارین و زلف مشکین را	که حسن طلعت خورشید را بپوشیدے
هزار بیدل مشتاق را بحسرت آن	که لب بلب برسد جان بلب رسانیدی
محل و قیمت خویش آن زمان بدانستم	که برگذشتے و ما را بهیچ نخریدے
هزار بار بگفتم دہیچ در نگرفت	اگر گرد عشق بگردانے فقیر و گردیدے
ترا ملامت رندان و عاشقان سعدی	دگر حلال نباشد که خود بلغزیدے

بتیغ میزد و میرفت و باز می نگریست
که ترک عشق بگفتی جزای خود دیدے

خرم آن لحظه که چون گل بچمن باز آئی	یا چو یاران بدر حجره من باز آئے
گلبن عیش من آنروز شکفتن گیرد	که تو چون سرو خرامان بچمن باز آئی

چه ... ترحم
خلاف عهد یاران ... عهد یاران
جانی عشقبازی سعدی واند ... زندان صاحبی
بیکس ... سعدی ... زندان
خوش آن عیش ... در عالم جان آیی
آن شعر سعدی ... در عالم جان آیے

ولہ

خوش بود یاری و یاری بر کنار سبزه زاری
مهربانان روی در هم وز حسودان بر کناری
هر که را با دلستانی عیش می‌افتد زمانی
گو غنیمت دان که دیگر در نیابی روزگاری
راحت جان است ... در ... کناری
عشق ... در عالم ... زلف نگاری

وله

بار بی اندازه دارم بر دل از سودای عشقت
در ترا با خاکسار سے سر صحبت برنیاید
زندگانی صرف کردن در طلب حیفی نباشد
دوستان معذور دارید از جوانمردی و رحمت
زنده گشتن دل بمیر باید گفتنش جان میفزاید

آخر ای بیرحم بارے از دلم برگیر بارے
بر سرا هست بگفتم تا کنی بر من گذارے
گر دری خواهی گشودن سهل باشد انتظارے
گر بنالد دردمندی و ریگر به بیقرارے
با چنین حسن و لطافت چون کند پرهیزگاری

عمر سعدی گر سر آید در حدیث عشق شاید
گو نخواهد ماند بینیک وین بماند یادگارے

دیدار مینمائی و پرهیز میکنی
گر خون دل خوری فرح افزای میخوری
بر تلخ عیشی من اگر خنده آیدت
جز آن دست و دشنه زبیات مانده ام

بازار خویش و آتش ما تیز میکنی
در قصد جان کنی طرب انگیز میکنی
شاید که خنده شکرآمیز میکنی
کاهنگ خون من چه دلاویز میکنی

سعدی گلت شگفت همانا که صبحدم
فریاد بلبلان سحرخیز میکنی

مگر دگر سخن دشمنان نیوشیدے
من از جفای زبان بلبلان نخفتم دوش
قضا بناله مظلوم و لابه محمود م
کنون حلاوت پیوند را بدانے قدر

که روی چون قمر از دوستان بپوشیدے
ترا چه بود که تا صبحدم خروشیدی
دگر نمی شود ای نفس بسکه کوشیدی
که شربت غم هجران تلخ نوشیدی

بمقتضای زمان اختیار کن سعدے
که آنچه غایت سعی تو بود کوشیدے

بعون الملک الکریم

تمت الخواتیم

سعدیا من ملک الملک غنی ام تو فقیری
بیچاره درو بجستم [illegible]

همه را ملک مجازیست بزرگی و امیری
تو خداوند همانی که نگیری و نمیری

ولہ

وجودم بتنگ آمد از جور تنگی — شدم در سفر روزگاری درنگی
جهان زیر پی چون سکندر بریدم — چو یاجوج بگذشتم از سد سنگی
چو باز آمدم عالم آسوده دیدم — ز گرگان بدر رفته آن تیز چنگی
خط ماه رویان چو مشک ختائی — سر زلف خوبان چو درع فرنگی
بنام ایزد آباد و پر ناز و نعمت — پلنگان رها کرده خوی پلنگی
درون مردمی چون ملک نیک سیرت — برون لشکری چون هژبران جنگی
بپرسیدم این کشور آسودگی شد — کسی گفت سعدی چه شوریده رنگی
چنان بود در عهد اول که دیدم — جهانی پر آشوب و تشویش و تنگی

چنین شد در ایام سلطان عادل
اتابک ابوبکر بن سعد زنگی

یارب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری — بخداوندی و لطفت که نظر باز نگیری
درد پنهان بتو گویم که خداوند کریمی — یا نگویم که تو خود واقف اسرار ضمیری
گر برانی بگناهان قبیح از در خویشم — هم بدرگاه تو آییم که لطیفی و خبیری
در بتو پیوسته کز این در برود بندهٔ عاجز — دیگرش جای نماند که تو بی شبه نظیری
دست در دامن عفوت زنم و باک ندارم — که کریمی و رحیمی و حکیمی و قدیری
خالق خلق و نگارندهٔ ایوان رفیعی — فالق صبح و برآرندهٔ خورشید منیری
حاجت موری و اندیشهٔ کمتر حیوانی — بر تو پوشیده نماند که سمیعی و بصیری
گر همه خلق بخصمی بدر آیند یکی را — چه تفاوت کند آنرا که تو مولا و نصیری

[illegible]

وله

کتاب غزلیات قدیم

ای یار ناگزیر که دل در هوای تست
جان نیز اگر قبول کنی هم فدای تست

غوغای عارفان و تمنای عاشقان
حرص بهشت نیست که شوق لقای تست

گر تاج می‌نهی غرض ما قبول تست
ور تیغ می‌زنی طلب ما رضای تست

گر بنده می‌نوازی و گر بند میکنی
زجر و نواخت هر چه کنی رای رای تست

گر در کمند دشمن و گر در دهان شیر
شادی بروزگار کسی کاشنای تست

هر جا که روی زنده دلی بر زمین تو
هر جا که دست غمزده‌ای بر دعای تست

تنها نه من بقید تو در مانده‌ام اسیر
کز هر طرف شکسته دلی مبتلای تست

قومی هوای نعمت دنیا همی کنند
قومی هوای عقبی و ما را هوای تست

قوت روان شیفتگان التفات تو
آرام جان زنده دلان مرحبای تست

گر با مقصریم تو ... یا سے رحمتی
جرمی که میرود بامید عطای تست

شاید که در حساب نیاید گناه ما
آنجا که فضل و رحمت بی منتهای تست

کس را بقای دائم و عهد مقیم نیست
جاوید پادشاهی و دائم بقای تست

هر جا که پادشاهی و صدری و سروری
موقوف آستان در کبریای تست

سعدی ثنای تو نتواند بشرح گفت
خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست

۱۹۷

چه لطیفست قبا بر تن چون سرو روانت / آه اگر چون کمرم دست رسیدی بمیانت

در دلم هیچ نیاید بجز اندیشهٔ وصلت / تو نه آنی که دگر کس بنشیند بمکانت

گر تو خواهی که کسی را سخن تلخ بگوئی / سخن تلخ نباشد چو بر آید ز دهانت

نه من انگشت نمایم بهواداری رویت / که تو انگشت نمائی و خلائق نگرانت

در اندیشه ببستم قلم وهم شکستم / که تو زیباتر از آنی که کنم شرح و بیانت

سرو را قامت خوبست و قمر را رخ زیبا / تو نه اینی و نه آنی همه هستی و همانت

ای رقیب ار نگشائی در دلبند بر ویم / اینقدر بس که بگوئی که دعا گفت فلانت

من همه عمر بر آنم که دعاگوی تو باشم / گر تو خواهی که نباشم تن من برخی جانت

سعدیا چاره زبانست مدارا و تحمل / من که محتاج تو باشم ببرم بار گرانت

چو ابر زلف تو پیرامن قمر میگشت / ز ابر دیده کنارم باشک تر میگشت

ز سوز عشق تو در کام جان خستهٔ من / جواب تلخ تو شیرین تر از شکر میگشت

خوی عذار تو بر خاک تیره می افتاد / وجود مرده ازان آب جانور میگشت

اگر مرا بزر و سیم دسترس بودی / ز سیم سینهٔ تو کار من چو زر میگشت

دل از دریچهٔ فکرت بنفس ناطقه داد / نشان حالت زارم که زارتر میگشت

ز سوز عشق تو اندر سر قلم سودا / فتاد و چون من سودا زده بسر میگشت

بخاطرم غزلی سوزناک می نمود / که در دماغ خیال من منعقد میگشت

اگر التفات بودی بفقیر مستمندت
تو امیر ملک حسنی بحقیقت ای دریغا
نه ترا بگفتم ای دل که بسرو قد نازد
بطمع ز دست رفتی و بپای در فکندت
که نه قوت گریز است و نه طاقت گزندت

ولهٔ

صبح مبارکست نظر بر جمال دوست
بر خوردن از درخت امید وصال دوست
بختم نخفته بود که از خواب بامداد
برخواستم بطالع فرخنده فال دوست

سعدی اگر بتوی و الوح دل انتقش عزیزتر [illegible]
هر کس ره بحق نماید [illegible] ضلالتست

ولـه

یار آشنا صحبت یاران همدم است
دیدار یار نامتناسب جهنم است
[illegible] بود حضور [illegible] عرب [illegible] گفتست
[illegible] که جهان [illegible] حاصل آن [illegible] آدمی است
[illegible] صورت [illegible] ز دام [illegible] ست
آنست آدمی که [illegible] نقش عالم است
بالطف صورتی [illegible] نقش آدم است
[illegible] برده [illegible] ست
[illegible]

کاسی مالک عرصهٔ کراماتست	جان در ره او بجز نمی گفت
ای کرده برخ هزار شه مات	از چون تو پیاده چه خیزد
با تو بهزار جان ملاقات	جفا و بجانت ار توان کرد
جز عشق نبودی ام مهمات	گر چشم دلم به صبر بودی
بر باد شد آنچه رفت هیهات	تا با تو عمر برچه آید

صافی نبود بدور سعدی
زین پس من و دردی خرابات

کاسلام دین لیلی و دو دیگر ضلالتست	مجنون عشق را دگر امروز حالتست
این را شکیب نیست گر آنرا ملالتست	فرهاد را از آن چه که شیرین ترش بود
داند که آب دیدهٔ وامق رسالتست	عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق
کاین ره که برگرفت بجای دلالتست	مطرب همین طریق غزل گو نگاه دار
ما را که غرقه ایم ندانی چه حالتست	ای مدعی که میگذری بر کنار آب
وا در اخون ما که بریزد عجالتست	زین در کجا رویم که ما را بخاک او
سر بر نکنم که مقام خجالتست	گر سر قدم نمیکنمش پیش اهل دل
جز سر عشق هرچه بگویی بطالتست	جز یاد دوست هر چه کنی عمر ضایعست
هیچی که بی حضور تو کردیم ضلالتست	ما را دگر معامله با هیچکس نماند
در هر نفس بهزار استمالتست	از هر جفات بوی وفائی همی دمد

[illegible] دیدار دوستان که ببینند مرهم است
دنیا خوش است و مال عزیز و تن شریف
لیکن رفیق را [illegible] بهتر [illegible]
سعدی بروی دوست [illegible] بدل

حرف الدال

[illegible] آن رخ دل بدهان کرد
[illegible] که نه زر و سیم است کرد صبر توان کرد
امروز یقین شد که تو محبوب خدائی
کز عالم جان این همه دل با تو روان کرد
مشتاق [illegible] که بود آرام و صبوری
الا که نشنیدم که کسی صبر ز جان کرد
تا کوه [illegible] مژده ام [illegible]
چندان [illegible] نشان کرد
زنهار از آن دیده [illegible] اجلست
[illegible] رایت منصوره [illegible]
باران [illegible] اول این سال [illegible]
ابرا [illegible] آن کرد
[illegible]

گر بار دگر دامن کامی بکف آرم
تا زنده ام از چنگ منش کس نرهاند
آنرا که فلک تیر جدائی بزند [illegible]
جابر سر هم من سگکین نه دوانه
سلطان خیالت بگذر آرام نیاید
چون گریه زاری بترش [illegible]
هر گه که بسوزد جگرم دیده بگرید
در آتش سوزنده صبور است که تو دانی
با هیچ دل بر خودم آب صبور است

گر هم که بنا نام من از این درد بمیرم
کاندوه دل من حسرت روی تو بماند
قاصد رود از پارس که بختی بخراسان
گر در طلبش دیده من سیل براند
فریاد که از دوری و فراق تو بمیرم
فریاد برآید ز دل مسکین که نداند
هرشب غم هجران تو ام با تو [illegible]
پیدا است که قاصد چه پیغام رساند

تا در نظرت باد صبا عذر بخواهد
گل مژدهٔ باز آمدنت در چمن انداخت
باز دامن که تا بدر شهر بساط
شاید که زمین خرقه بپوشند که سعدی

هر جور که بر طرف چمن باد خزان کرد
سلطان صبا پر زر مصرش دهان کرد
از سبزه بگسترد و بر و لاله فشان کرد
پیرانه سرم دولت روی تو جوان کرد

خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند
یکسان در دوستند و دوا نیز کنند
بادشاهان ملاحت چو بنخچیر روند
صید را پای به بندند و رها نیز کنند
نظری کن بمن خسته که ارباب کرم
بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند
عاشقان راز در خویش مران تا بر تو
سر و زر بر تو فشانند و دعا نیز کنند
گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن
کاین گناهیست که در شهر شما نیز کنند
بوسهٔ زان دهن تنگ بده یا بفروش
کاین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند
تو خطائی بحر از تو خطا نیست عجب
کانکه از اهل صواب اند خطا نیز کنند
گر بر آید بزبان نام منت باکی نیست
پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند
سعدیا گر نکند یاد تو آن ماه مرنج
ما که باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند

آنرا که غمی چون غم ما نیست چه داند
کز شوق تو ام دیده چه شب میگذراند
وقتست گر از پای در آیم که همه عمر
باری نکشیدم که بهجران تو ماند
سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس
کاندوه دل سوخته هم سوخته داند
دیوانه اگر پند دهی خود نپذیرد
در بند نهی سلسله از هم گسلاند

غزلیات سعدی

ولَه

[illegible]

سعدی

بگوی لاله رخان هر که عشق باز آید	امید نیست که دیگر بعقل باز آید
کبوترے که دگر آشیان نخواهد دید	قضا همی بروش تا بچنگ باز آید
ندانم ابروے شوخت چگونه محرابیست	که گر ببیند زندیق در نماز آید
بزرگوار مقامے و نیکبخت کسے	که هر دم از در او چون تو باز باز آید
ترش نباشد اگر صد جواب تلخ دهی	که از دهان تو شیرین و دلنواز آید
بیا و گوشهٔ زردم ببین و نقش بخوان	که گر بیانش کنمت قصهٔ دراز آید
خروشم از نفس سینه است و ناله از سر درد	نه چون دگر سخنان کز سر مجاز آید
بجاے خاک قدم بر دو چشم سعدی نه	که هر که چون تو گرامے بود بناز آید

در پاے تو افتادن شایسته دمی باشد	ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد
بسیار زبونیها بر خویش روا دارد	درویش که بازارش با محتشمی باشد
زینسان که وجود تست اے صورت روحانی	شاید که وجود ما پیشت عدمے باشد
گر جمله صنمها را صورت بتو مانستے	شاید که مسلمان را قبله صنمے باشد
با آنکه اسیران را کشتی و خطا کردی	برگشته گذر کردن نوع کرمی باشد
رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد	کاین مطرب ما یکدم خاموش نمی باشد
هر کو همه عمرش سوداے گلے بودست	داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد
کس بر الم ریشت واقف نشود سعدی	الا کسے کورا المے باشد

گر از جفاے تو روزے دلم بناز آرد	کمند شوق کشانم بصلح باز آرد

وله

۲۰۱

آفتاب حسن او تا شعله زد
ماه رخ در پرده پنهان میکند
من همه قصد وصالش میکنم
وان ستمگر عزم هجران میکند
عاشقان را عید قربان میکند
از وفا با هر چه بتوان میکنم
در جفا با هر چه بتوان میکند

حرف المیم

وله

غافلست از صورت زیبای دوست	آنکه صورتهای دیبا میکند
من هم اول روز دانستم که عشق	خون مباح و خانه یغما میکند
صبر هم سودی ندارد کاب چشم	راز پنهان آشکارا میکند
گر مراد ما نباشد گو مباش	چون مراد اوست حل ما میکند
یار زیبا گر بریزد خون یار	زشت نتوان گفت زیبا میکند
سعدیا غیر از تحمل چاره نیست	هر ستم کان دوست با ما میکند
تا کسی را جان شیرین در تنست	گردن آن گردد که حلوا میکند

حرف الشین

دست بجان نمیرسد تا بتو برفشانمش	بر که توان نهاد دل تا زد آستانمش
قوت شرح عشق تو نیست زبان خامه را	گرد در امید تو چند بسر دوانمش
ایمنی از خروش من گر بجهان در اوفتد	فارغی از فغان من گر بفلک رسانمش
آه دریغ و آب چشم گرچه موافق منند	آتش عشق آنچنان نیست که در نشانمش
هر که بپرسد ای فلان حال دلت چگونه شد	خون شد و دمبدم همی از مژه میچکانمش
عمر منست زلف تو بو که دراز بینمش	جان منست لعل تو بو که بلب رسانمش
لذت وقتهای خوش قدر نداشت پیش من	گر پس از این چنان یابم قدر بدانمش
نیست زمام کام دل درکف اختیار من	گر باجل فرار شد زین همه وارهانمش
عشق تو گفته بود هان سعدی و آرزو مبا	بس نکند ز عاشقی تا ز جهان جهانمش

تو پندار که زین در بملامت بروم	دلم اینجاست بده تا بسلامت بروم
ترک سر گفتم از آن پیش که بنهادم پای	نه بزرق آمده ام تا بملامت بروم
چون هوادار قدیمم بدهم جان عزیز	تو ارادت نه که از پیش غرامت بروم
گر رسد از تو بگوشم که بمیر ای سعدی	تا لب گور باعزاز و کرامت بروم

ور بدانم بدر مرگ که حشرم با تست
از لحد رقص کنان تا بقیامت بروم

خرامان اندرم بازآ که از جان آرزومندم	بدیدار تو خشنودم بگفتار تو خرسندم
اگرچه خاطرت با هر کسی پیوندها دارد	مبادا آن روز و آن ساعت که جز با تو بپیوندم
یکی همتای من جستی زهی بدعهد و سنگین دل	مکن در دل وفاداری نخواهی رفت مانندم
اگر خود دولت قارون کسی در پایت اندازد	کجا همتای من یابی که جان در پایت افکندم
بجانت کز میان جان جانت دوست تر دارم	بحق دوستی جانا که باور دار سوگندم
مکن رغبت ز هر سوی ز یاران پراکنده	که من مهر دگر یاران ز هر سوی پراکندم
شراب وصلم اندر ده که جام وصل نوشیدم	درختی دوستی بنشان که بیخ صبر برکندم
چو پای از جاده بیرون شد چه حیف از رفتن راهم	چو کار از دست بیرون شد چه سود از او پندم
معلم گو ادب کم کن که من ناجنس شاگردم	پدر گو پند کمتر ده که من نااهل فرزندم

بزاری در رهت سعدی چو خاک افتاده میگوید
پسندم بر دلم کردی که بر دامنت نه پسندم

دلم تا عشقباز آمد درو جز غم نمی بینم	دلی بی غم کجا جویم که در عالم نمی بینم
دمی بی همدمی خرم ز ریحانم نمی آید	دمم با جان برآمد چونکه یک همدم نمی بینم

ولہ

من از غم ... از هر چه بگوئید کی ...
ای ...
گر ... ابرو اگر کند دو دست ...
... درست است که من ...
... که من عاشق ...

ولہ

نه تو اقرار ... کس از دیگران ...
وز رو ... با کی و ... باز ... بجام
اگر تو آ... ری اعتقاد من ... گفت
گر دیگران بهم نفس ... بر در حمام
از اتفاق چه خوش ... بود میان دو دوست
درون پیرهنی چون دو مغز یک بادام
انیس خاطر سعدی سماع روحانی ...
چه جای زمزمهٔ عندلیب و ... جام
درین سماع همه ساقیان شاهد ...
بر این شراب همه صوفیان دردآشام

وله

[illegible]

ای نفس که مطلوب تو ناموس ریا بود
از بند تو برخاستم و خوش بنشستم

زین بیش برآمد منخستنی با همه مردم
تا یار بدیدم در اغیار ببستم

از روی نگارین تو بیزارم اگر من
تا روی تو دیدم بدگرس نگرستم

ای ساقی از آن پیش که مستم کنی از می
من خود ز نظر بر قد و بالای تو مستم

شبها گذرد بر من از اندیشهٔ رویت
تا روز نه من خفته نه همسایه ز دستم

حیف ست سخن گفتن با هر کس از آن لب
دشنام بمن ده که در دوست بفرستم

دیریست که سعدی بدل از عشق تو میگفت
کاین حب نه عجب باشد اگر من بپرستم

نه همه غمهای جهان بر دل من بود
در بند تو افتادم و از جمله برستم

منم این هیچ که پروای تماشا دارم
کافرم گر دل باغ و سر صحرا دارم

که نه بر نالهٔ مرغان چمن شیفته ام
که نه سودای گل و لالهٔ حمرا دارم

بر گل روی تو چون بلبل مستم واله
از رخ لاله و نسرین چه تمنا دارم

گرچه لائق نبود گرد من و دامن تو
هر کجا پای نهی فرق در آنجا دارم

گر مسجد روم ابروی تو محراب من ست
ور در آتشکده زلف تو چلیپا دارم

جانم از پختن سودای وصال تو بسوخت
تو من خام طمع بین که چه سودا دارم

عقل مسکین بچه اندیشه فرادست کنم
دل شیدا بچه تدبیر شکیبا دارم

سر من دار که چشم از همگان بر دوزم
دست من گیر که دست از دو سرا بردارم

با تو ام یکنفس از هشت بهشت اولی تر
من که امروز چنینم غم فردا دارم

سعدی خویشتنم خوان که بمعنی ز توام
گر بصورت نسب از آدم و حوا دارم

[illegible]

۲۰

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

گر بی‌تو بود جنت بر کنگره ننشینم
ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم

با یاد تو گر سعدی در پوست نمی‌گنجد
چون دوست یگانه شد با غیر نیامیزم

ده که در راز تو چنان می‌سوزم
که به یک شعله نهان می‌سوزم

شمع وش پیش رخ شاهد یار
دم به دم شعله زنان می‌سوزم

سوختم گر چه نمی‌سازم گفت
که من از عشق فلان می‌سوزم

رحمتی کن که به سر می‌گردم
شفقتی کن که به جان می‌سوزم

با تو یاران همه در ناز و نعیم
من گنهکار از آن می‌سوزم

سعدیا ناله مکن گر نکنم
کس نداند که نهان می‌سوزم

حرف الواو

بیا که در غم عشقت مشوشم بی‌تو
بیا ببین که در این درد چه ناخوشم بی‌تو

شب از فراق تو مینالم ای پری رفتار
چو روز گردد گوئی در آتشم بی‌تو

دمی تو شربت وصلم نداده جانا
همیشه زهر فراقت همی چشم بی‌تو

اگر تو با من مسکین چنین کنی یارا
دو پایم از دو جهان نیز در کشم بی‌تو

پیام دادم و گفتم بیا خوشم میدار
جواب دادی و گفتی که من خوشم بی‌تو

حرف الهاء

سعدیا تا کی این رحیل از سای
محمل از پیش ناقه فرستاده
هر زمان چون پیاله جفت زانی
خنده در روی لعبت باده
لیکه با خویشتن بگوی راز
چون صراحی با نگ بجاده

حرف الیاء

[illegible]

تو قدر آب چه دانی که [illegible]
زخاک سعدی بیچاره بوی عشق آید
هزار سال پس از مرگ او گرش بوئی

[illegible] که دست از جهان فرو [illegible]
[illegible] بر آستانهٔ عشق [illegible]
[illegible] دست تو [illegible]
[illegible] خوبان [illegible]
[illegible] وصال تو [illegible]

برهم نزند دست خزان بزم ریاحین	گر باد به بستان برد از زلف تو بوئی
در کان نبود چون تن زیبای تو سیمی	از سنگ نخیزد چو دل سخت تو روئی

با اینهمه میدان لطافت که تو داری
سعدی چه بود در خم چوگان تو گوئی

ای باد که بر خاک در دوست گذشتی	پندارمت از روضهٔ رضوان بهشتی
دور از سببی نیست که شوریدهٔ سودا	هر لحظه چه شوریده دوان بر در و دشتی
بارے نگرت بر رخ جانان نظر افتاد	سرگشته چو من در همه آفاق نگشتی
از کف ندهم دامن معشوقهٔ زیبا	هل تا ببرد نام من ای یار بزشتی
جز یاد تو بر خاطر من نگذرد ای جان	با آنکه تو یکباره ام از یاد بهشتی
با طبع ملولت چه کند دل که نسازد	شرط همه وقتی نبود لاابالی گشتی
بسیار گذشتی و نکردی سوی ما چشم	یکدم نگذشتی که بخاطر نگذشتی
شوخی شکر الفاظ و مهی سیم بناگوش	سروے سمن اندام و تنی حور سرشتی
قلاب تو در کس نفگندی که بزد	شمشیر تو بر کس نکشیدی که نکشتی

سیلاب قضا بسترد از دفتر ایام
آنها که بر خاطر سعدے بنوشتی

چه جرم رفت که با ما سخن نمیگوئی	شکایت از طرف ماست یا تو بدخوئی
تو از نبات گرو برده لب شیرینے	باتفاق ولیکن نبات خود روئی
هزار جان بارادت تراهمے جویند	تو سنگدل بارادت دلی نمیجوئے
ولیک با همه عیب از تو صبر نتوان کرد	بیا و گر همه بد میکنی که نیکوئے

تمت غزلیات قدیم
بعون الملک الکریم

۲۰۶

کتاب الصاحبیه فی نعت النبی المدنیه

نگین خستم رسالت محمد عربی — شفیع روز قیامت محمد مختار
اگر نه واسطهٔ روی و موی او بودی — خدای خلق نه گفتی قسم بلیل و نهار

فی نعت النبی

ای چشم و چراغ اهل بینش — مقصود وجود آفرینش
صاحب دل لا ینام قلبی — مهمان ابیت عند ربی
اسرای وصف تو لا نبی بعدی — خود وصف تو و زبان سعدی

فی مدح صاحب الدیوان

ما هذه الدنیا بدار مخلد — طوبی لمدخر النعم الی غد
کالصاحب الصدر الکبیر العالم — المستنصف البر الاجل الامجد
میزان عدل لا یجور و لا یحیف — دنیا اعتدی الاعلی من یعتد
بشر الینا بالرجاء بمنسم — ونقائض الدنیا بدولة سرمد
مهما رجوت رجوت خیر المرتجی — و متی قصدت قصدت خیر المقصد
و غدت حیوة الناس تحت ظلاله — لا زال فی آهنی الحیوة و ارغد

بیت الجلال از زکیات و صفتها
محمد بن محمد بن محمد
او حبیب الانسان من سلک الری
الامن بداه الله فوسوا المشتاق

وله

ای لمنیذ اختر فرخنده ایشان [illegible]
خجسته [illegible] و [illegible] خلایق [illegible]
جاودان النفس خ [illegible] جمله فرمان [illegible]
بعد از ان اندر دعا گوئی [illegible]
داعیان اندر [illegible] بوسه [illegible]
طاق الوان [illegible] دولت [illegible] آن و باد
سن [illegible] عمر و دولت [illegible] آن [illegible]
تا [illegible] عمر [illegible] رضات [illegible]
نعمتی [illegible] باد و آن باد
حق تعالی از [illegible] روز [illegible] دوستان
ای مبارک [illegible] آن جان باد
دولت اندر [illegible] باد و [illegible]

فی المدح

یارب بکمال عافیت بر دوام باد
اقبال و دولت و شرف مستدام باد
سال و مهت مبارک و روز و شبت بخیر
بخت بلند و گردش گیتی بکام باد
فرداکه هر کسی بشفیعی زنند دست
ما [illegible] بار سول علیه السلام باد

قطعه

ای [illegible] نیکبخت تو [illegible] خدا و خلق
[illegible] تو نیک عاقبت و نیک نام باد
سخن بر کر تو آرا [illegible] مراد [illegible]
[illegible] اهل شرف منتخب بود مارا
[illegible] منفعت [illegible] معلوم [illegible]

دو بیتی

در

۲۰۸

حرف التاء

ایضاً

ایضاً

در حقیقت ار حقیر بود صورت فقیر
کوته نظر مباش که در سنگ گوهرست
کیمخت نافه را که حقیرست و شوخگن
قیمت بران کنند که پر مشک اذفرست

دو قطرهٔ باران بهارے چه توان گفت	در نافهٔ آهوے تتاری چه توان گفت
گر در همه چیزے صفت نعت توان گفت	در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت

ایضاً

هرگز پر طاوس کسے گفت که زشت ست	یا دیو کسے گفت که رضوان بهشت ست
نیکے و بدے در گهر مرد سرشته ست	از نامه نخوانند بجز آنچه نوشته ست

المقطعات من الصاحبیه

حرف الالف

طریق و رسم صاحب دولتان ست	که بنوازند مردان نکو را
پدر چون با خداوندان بقا داد	نکو دارند فرزندان او را

ایضاً

هر که در بند تو شد بستهٔ جاوید بماند	پاے رفتن بحقیقت نبود بندے را
بندگان شکر خداوند نگویند ولیک	چه توان گفت کرمهاے خداوندی را

ایضاً

مظلوم دست بستهٔ مغلوب را بگوے	تا چشم بر قضا کند و گوش بر رضا
کاین دست بسته ام بگشایند عاقبت	وان ناگشاده باز نه بندند بر قفا

ایضاً

ایضاً

ایضاً

گویند بر کنار چناری کدو بنی		بر رُست و بر دوید برو بر بروز بیست
پرسید از چنار که تو چند روزهٔ		گفتا بدان که سال مرا بیشتر ز سی ست
خندید و گفت من ز قد تو به بست روز		بگذشته ام بگو که ترا کاهلی ز چیست
دادش چنار پاسخ خوبی که در گذر		کامروز با تو ام نه خصومت نه داوریست
فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان		آنگه شود پدید که نامرد و مرد کیست
	الیضاً	
ضرورتست بتو تیغ با کسی گفتن		که بند مصلحت آمیز کار بندش نیست
دگر بلطف بسر میبرد و بقهر مگوی		که هر که سر نکشد حاجت کمندش نیست
	الیضاً	
امید خلق بر آور چنانکه بتوانی		بحکم آنکه ترا هم امید مغفرتست
که گر ز پای در آئی بدانی ایمنی		که دست گیری درماندگان چه مصلحتست
	الیضاً	
علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد		دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست
بروزگار سلامت سلاح جنگ بساز		وگرنه سیل چو بگرفت سر نشاید بست
	الیضاً	
گفتم چه کرده ام که نگاهم نمیکنی		آن دوستی که داشتی اول چرا کمست
گفتا بجرم آنکه بهفتاد سالگی		تدبیر سوز میکنی و جای ماتمست

الیضاً

الیضاً

۲۰۹

الیضاً

هرگز بمال و جاه نگردد بلند نام

الیضاً

گر گوید باد شمن بر آورد
گر هیچ مال کسی دم از کمی زند
سگی که بیهوده عوعو کند خویشتن را رنجه
کند اگر چنین دیوانه است
برو از کف بیاید سنگ بنهادن
بیا ای جوان بشنو سرا الحذر

ایضاً

نه بمیدان بمجرا بدان کس را
سخن اعمی حسن را دانش است
بنگر سگ به آن و بسکه او بیان
در شعور بوم کاغذ نیست

ایضاً

یکی از بخت کامران بجهان
دیگرے را دل از جاه چه
از دل دران جاه خویشتن نهاد
دید بجز تخت خویشتن نشسته

۲۱۰

گرچه درویشم بحمد الله مخنث نیستم		شیر اگر مفلوج باشد همچنان شیر است
	ایضاً	
یا اسعد الناس هذا ما سعی قدم لا یطلب الخیر الا من معاونه		الیک لا اراد الله اسعاده وانت صاحب خیر اکرام العاده
	ایضاً	
گر در همه شهر یک سر نیشتر است با این همه نه آستی که میزان دارد		در پای کسی رود که درویش تر است میل از طرفی کند که آن بیشتر است
	ایضاً	
دشمن اگر دوست شود چند بار بار همان است بسیرت که هست		صاحب عقلش نه شمارد بدوست ور چه بصورت بدر آید ز پوست
	ایضاً	
در سرای ہم کرده از پس پرده از و بترس که مکتوب عیب میخواند		مباش غره که هیچ آفرید حاضر نیست گرش بلند بخوانی درش نخفته یکیست
	ایضاً	

قطعه

قطعه

رباعی

صاحب کمال را چه غم از نقص مال و جاه
چون ماه بنگری که در او سرخ و زرد نیست

مردی کس هیچ جامه ندارد باتفاق
بهتر که جامه که در او هیچ مرد نیست

ایضاً

گویند سعد با همه کمال مانده
سخنی ببر که وجه کفایت معین است

این دولت سلطنت که تو داری بملک شعر
بارسی ریاضت بچه در قید دامن است

یکچند اگر مدیح کنی کامران شوی
صاحب هنر کمال ندارد و مغابن است

بی زر میسر نشود کام دوستان
چون کام دوستان ندهی کام دشمن است

هیچش بدست نیست که هیچش بدست نیست
زر در میان مقابله روح در تن است

آری مثل بکرکس مردار خور زنند
سیمرغ را که قاف قناعت نشیمن است

از من نباید اینکه بدهقان و کدخدای
حاجت برم که فعل گدایان خرمن است

از ننگ سوزنی طلبیدن ز سفله
چون خارپشت بر بدنم موی سوزن است

صد گنج شایگان بهای نجوی هنر
ننگ است بر آنکه سید هر دو حیف بر تن است

ایضاً

گر مرا هیچ در بهشت برند
دیده از دیدنت بخواهم دوخت

کاین چنینم خدای وعده نکرد
که مرا در بهشت باید سوخت

ایضاً

من آن نیم که سخن در خلاف خواهم گفت دگر خلاف کنی بر خلاف خواهم گفت	بیا که پرده برانداختم ز صورت حال دعای خیر تو گویم اگر نواخت کنی

حرف الخاء

ای که دستت نمیرسد بر شاخ بارگه گردمی و صفه و کاخ نتواند نهاد پای فراخ	تماشای میوه را راضی شو گر مرا نیز دستگه بودی دادمی را که دست نیک بود

ایضاً

که نتواند کسی انداخت بر کاخ که کوته را نباید دست بر شاخ	به سود از دزدی انگشت به گردن بلند از میوه گو کوتاه کن دست

حرف الدال

ز قناعت میوه باید کرد میوه یکبار بیش نتوان خورد	ملک این درخت بارورست چون ز بخشش بر آورد نادان

رباعی

هر یک بمراد خویشتن کامی راند دریاب که از تو همچنین خواهد ماند	بس چون تو ملک زمانه بر تخت نشاند از جمله بماند و دور گیتی تو داد

ایضاً

ایضاً

ایضاً

قطعات ۲۱۲

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضا

آسیا سنگ وه هزار منی لیکن او زیر بر زبر بردن		بدو مرد از کمر بگردانند بهزار آدمیش نتوانند

ایضا

شد غلامی که آب جو آرد دام هر بار ماهی آوردی		آب جو آمد و غلام ببرد ماهی این بار رفت و دام ببرد

ایضا

طمع خام که سودی بکنم خرد عاکرد که بارش برزند		سود و سرمایه بیکبار ببرد سیل بگرفت خر و بار ببرد

ایضا

نفس ظالم مثال زنبورست صبر کن تا بیوفتد روزی		که همانش ز دست می نالند که همه پای بر سرش مالند

ایضا

خواهی از دشمن نادان که گزندت نرسد کاهن سخت که بر سنگ صلابت آید		رفق پیش آر و مدارا و تواضع کن وجود نتواند که تواضع نکند با داود

ایضا

ایضا

ایضا

ایضا

قطعه

۲۱۳

بیابان پر از ... چه امید
فلک ... میکند

ایضا

چو گلشن بهار ... گلستان ...

ایضا

ایضا

الحق

اول اندیشه کند آنگه ... عاقل باشد
سخن گفته دگر باز نیاید بدهان
تا دگر گفته دگر اندیشه باید کردن
که چرا گفتم و اندیشه باطل باشد

ایضا

... نکرده کس را
چه پرسی ... نفس باشد
راست گیر پیش گیر و ایمن باش
کر بمانده تو بیش بس باشد
... در سخن اهل
... از عس بس باشد

ایضا

الحق امنای مال ایتام هرگز زن و مرد کفر و اسلام طفلان ترا به ره بیراد اطفال عزیز ناز پرورو		هر چون تو حلال زاده یابند نفس از تو پلید تو نزایند تا جور وصی بیازمایند از دست تو دست بر خدایند
	ایضا	
بسیار بر قند و بجای نرسیدند توفیق سعادت چو نباشد چه توانکرد		ارباب فنون با همه علمی که بخواندند ابلیس براندند براد کفر بماندند
	ایضا	
چو نیکبخت شدی ایمن از حسود مباش چو دست شان نرسد لاجرم نکی غویش		که خار دیده بد بخت نیک بختانند بدی کنند بجای تو هر چه بتوانند
	ایضا	
ناکسان را افراستی ست عظیم چون دو کس مشورت کنند بهم		گر چه تاریک طبع بد خویند گویدا این عیب من همی گویند
	ایضا	
گر جهان فتنه باشد از چپ و راست		و آتش صعقه پیش و پس باشد

ایضا

پسر ... رسیده شاه شود
که تو نو ساله چون پدر گردد
پیر فاسق ... طمع مدار که باز
پانزده ساله چون پسر گردد

قطعه

۲۱۴

[illegible]

ایضا

[illegible]

ایضا

[illegible]

وفا با هیچکس کردست گیتی		که با ما بر قرار خود بماند
چو میدانی که جاویدان نمانی		روا داری که رسم بد بماند
	ایضاً	
هیچ فرصت ورای آن مطلب		که کسی مرگ دشمنان بیند
تا نبیره دیگری بنا کامی		دیگری شاد کام ننشیند
تو هم این مباش و غره مشو		که فلک هیچ دوست نگزیند
شاد کامی مکن که دشمن مرد		مرغ دانه یکان یکان چیند
	ایضاً	
آدمی فضل بر دگر حیوان		بجوانمردی و ادب دارد
گر تو گوئی بصورت آدمیم		هوشمند این سخن عجب دارد
پس تو همتای نقش دیواری		گو همین چشم و گوش و لب دارد
	ایضاً	
با بساط خداوند ملک و دولت را		که آب دیده مظلوم در نوردانند
چو قطره قطره باران خورد کهسار		که سنگهای بزرگ از کمر بگردانند
	ایضاً	

قطعه ۲۱۵

هر که بر روی زمین مهلت عیشی دارد
ای بسا روز که در زیر زمین خواهد بود
کشتی آرام نگیرد که بود بر سر آب
تا جهان بر سر آبست چنین خواهد بود

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

چون نکند رخنه بدیوار باغ		وزد که ناطور همان میکند
	الیضاً	
بندگان را ز حد بدر منواز کانکه با خود برابرش کردے		این سخن سهل سترے گوید زود باشد که بر ترے جوید
	الیضاً	
رحمت صفت خداے باقی ست گر جرم و خطاے ما نباشد		وان را که خداے بر گزیند پس عفو تو بر کجا نشیند
	الیضاً	
شنیدم که بیوه زنے دردمند هر آن کد خدا را که بر بیوه زن		همیگفت و رخ بر زمین می نهاد ترحم نباشد زنش بیوه باد
	الیضاً	
تو خود جفا نکنے بگیناه بر بنده بر نیشی از نگس نخل بر نشاید گشت		وگر کنے سر تسلیم بر زمین دارد که نیش سابقه نوش انگبین دارد
	الیضاً	

کرای خزاین ارزاق را کفت توکلید
بلطف و خوبی او در بوستان موجود
شگوفه از شگفت و نثمامه توسید
چنانکه سیرت آزادگان بود کرمی
بمن رسید که گفتی صبا بمن برسید

الیضاً

روز گم گشتن فرزند تقادیر قضا
چاه دروازه کنعان پیدر نمایند

قطعه

بوی پیراهنش از مصر بکنعان آید
باشد تا دست و بعد دولت ایام وصلی

الیضاً

ستمگر بنر گر بسی بتواند
نه هر گه سر تاج میرود سر آند
بپای ریش چین تا سی ماند
پیداست که او بر او دو بستاند
ناچار ز مانند او خود

الیضاً

دریاب که زین جهان گذر خواهد بود
دنبال الصورت و گر خواهد بود
هر دو در هم خلق زیر و زبر خواهد بود
دست ملک الموت ستان تو خواهد بود

الیضاً

هر کس که در دست قول و ایمان باشد
اوراخچه عمر بخمد و سلطان باشد
دان

صانع نقشبند بماند
کهمیر نقش او نکو آید
ازتی طائر نسا و در پرو بال
گهر علم فرو آید
روزنسا عنکبوت سلیمان را
چه و ماه تا بنه زر و او آید

الیضاً

بسمع خواجه رسانید اگر مجال بود

تاوان همه جا با همه خلق آنچه [illegible]
[illegible] ایمان نیست
هم صحبت و همدمان [illegible] خیره

قطعه

از دوست [illegible]
[illegible] باشد

ایضاً

[illegible] در صدف باشد
[illegible] خزف باشد

ایضاً

[illegible]
در چه [illegible]
[illegible] باشد
تا بعد [illegible] باشد

ایضاً

[illegible] برحمت خداوند
[illegible] رحمت او [illegible]
[illegible] دوستان یاران

وان خبث که در طینت ثعبان باشد		اورا به ازین غیبت که پنهان باشد
	ایضاً	
هر کس بمراد خویش خواهند رسید		هرگز ندهند جای پاکان به پلید
گر بخت وری مراد خود خواهی یافت		ور بخت بدی سزای خود خواهی دید
	ایضاً	
هیچ دانی که آب دین پیر		از دو چشم جوان چرا بچکد
برف بر بام سالخوردهٔ ماست		آب در خانهٔ شما بچکد
	ایضاً	
خونخوار اگرچه دشمن خردست زینهار		مهل رها مکن که زمانش بپرورد
تا کعب کودکی بود آغاز چشمه را		چون بیشتر شود ز سر مرد بگذرد
	رباعی	
هر که طراز جامه بر دوش کند		خود را ز شراب کبر مدهوش کند
بدعهد بود که یار درویشی را		در وقت توانگری فراموش کند
	ایضاً	

رباعی

[illegible] جفا [illegible]
[illegible] دوست [illegible]
[illegible] ملامت [illegible]
[illegible] عزیزی [illegible]

ایضاً

دوستان

بدین شغل گر گفت ... بیش باید بود
هزار سال تنعم که کسی بدان نرسد
که یکزمان برادکیست باید بود
ز عجز نعت و ثنا گو غالب برم او
شها ... باید بود
اگر لازم غالب در ... باک
ایضاً
کی ... که دوست پیش آرد
ازان که دوست ... [illegible]
ازان که دوست پیش آرد

دوستان سخت پیمان را ز دشمن باک نیست صد هزاران خیط یکتو را نباشد قوتی	شرط پیمانست کز پیوند یارش نگسلد چون بهم بر تافتی اسفندیارش نگسلد

ایضاً

هر کجا دردمندی از سر شوق چارپایی بر آورد فریاد حیف باشد صفیر بلبل را کاج بلبل خموش بنشستی	گوش بر ناله حمام کند وان تلذذ بر او حرام کند که زفیر خراش دحام کند تا خر آواز خود تمام کند

ایضاً

گر خردمند از اوباش جفایی بیند سنگ بد گوهر اگر کاسهٔ زرین شکند	تا دل خویش نیازارد و درهم نشود قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

ایضاً

ز دست ترشروی خوردن طبرزد گرم روی با پشت گردد ازان به گدا الطبع اگر در بتو ز آب حیوان کسی ره فراغ از جهان روی دیدن	چنان تلخ باشد که گویی تبر زد که روی به بینم که پشتم بکر زد بدستت دهد جور سقا نبرزد سلم بود کو فراغت بورزد

قطعه

ایضاً
چو گنجها که نهادند و دیگری برداشت
چو رنجها که کشیدند و دیگری آسود
بتازیانه ... از ... کردند
که سلطنت ... زمانه پیغمبر بود

۲۱۸

... نقش ... نیکو بود
... یادگار ...

حرف الراء

عنکبوت ضعیف ... نشکار
... و چون ... ناچار
ازو اورا ... ناچار

ایضاً
... [illegible]

ایضاً
... [illegible]

جهانبانی و تخت کیخسروی	مقامی بزرگست کوچک مدار
که گر پای طفلی برآید بسنگ	خدای از تو پرسد بروز شمار

ایضاً

بقفل و پرهٔ زرین همی توان بستن	زبان خلق و بافسون دهان شیدا را
بترک از در قاضی چو یازش آوردی	دیانت از در دیگر برون شود ناچار

ایضاً

هر که خیری کرد و موقوفی گذاشت	رسم خیرش همچنان برجای دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن	تا بماند نام نیکت برقرار

ایضاً

باد ناگفتم از چه بنالی	وز چه فریاد میکنی هموار
گفت خاموش چون کنم سعدی	کاین همه کوفت میخورم از یار
هر که مشهور شد بنی اوی	دیگر از وی امید خیر مدار
آب گز سر گذشت در جیحون	چه بدستی چه نیزهٔ چه هزار

ایضاً

چو سنج بر نتوانی گرفت از رنجور	قدم ز رفتن و پرسیدنش دریغ مدار

ایضاً

قطعه

ایضاً

بروند پیمبران و پاکان
از ربی او بان جفای بسیار

۲۱۹

قطعات و رباعیات

دل تنگ مکن که تنگدستی یزدان
پیوسته درم از نشود و دینار
قدر از زر و سیم کم نگردد
و آهن نشود بزرگ مقدار

ایضاً

ماه در دست چو لعبت سیمین
کام خویش از دهان او برگیر

ایضاً

حرف الشین

ایضاً

تو حاکم همه آفاق و وانکه حاکم تست		ز تخت و بخت و جوانی و ملک برخوردار

ایضاً

ستے وقوفک عند الآله فے ملاء یا غافر الذنب هل یرضی لنفسک فی		یوم التغابن واستقیظ المزدجر قید الاساری و اخوان علی سرر

حرف الزاء

پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت بدوست گرچه عزیزست راز دل مکشای		یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز

ایضاً

گروهے از سر جهل سخن بے خبر گویند من این نخوانم و دانم تأمل اولی تر		بریده به سر بدگوی تا نگوید راز که تره نیست که چون بر کنی بروید باز

ایضاً

جزای نیک و بد خلق با خدای انداز تو راستی کن و با گردش زمانه بساز		که دست ظلم نماند چنانکه هست دراز که نکر هم بخدا وند نکر گردد باز

حرف السین

ایضاً

ایضاً

۳۲۰

ایضاً

ایضاً

ایضاً

پروردگار خلق خدائی بکس نداد		تا همچو کعبه روی بمالند بر درش
از مال و دستگاه خداوند عز و جاه		چون راحتی بکس نرسد خاک بر سرش

ایضاً

دل مبند ای حکیم بر دنیا	که نه چیزیست جاه مختصرش
شکر آنان خورند این غدار	که ندانند زهر در شکرش
پیش ازان کز نظر بیفگندت	ای برادر بیفگن از نظرش
خورده باشد بچشم اهل تمیز	که بزرگی بود بدین قدرش
هر که اخلاق ظاهرش باخلق	نیک بینی گمان بد مبرش
حسن عنوان چنانکه معلوم ست	خبر خوشش بود بنامه درش
آنکه ظاهر کدورتی دارد	تبر ازوی باشد آسترش
زندگانی و مردمش بد بود	که نماند و بماند سیم و زرش
رطب از شاهدی و شیرینی	سنگها میزنند بر شجرش
شجر مقل در بیابانها	نرسد هرگز آفتی بسرش
بلبل اندر قفس نپاید ماند	سالها جز بعلت هنرش
زاغ ملعون ازان خسیس ترست	که نوستند باز بر اثرش
در لطافت که هست در طاوس	کودکان میکنند بال و پرش
کم شنیدی ز دوستان خدای	که نیاید مصیبتی بسرش
هر بهشتی که در جهان خدا است	دوزخی کرده اند بر گذرش

ایضاً

ای که در دانش بخلق آموزی
خیره گر بخلق خود نیکو نشی
بنشین اعلاج عیب خود کن
باری از عیب دیگران خاموش
منشین بر منبر و سر منبر ... روی پیش

حرف الکاف

پیدا است خود که مرد کدام است در میان
در تنگنای حلقه میدان او جنگ
آن شخص چو ... ابن
آدمی را ... آزمین کم رنگ

ایضاً

کسی گفت عنکبوتی را
که این چه ساق دست و ساعد باید
گفت اگر در کمند من آید
پیش چشمت جهان تنگ آید

حرف اللام

کسان که تلخی حاجت بنازموده اند
ترش کنند و بتابند روی اهل سوال
ترا که میشنوی طاقت شنیدن نیست
قیاس کن که چه حالت بود گدا را حال
چنانکه مشرق و مغرب بهم نپیوندند
میان عالم و جاهل تمام الفت محال
ولا یحکم و رضی ان تقعقر ان افتیه
... و وبال

حرف المیم

... اگر هر دو بیقدر اندر زند و ... بخسپند
... آن بعادت خویش انبساط نتواند
و زین بیابد و تقدیر علم با جهال

آن ستمدیده ... که بجز ... نگفت
ملکا جور مکن چون بجز از تو داریم
گر از دست ستمگاره بسلطان گریزیم

ایضاً

خطاب

چون تو ستمگاره تو باشی گله پیش که بریم

خطاب حاکم عادل شمال بار الست	چه بر حدیقه سلطان چه برکنیسه عام
اگر رعایت خلقست منصف همه باش	نه مال زید حلالست و خون عمرو حرام
ضرورتست که آحاد را سری باشد	دگر نه ملک نگیرد بهیچگونه نظام
بشرط آنکه بداند سرا کابر ملک	که بی وجود رعیت سریست بی اندام

ایضاً

چه دوستان ترا بد تو دل بنا زدم	چه حسن عهد بود پیش بنگر دانم
بلی حقیقت دعوی دوستی آنست	که دوستان ترا با تو دوست گردانم

ایضاً

مراد و مطلب دنیا و آخرت نبرد	مگر کسی که جوانمرد باشد و بسام
تو نیکنام شوی در زمانه ورنه بس ست	خدای عز و جل رزق خلق را قسام

ایضاً

خلق در ملک خدا از همه جنسی باشد	زاهدان خورده بگیریم که ما رندانیم
هر کسی را عملی هست و امیدی دارد	ناگدائیم درین ملک نه با زرگانیم

قطعه

مرا بصورت شاهد نظر حلال بود	که هرچه مینگرم شاهدست در نظرم

جو ابدا او گزین پیش نعت خویش مگوی	که خیره گشت ز وصفت زبان تحسینم
همین دو خصلت ملعون کفایت است ترا	غریب دشمن و مردار خوار می‌بینم

حرف النون

امروز که دستگاه داری و توان	بیخی که بر سعادت آرد بنشان
ویش از تو ازان دیگری بود جهان	بعد از تو ازان دیگری باشد هان

ایضاً

بشنو بارادت سخن پیر کهن	تا هم نکنی کار جهان را سر و بن
خواهی که کسی را نرسد بر تو سخن	بنگر تو و هر چه آن نه نیکوست مکن

ایضاً

گر بدانستی که خواهد مرد ناگه در میان	خانه هرگز کی نهادی پیله گرد خوشتن
خرم آنکو خورد و بخشید و پریشان کرد و رفت	تا چنین افسون ندانی دست در افعی مزن

ایضاً

نکوئی با بدان کردن وبال است	ندانند این سخن جز هوشمندان
بهر آنکه با گرگان نکوئی	بدی باشد بجای گوسفندان

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

خدایا فضل کن گنج قناعت
[illegible]
[illegible] نیاید تا ببینم
بد از نان خوردن از دست لئیمان

ایضاً

صبر با قسمت خدا کردن
به که حاجت بناسزا بردن
تشنه بودن ز گرم مردن به
که آب سقای سفله صفا خوردن

ایضاً

[illegible]

تو خود چون از خجالت سر برآری	که بر دوشت بود بار گناهان
اگر دانی که بد کردی و بد رفت	بیا پیش از عقوبت عذرخواهان

ایضاً

نگار من چو در آید بخندهٔ نمکین	نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی از سر زلفش بدستم افتادی	چو آستین کریمان بدست درویشان

ایضاً

یا رب تو هر چه بهتر و نیکوترش بده	این پادشاه عادل و سالار خسروان
توفیق طاعتش ده و پرهیز معصیت	هر چه آن ترا پسند نباشد بر و مران
از شر خلق و فتنهٔ نفسش نگاه دار	یا رب بحق سیرت پاک پیمبران
بعد از دعا نصیحت درویش بیغرض	نیکت بود چو نیک تأمل کنی در آن
دانی که دیر و زود بجای تو دیگری	حادث شود چنانکه تو بر جای دیگران
بیدار باش و مصلحت اندیش و خیر کن	درویش دستگیر و خردمند پروران
این خاک نیست گر بتأمل نظر کنی	چشم درست و روی و قامت زیبای دلبران
نوشیروان کجا شد و دارا و یزدجرد	گردان شاهنامه و خاقان و قیصران
بسیار نیک و بد که گذشتست روزگار	اکنون چو بر تو میگذرد نیک بگذران
چون نام نیک و بد تو شنیدی که باز ماند	از دور ملک دادگران و ستمگران
عدل اختیار کن که بعالم نبرده اند	بهتر ز نام نیک بضاعت مسافران

گر بشنوی سخن بری از سعد اختران
یاد آمد همیشه بر سر تخت کلاه و بخت
در پیشت ایستاده کمربسته چاکران
تا آن زمان که پیکر ماهست بر فلک
خالی مباد مجلست از ماه پیکران

ایضاً

کسی ملامتم از عشق روی او بیکرد
که خیره چند ستانی بخون خود تاوان

قطعات و رباعیات

۲۲۴

ایضاً

حرف الواو

ایضاً

دوان رفتند و نیکان هم نماندند	چه ماند نام زشت و نام نیکو

ایضاً

گفتم بره بسینم و دامن مگیر مش	کای رشک آفتاب جمال منیر تو
شهری برآتش غم هجران بسوختی	اول شنم بقید محبت اسیر تو
انعام کن بگوشهٔ چشم ارادتی	تا بنده تو باشم و منت پذیر تو
حاجت بدی به تربیتم گفت زینهار	غوغا مکن که دوست ندارد نفیر تو
شاهد منجم است چه حاجت بشرح حال	در وی نگاه کن که بداند ضمیر تو

حرف الهاء

زمان ضایع مکن در علم صورت	اگر چند آن که در معنی بری راه
چو معنی یافتی صورت رها کن	که این تخم است و آنها بسته کاه
اگر بقراط جولاهه نداند	نیفزاید بر او بر قدر جولاه

ایضاً

شور بختان بآرزو خواهند	مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نه بیند بروز شب پره چشم	چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان	کور بهتر که آفتاب سیاه

ایضاً

حرف الیاء

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

چو بندگان کمر بسته شرط خدمت او	روا بود که بکمتر گناه بند کنی
تو نیز بندهٔ آخر ستیز نتوان کرد	خلاف حکم خداوندگار چند کنی

ایضاً

آن مکن وز عمل که در غلطت	خوار و مذموم و متهم باشی
در همه حال نیک محضر باش	تا همه وقت محترم باشی

ایضاً

بشنو از من سخنی حق پدر فرزندی	گر برای من و اندیشهٔ من خورسندی
چیست دانی سر دلداری و دانشمندی	آن روا دار که گر بر تو رود بپسندی

ایضاً

مقابلت نکند با خصم به پیشانی	مگر کسی که تهور کند بنادانی
کس این خطا نه پسندد که دفع دشمن خود	توانی و نکنی یا کنی و نتوانی

ایضاً

هر دم زبان مرده همی گوید این سخن	لیکن تو گوش هوش نداری که بشنوی
دل در جهان مبند که دوران روزگار	هر روز بر سری نهد این تاج خسروی

ایضاً

ایضاً

ایضاً

رباعی

قطعه

چنانکه طائفهٔ درپناه جاه تواند — تو درپناه دعا و نیاز ایشانی

ایضاً

رحم الله معشر الماضین — که بمروی قدم سپردندی
راحت نفس بندگان خدای — راحت جان خویش شمردندی
آن عزیزان چو زنده می نشوند — کاش این ناکسان بمردندی

ایضاً

از من بگوی شاه رعیت نواز را — منت منه که ملک خود آباد میکنی
ابله که تیشه بر قدم خویش میزند — بدبخت کو ز دست که فریاد میکنی

ایضاً

تاکی بجمال و مال دنیا نازی — وقتست که برگ راه عقبی سازی
ای دیر نشسته وقت آنست که جای — یکچند بنو خواستگان پردازی

ایضاً

غماز را بحضرت سلطان که راه داد — هم صحبت تو هیچ تو باید هنروری
امروز اگر نکوهش من کرد پیش تو — فردا نکوهش تو کند پیش دیگری

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

قطعه

قطعه

قطعه

227

ای طفل که دفع مگس از خویش نمی‌دانی		هرچند که بالغ شدی آخر نه همانی
شکرانهٔ زور آوری و زور جوانی		آنست که قدر پدر پیر بدانی

قطعه

ز لوح روی کودک بر توان خواند		که بد یا نیک باشد در بزرگی
سرشتِ نیک و بد پنهان نماند		توان دانست ریحان از دو برگی

قطعه

شنیده‌ام که فقیهی بشتبانی گفت		که هیچ خربزه دادی سید گفت آری
ازین طرف دو بدانگی گر اختیار کنی		وزان چهار بدانگی قیاس کن باری
سوال کرد که چندین تفاوت از پی چیست		که فرق نیست میان دو نوع بسیاری
بگفت از آنچه تو بینی حلال و ملک منست		نیامده‌است بدستم بوجه آزاری
وزان دگر بسرانجم بغارت آورده‌اند		حرام را نبود نزد شرع مقداری
فقیه گفت حکایت دراز خواهی کرد		ازین حرام ترت هست صد بدیناری

ایضاً

بی هنر را دیدنِ صاحب هنر		نیش بر دل میزند چون کژدمی
هرکه نامردم بود عذرش بنه		گر بجنبش در نیاید مردمی
راست مینخواهی بچشم خارپشت		خارپشتی بهتر است از قاقمی

ای که در کام و نعمت و نازی
چه خبر داری از پیاده سوار
دیگران در ریاضت اندوزی
او بهیمه میرود تو می‌تازی

ایضاً

گر ممالک روی زمین بدست آری
وز آسمان بربائی کلاه جباری
وگر خزائن قارون و ملک جم داری
نیرزد آنکه وجودی ز خود بیازاری

ایضاً

تمت المقطعات بعون خالق البریات

قطعات و رباعیات

[illegible]

وله فی المثنویات

همه را داده چو مے دہی مرسوم
نه یکے راضی و دگر محروم

خیر با همگنان بباید کرد
تا نیفتد میان ایشان گرو

کانچه در کف‌ست بفزاید
به دگر بے خلاف در ناید

عدل و انصاف واے باید
ور خزینه تہے بود شاید

نکند هرگز اهل دانش و داد
دل مردم خراب و گنج آباد

بادشاهے که یار درویش ست
پاسبان ممالک خویش ست

مطربے دور ازین مجسته سرای
کس ندیدش دوباره در یکجای

راست چون بانگش از دهن برخاست
خلق را موے بر بدن برخاست

مرغ ایوان ز هول او بپرید
مغز ما برد و حلق خود بدرید

مثنوی

هیچ دانی که چیست دخل حرام
یا کدام ست چرخ تا فرجام

بکدائے فراهم آوردن
پس به شوخے و معصیت خوردن

نشنیدم که مرغ رفته ز دام
بازگردید سر گرفته بکام

مرغ وحشے چو رفت بر دیوار
که تو اندر گرفت دیگر بار

ایضاً

ایضاً

۲۲۹

ایضاً

ایضاً

ایضاً

گر از وی مردوم آزادے ندارم
بجا خود شکر این نعمت گذارم
من آن موروم که در پایم بمالند
نه زنبورم که از دستم بنالند

مثنوی

اگر آمدی ای نگار سر من
نه دوست که در بیم دامن از دست
خشنود که دیر دیر بینند

مثنوی

چه سرپوشیدگان مرد بودند	که گوی نخوت از مردان ربودند
تو با این مردی و زور آزمائی	همی ترسم که از زن کمتر آئی

الیضاً

نکوئی گرچه با ناکس نباید	برای مصلحت گه گه بباید
سگ درنده چون دندان کند باز	تو حالی استخوانی پیشش انداز
بعرف اندر جهان از سگ تبر نیست	نکوئی با وی از چیزی بدر نیست
گر گزندش زنی جنگ آزماید	درشتش تیمار داری کله پاید
نمیر گر بمیرد و نیکنامی	که در خیلش بود قائم مقامی
چو در مجلس چراغی هست اگر شمع	بمیرد همچنان روشن بود جمع

مثنوی

دشنام تو بسینه شنیدم	امکان مقاومت ندیدم
با مثل نوبه بود مدارا	تا فرق بود جواب مارا
کان روز که از عمل سفیهی	بر گوش تو آید انچه گفتی
دانی چه بود کمال انسان	با دشمن و دوست لطف چندان
غمخواری دوستان مدارا	دلداری دشمنان مدارا

مثنوی

مثنوی

خداوندان کام و نیکبختی
چرا سختی خورند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل افروز
غم فردا نشاید خوردن امروز

الیضاً

۲۳۰

الیضاً

چه مردی کند در صف کارزار	که دستش تهی باشد و کارزار

مثنوی

اگر خویش نخسپد خداوند تاج	رعیت نخسپد شب درد و داج
نخواهی که ملکت برآید بهم	غم ملک و دین خورد باید بهم
خداوند دانش غم دین خورد	که دنیا بهر حال می بگذرد
بدانجام رفت و بد اندیشه کرد	که بازیردستان جفا پیشه کرد
که سختی و سستی بهم بگذرد	بماند برو سالها نام بد
غم زیردستان بخور زینهار	بترس از زبردستی روزگار
عدو را بکوچک نباید شمرد	که کوه گران دیدم از سنگ خورد
نبینی که چون باهم آیند مور	ز شیران جنگی برآرند شور
نظر کن بران موی باریک سر	که باریک بینند اهل نظر
چو تنهاست از رشته کمتر است	چو پر شد ز زنجیر محکم ترست

مثنوی

رعیت درخت است اگر پروری	بکام دل دوستان برخوری
به بیرحمی از بیخ و بارش مکن	که نادان زند زخم بر خویشتن

مثنوی

[illegible]

مثنوی

[illegible]

مثنوی

[illegible]

مثنوی

[illegible]

مثنوی

دل از جان ... [illegible]

نشنودم از که بیم بود
پیش از این که بیم بود
دانی که پیش از این بیم بود

بگفتند که تا نوازی
نام آن کاره
اگر بنوشی
اگر انطباق

مثنوی

سخن زید نشنوی بر عمرو	تا ندانی نخست باطن امر
گر خلافی میان ایشان هست	بخلاف این سخن پریشان هست
همه فرزند آدمند و بشر	میل بعضی بخیر و بعض بشر
این یکی مور از دنیا زارد	واند گر سنگ بر او شرف دارد
همه و اهند لشکر و پیران	که جوانی نیاید از پیران
عاز من بر عذار من پیدا است	بعد از پیم چه عذر باید خواست

مثنوی

مگوی آنچه طاقت نداری شنود	که چو کشته گندم نخواهد درود
چه نیکو زده است این مثل برهمن	بود حرمت هر کس از خویشتن
چو دشنام گوئی دعا نشنوی	بجز کشته خویشتن ندروی
نخواهی که نفرین کنند از پست	نگو گوی تا بد نگوید کست
نباید که بسیار بازی کنی	که مر قیمت خویش را بشکنی
و گر تند باشی بیکباره تیز	جهان از تو گیرند راه گریز
بگوی دمنه تا توانی قدم	از اندازه بیرون و اندازه کم
نه کوتاه دستی و بیچارگی	نه زجر و تطاول بیکبارگی
بخروان مضر مائی کار درشت	که سندان نشاید شکستن بمشت

مثنوی

اگر تنگدستم ...
دگر ...
خداوند زر بر کند چشم دیو
بدام آورد ... دیو

۲۳۲

مثنوی

...

دو غنائی به پز که از چپ و راست	در وی افتند چون مگس در ماست
راست خواهی سگان بازارند	کاستخوان از تو دوست تر دارند

مثنوی

هر کرا باشد از تو بیم گزند	صورت امن از و خیال مبند
گزدمان خلق را که نیش زنند	اغلب از بیم جان خویش زنند

مثنوی

هر که بی مشورت کند تدبیر	غالبش بر هدف نیاید تیر
هیچ بی مشورت که بنشانی	بر نیارد بجز پشیمانی

مثنوی

ای پسندیده حیف بر روشی	از برای قبول منصب خویش
تا دل پادشه بدست آری	حیف باشد که حق بیازاری

مثنوی

برگزیدت ای گل خرم	از گلستان اصطفی آدم
حلقه از عباد در گوش	خلقی از بجهم بر دوش
دامن این قبای بالائی	تا بجا شاک در نیالائی

حکایت

[illegible]

نم آخت نگفتم این گفتار
[illegible] بگذار و جدا از در بردار
همچنین مرد جاهل بیرحمت
روز درماندگی بخاید دست
[illegible] نشود کاسه پر ز دیگ [illegible]
حرص فرزند آدم [illegible]
مثل مورچه است در میدان
این [illegible] ریشه زیر پای دواب

هر بی بهای خویش از دست
برند
وبری را که این بعیم [illegible]
ستانند از [illegible]
طفل را [illegible]
[illegible] قیمت عمر گر [illegible]

نصیحت

وان گرداند [illegible]

پند سعدی بگوش دل بشنو | مرو خواهی بکار در بگرد

حکایت

الا گر بخت مند و هوشیاری	بقول هوشمندان گوش داری
شنیدم کاسپ سلطانی خطا کرد	بپیوست از زمین به آسمان گرد
شهنشه کین ز اسپ افتاد مدهوش	چو پیلش سر بیگردید بر دوش
خردمندان نظر بسیار کردند	ز درمانش بعجز اقرار کردند
حکیمی باز پیچاپیچ در روش	مفاصل نرم کرد از هر دو سویش
دگر روز آمدش پویان بدرگاه	بوی آنکه شکیبش کند شاه
شنیدم کان مخالف طبع بدخوی	به تشییر می نگرداند از وی
حکیم از بخت بی سامان برآشفت	برون از بارگه میرفت و میگفت
سرش بر تافتم تا عافیت یافت	سر از من لاجرم بدبخت بر تافت
چو از چاهش برآوردی دلفروخت	دگر واجب بود در چاهش انداخت
غلامی را گیاهی داد و فرمود	که امشب در شبستانش کن این دود
وز آنجا کرد عزم رخت بستن	که دانش نیست بی حرمت نشستن
شهنشه باز چون از خواب برخاست	نه از جیب رگ و می گشتش نه از راست
طلب کردند مرد کاردان را	کجا بینی دگر برق طبیبان را
پریشان از جفا میگفت هر دم	که بد کردم که نیکویی نکردم
چو بگشتی طبیب از خود میازار	که بیماری توان بودن دگر بار

خدایت ناصر و دولت معین باد	دعای نیکخواهانت قرین باد
مراد و کام و بختت همنشین باد	ترا و هر که گوید همچنین باد

حکایت

پیری اندر قبیله ما بود	که جهاندیده تیز عنقا بود
صد و بیجه نزیست یا صد و شصت	بعد از آن پشت طاقتش بشکست
دست ذوق از طعام باز کشید	خفت و رنجوریش دراز کشید
روز و شب آخ و واخ و ناله و وای	خویشتن در بلا و هر که سرای
گشته صد ره ز جان خویش نفور	او از آن رنج و ما از آن رنجور
شنیدی حدیث خواجه تلخ	مرگ بهتر ز زندگانی تلخ
موی گیرد پس از سیاهی نور	نیست بعد از سپیدی الا گور
عاقبت پیک جان ستان آید	تا گرفتار را الامان آید
جان بنجنش به پیش لب دیدم	روز عمرش تنگ شب دیدم
بار کی گفتمش بگفته لطیف	که بسلامت بریم یا تخفیف
گفت خاموش ازین سخن زنهار	بیش ازین رحمت و صداع مدار
ابلهم تا هلاک جان خواهم	راست خواهی نه این و آن خواهم
گر ازو دیدیم ملول شدی	که بمرگم چنین عجول شدی
سیر و م گر ترا ز من ننگ ست	که ز شیر از دروستا ننگ ست
بستم اینجا که صباح و مسا	رفتم اینک بیار کفش و عصا

مثنوی

[illegible]

مثنوی

سپاس و نیکی بی‌پایان خدا را
[illegible]

مثنوی

۲۳۵

حدیث پادشاهان عجم را
حکایت ناله ضحاک [illegible]

مثنوی

[illegible]

مثنوی

[illegible]

مثنوی

مثنوی

سلطان باید که حظ درویش	خواهد نه مراد خاطر خویش
تا او بمراد خود نشتابد	درویش مراد خود نیابد

مثنوی

آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد	هر یکی را آنچه لائق بود داد
گر توانائی وگر کوتاه دست	هر کرا بینی چنان باید که هست
آنکه مسکین ست اگر قادر شود	بس خیانتها کزو صادر شود
گربهٔ مسکین اگر پر داشتی	تخم گنجشک از جهان برداشتی
وان دو شاخ گاو اگر خر داشتی	هیچکس را پیش خود نگذاشتی

مثنوی

هر دم از عمر میرود نفسی	چون نگه میکنی نمانده بسی
ایکه پنجاه رفت و در خوابی	مگر این پنج روز دریابی
عمر برف ست و آفتاب تموز	اندکی مانده خواجه غره هنوز
خجل آنکس که رفت و کار نساخت	کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل	باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت	رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی	وین عمارت بسر نبرد کسی

چار طبع مخالف سرکش
چند روزی شوند با هم خوش
گر یکی زین چهار شد غالب
جان شیرین برآید از قالب
لاجرم مرد عارف کامل
ننهد بر جهات دنیا دل
ای تهی دست رفته در بازار
ترسمت پر نیاوری دستار

مثنوی

مثنوی

فی القطعات

مثنوی

الا تا ننگری در روے نیکو	که آن حسبست درجانش خوے نیکو
اگر شخص آدمے باشد پدیدار	چه فرق از آدمی تا نقش دیوار

مثنوی

جوان سخت رود در راه باید	که با پیران بقوت بساید
چه نیکو گفت در پای شتر مور	که اے فربه مکن بر لاغران زور
بحال نیک و بد راضی شوای مرد	که نتوان اختر بد را نکو کرد

مثنوی

چو سگ را بخت تاریکست و شبرنگ	هم از مردمی زنندش کودکان سنگ
بکوش امروز تا گندم بیاشی	که فردا بر جوے قادر نباشی
تو خود بفرست برگ رفتن از پیش	که خویشان را نباشد خبر هم خویش

مثنوی

ای خداوندان طاق و طمطراق	صحبت گیتی نمی ارزد فراق
اندک اندک خانمان آراستن	پس بیکبار از سرش برخواستن

مثنوی

قطعه

ماه را دید مرغ شب پره گفت
شاهد روی دلپذیرت نیست
وانکه خلق آفتاب گویندش
را است خوانی بچشم من نگریست
گفت خاموش شو که من نگنم

قطعه

قطعه

قطعه

دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید	سخن گفتن زیبایش بدان به نشنوند
وانکه پاکیزه رود گر بنشیند خاموش	همه از سیرت زیبایش نصیحت شنوند

قطعه

مر ترا چون دو کار پیش آید	که ندانی کدام باید کرد
هر چه در وی مظنهٔ خطرست	آنت بر خود حرام باید کرد
وانکه بی‌خوف و بی‌خطر باشد	بهمانت قیام باید کرد

قطعه

تا سگان را دو جوه پیدا نیست	مشفق و مهربان یکدگرند
لقمه در میان‌شان انداز	که ستیزه گاه یکدگر بدرند

قطعه

مرغ جائیکه حلقه بیند و چینه گردد	مرد صاحب خرد آنجا که کرم بیند و جود
سفله کوروی بگردان که اگر قارونست	بس از او چشم ندارد کرم نامعهود

قطعه

روزی بسر شش نشسته بودند	کاین دولت و منصب آن نیرزد
۳۰ سال توانگری و فرمان	یکروزه هلاک جان نیرزد

ناممنونی سگ تا شکم باشد
مگر نمردن بی‌نان فراخ نیست
لر زبان تو تنگ تر باشد
من نگویم نبرد ام دستان

قطعه

أردن بره کمان نیرزد
صد روز نقاحت انکه داری
آن عاقبت کمان نیرزد
ویدی که چه عیش کرد چون مرد

قطعه

محقق است که دنیا سرای عاریت است
برای کشتن و برخواستن نفرماید
من این مقام نه از بهر آن بنا کردم
که پنج روزه بقا اعتماد را شاید
ولی به نیت آن تا چو رخت بربندم
بجای من دگری همچنان بیاساید

[illegible]

قطعه

[illegible]

قطعه

[illegible]

ما را که تو بشکسته بکشتی	کس مبت که دست پیش دارد

قطعه

بر تربت دوستان ما خفی	بگذشت ز بوستان بسی باد
گر لاله ز بوستان برون شد	سهل ست بقای دوستان باد

قطعه

سفینهٔ حکمیات و نظم و نثر لطیف	که بارگاه ملوک و صدور را شاید
بصدر صاحب صاحبقران فرستادم	مگر بعین عنایت قبول فرماید

قطعه

ز دیده رفت و ندانم رسید یا نرسید	بدان دلیل که آینده دیر می آید
بپارسائی از ینحال مشورت بردم	مگر ز خاطر من بند بسته بگشاید
چه گفت گفت ندانی که خواجه دریائی ست	نه هر سفینه ز دریا درست باز آید

قطعه

یارب این نامه سیه کردهٔ بیفایده عمر	همچنان از کرمت بر نگرفتست امید
گر بزندان عقوبت بریم روز شمار	جای آنست که محبوس بمانم جاوید
هر درختی ثمری دارد و هر کس هنری	من بیمایهٔ بدبخت تهیدست چو بید

قطعه

دوش مرغی بصبح مینالید
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را
مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا
بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست
مرغ تسبیح گوی و من خاموش

قطعه

[illegible]

دلیل روی تو هم روی تست سعدی را	چراغ را نتوان دید جز بنور چراغ

قطعه

دشمنت خود مبادا و گر باشد	دیده بر دوخته به تیر خدنگ
هر خصمت بگریز کو فتد باد	سینه وا افتاده در صف جنگ
خون و دندانش از دهن پرتاب	چون اناری که بشکنی بدو سنگ

قطعه

هزار بوسه دهد بت پرست بر سنگی	که ضر و نفع محالست از او نشان دادن
تو بت ز سنگ دلی سنگ سخت تری	که بر دهان تو بوسی نمیتوان دادن

قطعه

چو میدانستی افتادن بناچار	نبایستی چنین بالا نشستن
بپای خویشتن رفتن به بودی	کز اسپ افتادن و گردن شکستن

قطعه

دامن جامه چو در خار مغیلان بگرفت	گر تو خواهی که تبندی بدر آری بدری
یار مغلوب چو در جنگ بد اندیش فتاد	یاری آنست که مردی کنی و جلوه گری
در بسختی و درشتی پی او خواهی بود	تو از ان دشمن خونخوار ستمگار تری

قطعه

نجس از پیرهن بشستی و معروف شد
همه دانند که از سنگ نتوان شستن
گرگ اگر نیز گنهگار نباشد بحقیقت
جامه آنست که گو بمذی

قطعه

۲۴۰

رسالهٔ رباعیات

احد السامع المناجات — صمد کاشف المهمات
هیچ پوشیده از تو پنهان نیست — عالم السر و الخفیات
زیر و بالا نمیتوانم گفت — خالق الارض و السموات
شکر و حمد تو چون توانم گفت — حافظ فی جمیع حالات
هر دعائی که میکند سعدی — فاستجب یا مجیب دعوات

رباعی

هر ساعتم اندرون بجوشد خون را — واگاهی نیست مردم بیرون را
الا مگر آن که روی لیلی دیدست — داند که چه درد میکند مجنون را

رباعی

عشاق بدرگهت اسیر آمد بیا — بدخولی تو بر تو نگیرند بیا
هر جور و جفا که کرده معذوری — زان پیش که عذرت نپذیرند بیا

رباعی

[illegible] صاحب نظران [illegible]
باشند که وصل [illegible]
باشند که [illegible] ان [illegible]

رباعی

[illegible] ز عشق [illegible]
[illegible] شمع [illegible]

رباعی

[illegible] ملک [illegible] جان است
این بار [illegible] سلطان است
[illegible] بستان است

رباعی

۲۴۱

گر خود ز عبادت استخوانی و پوست
زنهار مکن اعتماد که مکرست
گر بر سر نیکان برود طالب دوست
خاکم بدهند منت دوست بداد

رباعی

[illegible] قیامت [illegible] این [illegible]
با سرو نباشد این لطافت [illegible]
شاید که تو [illegible] زیادت [illegible]
[illegible] قیامت [illegible]

رباعی

گر دل [illegible]
[illegible] خوشی [illegible]
از هر که [illegible] وجود [illegible]
[illegible] وجود [illegible] اوست

رباعی

امشب که تو در کنارم آئی ای دوست
فردا روز که با تو بیرون روز دوست
کو شمع بیرون مه فروشو کرا
الحق که تو در کنار باشی ای دوست

رباعی

شب نیست که چشمم از تو منظور نیست
وین جان بلب رسیده در بند تو نیست
خود داری که بجای من [illegible]
من عهد تو نشکنم که مانند تو نیست

رباعی

روزی گفتی که گر کشم دلشادت
وز بند غمان خود کنم آزادت
دیدی که از آن روز بهم [illegible]
وان گفتهٔ خود هیچ نیامد یادت

رباعی

چون حال دلم در نظر دوست خوش است	دشمن بجفا گو زتنم بر کن پوست
چون دشمن بیرحم فرستادهٔ اوست	بد عهدم اگر ندارم این دشمن دوست

رباعی

آن بر که عهد دوستی بشکست	بیرفت و دلش گرفته دامن در دست
میگفت دگر باره نخواهیم بینی	پیداست که بعد از و مرا خوابی است

رباعی

ان مست و خاکه یار وسخت من است	شمع دگران و آتش رخت من است
ای با همه کس بصلح و با ما بخلاف	جرم از تو نباشد گنه از بخت من است

رباعی

چون دل هوائی دوست نتوان پرداخت	در مانش تحمل است و بیر بیاید ساخت
یا ترک گل لعل همی باید گفت	یا با الم خار همی باید ساخت

رباعی

شبها گذرد که دیده نتوانم بست	مردم همه در خواب و من از فکر تو مست
باشد که بدست خویشم ریزی	تا جان بدهم دامن مقصود بدست

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

دشمن که نمیتوانمش دید بچشم	از بهر دل تو دوست میبایدداشت

رباعی

گویند رها کنش که یاری بدخوست	خوبیش نیز در بدرستی که دروست
بالله بگذار بد میان من و دوست	نیک و بد رنج و راحت از دوست نکوست

رباعی

هشیار کسی بود ز سودای تو مست	تا سر برود دامن امید بدست
بی تو همه هیچ نیست در ملک وجود	در هیچ نباشد چو تو هستی همه هست

رباعی

صد بار بگفتم بغلامان درت	تا آینه دیگر نگذارند برت
خود را چو ببینی برود دل ز برت	گر خود بگذارد که ببیند نظرت

رباعی

خیزم بروم چو صبر نا محتمل است	جان در خدمتش کنم که آرام دل است
وا قرار کنم برابر دشمن و دوست	کانکس که مرا کشت از من بحل است

رباعی

گر باز دوستان چنین نتوان کرد

رباعی

چنین بخت بتدبیر نتوان کرد
بفائده سعی نیز نتوان کرد
صبر کنم بردم صبر کنم
هم صبر ... نتوان کرد

رباعی

ای باد چو عزم آن زمین خواهی کرد

رباعی

گفتی که چون ... بودن تا چند

آن دوست که دستهاش در خون منست	سرتاپایش چو طبع موزون منست
میرفت و بخفیه گوسے دلها میبرد	می آمد و میگفت که گون گون منست

رباعی

هر چند که عیبم از قفا میگویند	دشنام و دروغ و ناسزا میگویند
نتوان بحدیث دشمن از دوست برید	دانی چه رها کنیم تا میگویند

رباعی

کس نیست که غم از دل ما اند برد	یا چاره گاز عشق نتواند برد
گفتم که بشوخے نبرد دل از من	زین بیست کار او بباد میداند برد

رباعی

آن درد ندارم که طبیبان دارند	دردیست محبت که حبیبان دانند
ما را غم زر که آشنائی گذشته است	این حال نباید که غریبان دانند

رباعی

ای قدر بلند آسمان پیش تو خورد	گویی ظفر از خلق جهان خواهد برد
دشمن چه کزی کند که خوش نیست	از چشم عنایتش مبیند ار که مرد

رباعی

رباعی

گر خاک شود ...

رباعی

آهو بره را که شیر در پی باشد	بیچاره چه اعتماد بر کی باشد
این طفل در آب چند بتواند بود	وین ابر ... آفتاب ... باشد

رباعی

آنرا که نظر بر ... کس باشد	در دیدهٔ صاحب نظران خس باشد
قاضی بدو شاهد بدهد فتوی شرع	در مذهب عشق شاهدی بس باشد

رباعی

با گل بلبل چو خار می باید بود	با دشمن و دوست یار می باید بود
خواهی که سخن ز پرده بیرون نرود	در پردهٔ روزگار می باید بود

رباعی

گر دست تو در خون روانم باشد	مندیش که آزرم غم جانم باشد
گویم چه گناه از من مسکین آمد	کو خسته شد از من غم آنم باشد

رباعی

بس چون تو ملک مانه برگشته شاند	هر یک بمراد خویشتن کامی راند
از جمله بماند و دور گیتی بتو داد	دریاب که از تو همچنین خواهد ماند

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

... پس عدو ... دوست ... [illegible]

رباعی

۲۴۵

مردان نه بهشت و نه رنگ و بو میخواهند
با خوی خوش و رنگ و بو میخواهند
یاری دارند که مثل و مانندش نیست
در دین و آخرت هم او میخواهند

رباعی

مردان همه عمر پاره بر دوخته‌اند
... بهزار حیله اندوخته‌اند
... قیامت ...
... نسوزند که خود سوخته‌اند

رباعی

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند
... بر او و دلم ز دست دیده ... فکند
این دیده ... [illegible]
ای کعبه دل ... دیده ... [illegible]

رباعی

بیچاره کسی که بر تو مفتون باشد	دور از تو گرش دلی بود خون باشد
آنکس نفسی ترا ز بیرون نیست	اندیشه که بی تو مدتی چون باشد

رباعی

ما را بچه وجه از تو صبوری باشد	یا طاقت دوستی و دوری باشد
جائی که ز حسن گل سوری باشد	نالیدن بلبلان ضروری باشد

رباعی

مشنو که مرا از تو صبوری باشد	یا طاقت دوستی و دوری باشد
لیکن چکنم گر نکنم صبر و شکیب	خورسندی عاشقان ضروری باشد

رباعی

دانی که چرا بر دهنم راز آمد	مرغ دلم از درون بپرید و باز آمد
از من نه عجب که هاون روئین تن	از یار جفا دید و باز آمد

رباعی

با دوست بگرمابه درم خلوت بود	وانرا دهی گلشنش گل حمام آلود
گفتار گر این رای کسی دارد دوست	گفتم بگل آفتاب نتوان اندود

رباعی

نه هر که طراز جامه بر دوش کند ‌‌‌— خود را ز شراب کبر مدهوش کند
بد عهد بود که یار درویشی را — در روز توانگری فراموش کند

رباعی

امشب نه بیاض روز بر می آید — نه نالهٔ مرغان سحر می آید
بیدار نشسته ام نظر بر سر کوه — تا صبح کی از سنگ بدر می آید

رباعی

فرزانه رضای نفس عنا نکند — تا خیره نگردد و تمنا نکند
ابریق گر آب تا بگردن نکند — بیرون شدن از لوله تقاضا نکند

رباعی

افسوس بر آن دل که غمش بر بود — بشکست و حدیث عشق تا سنگ چه سود
بیگانهٔ عشق را حرامست سماع — زیرا که نیاید بجز از سوخته دود

رباعی

نور ور که سیل تا کمر میگردد — سنگ از سر کوهسار در میگردد
از چشمهٔ چشم ما برفت اینهمه سیل — گوئی که دل تو سخت تر میگردد

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

وقتست که چشم فتنه جوانش ببرد
باد از رخ گل حسن غبارش ببرد
گل وقت رسیدن آب عطار ببرد
عطار بوقت رفتن آتش ببرد

رباعی

وقت گل در روز شادمانی آمد
هنگام نشاط و کامرانی آمد
آن نیز شد که بر سر با نو کسانی آمد
سرمایهٔ شد وقت مهربانی آمد

رباعی

بادل [illegible] رایم که دل بر پا
بر [illegible] که جان [illegible]
[illegible] که عاشق نه معشوق کسی
[illegible]

رباعی

در ملک خدا اگر نباشد شاید
[illegible]

رباعی

[illegible]

این آتش تو سخت زود برمی آید بر آتش رخسار تو دلهای کباب	گرچه نه مراد بود برمی آید از بسکه بسوخت دود برمی آید
رباعی	
جایی که درخت عیش پربار بود آنجا همه کس یار وفادار بود	تو در نظر کهن در انبار بود یار است هر آنکه در بلا یار بود
رباعی	
مجنون اگر احتمال لیلی نکند در مذهب عشق هر که جانی دارد	شاید که بصدق عشق دعوی نکند روی دل از او بهر که دنیا نکند
رباعی	
روی تو بفال دارم ای حورنژاد فرخنده کسی که فال گیرد ز رخت	زیرا که بدو بوسه همی بتوان داد تا لاجرم از محنت باشد دلشاد
رباعی	
آن گل که هنوز نو بدست آمده بود بیچاره بسی امید در خاطر داشت	نشگفته تمام باد قهرش بربود امید دراز و عمر کوتاه چه سود
رباعی	
من دوش قضا یار و قدر ندیم بود دیدم که همی گزم لب شیرین ت	نارنج زنخدان تو در دستم بود بیدار چو گشتم سر انگشتم بود
رباعی	
هر سرو که در بسیط عالم باشد	شاید که به پیش قامت خم باشد

رباعی

گر من سگ کشتگی ز آن تو باشم چه شود
خاری ز گلستان تو باشم چه شود
شیران جهان ره بدرگاه تو اند
گر من سگ دربان تو باشم چه شود

رباعی

۲۴۸

پر خاک فگن قطرهٔ از آب دو لعل	تا بوم و بر زمانه جان آرد بار
رباعی	
چون حیل تو صد شد و خصم تو هزار	خود را بهلاک می سپاری زنهار
تا با تو اسب آور از خصم دمار	چون جنگ ندانی آشتی عیب مدار
رباعی	
از هر چه کنی مرهم ریش اولی تر	دلداری خلق هر چه بیش اولی تر
ای دوست بدست دشمنانم مسپار	گر بیکشیم بدست خویش اولی تر
رباعی	
نامردم اگر زنم سر از مهر تو باز	خواهی بکشم بجور و خواهی بنواز
در بگریزم ز دستت ای مایهٔ ناز	هر جا که روم پیش تو می آیم باز
رباعی	
ای ماه شب افروز شبستان فروز	خرم دل آنکه با تو باشد شب و روز
تو خود بکمال و لطف آراسته	پیرایه مکن عرق هزن عود مسوز
رباعی	
تا سر نکشم ز درت ای مایهٔ ناز	کوته نکنم ز دامنت دست نیاز
هر چند که راهم بتو دور است و دراز	در راه بمیرم و نگردم ز تو باز
رباعی	
یا روی بکنج خلوت آور شب و روز	یا آتش عشق برکن و خانه بسوز
مستوری و عاشقی بهم ناید راست	گر پرده نخواهی که درد دیده مدوز

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

یا همچو همای بر من افگن پر خویش
تا بندگیت کنم بجان و سر خویش
ور لائق خدمتم ندانی بر خویش
گو من سر خویش گیرم و کشور خویش

رباعی

ای صاحب مال فضل کن بر درویش
گر فضل خدای میشناسی بر خویش
نیکویی کن که مردم نیک اندیش
از دولت بخشش همه نیک اندیش

رباعی

همسایه که میل طبع بینی سویش
فردوس برین بود سر در کویش
وان را که نخواهی که ببینی رویش
دوزخ باشد بهشت در پهلویش

رباعی

بوی بغلت میرود از پارس تکیش
همسایه بجان رسید و بیگانه ز خویش
استاد ترا از بغل گنده خویش
بوی تو ز مشک و زعفران باشد بیش

رباعی

ای همتو خراجهای جهان بر ما تنگ
ما را بتو فخرست و ترا از ما ننگ
ما با تو بصلحیم و ترا با ما جنگ
آخر نه بگویی که دلست آن یا سنگ

رباعی

گر دست دهد دولت ایام وصال
در سر برود هزار سودای محال
یک بوسه بران نیمه خالش بدهم
تا گاه دگر بوسه برین نیمه خال

رباعی

از جمله بندگان تنش بنده ترم
وز چشم خداوندیش افگنده ترم

رباعی

من با تو بنام کرمی کرامیم

رباعی

هر سرو قدی که بگذرد در نظرم
چون من نخواهم که جوان گردم باز

رباعی

۲۵۰

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

من قصهٔ خویشتن بدو چون گویم	ترسست وبچوگان بزند چون گویم

رباعی

آن بخت که بود دل بدان مشغولم باز آمد و آن رونق بازارش نیست	داغ فکنده بشمشیر جفا مقتولم خط خویشتن آورده که من معزولم

رباعی

من بندهٔ بالای تو شمشادتنم چشمم بدهان تست وگوشم بحدیث	فرهاد تو شیرین دهن خوش سخنم در عشق لبت فهم سخن می‌نکنم

رباعی

ما حاصل عمری بدمی بفروشیم در یکدم اگر هزار جان دست دهد	صد خرمن شادی بغمی بفروشیم در حال بخاک قدمی بفروشیم

رباعی

خود را بمقام شیر میدانستیم گفتم من و صبر اگر بود روز فراق	چون خصم آمد بروبهی ماستیم چون واقعه اوفتاد نتوانستیم

رباعی

ما دل ز مراعات جهان برکندیم هرچند که نو آمده‌ایم از سر ذوق	صد نعمت را بمنتی نپسندیم بر کهنه جهان چون گل نو میخندیم

رباعی

هرگه که نظر بر گل رویت فگنم ور بی تو میان ارغوان و سمنم	خواهم که چو نرگس مژه برهم نزنم بنشینم و چون بنفشه سر برنکنم

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

ای خصم بگوی هر چه خواهی گفتن
چون پای مگس که در عسل سخت شود
من حال درش بمرده خواهیم رفتن
چندانکه بر است نتواند رفتن

رباعی

هر چند حلال نیست در گردن من
آن دست نگه داری از دامن من
ای همت تو نیش زده در خرمن من
تو دست بگیر [illegible]

رباعی

توان نتوان نزاید ام آوردن
در وقت [illegible] شام آوردن

می آئی و لطف و کرمت می بینم	وآسایش جان در قدمت می بینم
وان وقت که غایبی همت می بینم	هر جا که نگه میکنمت می بینم

رباعی

خورشید رخا من بچه بند تو درم	یارب بچشم بجان و جورت ببرم
گر سیم و زرم خواهی و گر جان و سرم	خود را بفروشم و هر اوت بخرم

رباعی

گفتم که دگر چشم بد بر نکنم	صوفی شوم و گوش بمنکر نکنم
دیدم که خلاف طبع موزون منست	توبت کردم که توبه دیگر نکنم

رباعی

در دیده بجای سرمه سوزن دیدن	برق آمده و آتش زده خرمن دیدن
در قید فرنگ غل بگردن دیدن	به زانکه بجای دوست دشمن دیدن

رباعی

پر تیغ زده ای خسرو خوبان جهان	تا پیش قدت چنگ زند سرو روان
تا کی برم از دست جفای تو فغان	[illegible]

رباعی

بازنده دلان نشین و صاحب نفسان	حق دشمن خود مکن تبه بیر خسان
خواهی که بر از ملک سلیمان بخوری	آزار باندرون مورے مرسان

رباعی

مه راز فلک بطرف بام آوردن	وز روم کلیسیا بشام آوردن

ای دوست گرفتم بزدم با دشمن
با دوست گرفتن هر چی یار دشمن
نادیدن دوست گرچه مشکل امر است
آسان تر از آنکه بینمش با دشمن

رباعی

یاران لب [illegible] جامه [illegible]
[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

ای ساقی ازان دور وفا جامی ده	وز رشک برآ حسود کو جان می ده

رباعی

ملا لانه ترنج از تو مرا دست نه به	تو خوش شکری پسته و بادام بده
گر نار ز پستان تو که باشد مه	هر گز نبود به از زنخدان تو به

رباعی

نه سرو توان گفت نه خورشید نه ماه	آه از تو که در صفت نمی آئی آه
هر کس برهی میرود اندر طلبت	گر سه بتو بودی نه بدی این همه راه

رباعی

ای راه روان را گذر از کوی تو نه	ما هیچ جز از عشق و گذر سوی تو نه
هر تشنه که از دست تو لب تشنه آب	از دست تو سیر گرد از روی تو نه

رباعی

ای بی رخ تو چو لاله زارم دیده	گرینده چو ابر نوبهارم دیده
روزی بینم در آرزوی رخ تو	چون اشک چکیده در کنارم دیده

رباعی

ای یار کجائی که در آغوش نه	وامشب بر ما نشسته چون دوش نه
ای سرو بلند در راحت جسم و روان	هر چند که غائبی فراموش نه

رباعی

ای کاج بکردمی نگاه از دیده	بر دل نزدی عشق تو راه از دیده
تقصیر ز دل بود گناه از دیده	آه از دل و صد هزار آه از دیده

رباعی

شاید که بیاران عزیزت نرسم
گر دست زبان خویشتن در نفسی

رباعی

گر کام دل از زمانه تصور کنی
با خاطر خود ز غمان بیرون کنی
گر مرهم که ز دشمنان بنهانی
چون دوست جفا کند چه تدبیر کنی

رباعی

ای بلبل تو بی سخن ...

رباعی

ای پیش تو لعبتان چینی جلشئی — پس چون تو صنوبر نخرامد بشئی
گر روی بگردانی وگر سر بکشئی — کابا تو خوشیم اگر تو با مانه خوشئی

رباعی

گر دولت و بخت باشد و روز بهی — در پای تو سر بیازم ای سرو سهی
سهلست که من در قدمت خاک شوم — ترسم که تو پای بر سر من بنهی

رباعی

گویند که دوش شبخگان تتری — دزدی بگرفتند بصد حیله گری
امروز بیاد تختیش می بردند — میگفت رها کن که گریبان بدری

رباعی

گیرم که تفقوی خردمندی و رای — از دایره شرع برون نه نهم پای
با میل که طبع میکند چه توان کرد — عیبی است که در من آفریدست خدای

رباعی

ای غائب چشم و حاضر دل چونی — وی شاخ گل شکسته در گل چونی
یکبار نگوئی برفیقان وداع — کاخر تو درین اول منزل چونی

رباعی

در وهم نیاید که چه شیرین دهنی — امنست که دور از لب دندان منی
ما را لب آبادشاهان ره نیست — تو خیمه بپهلوی گدایان نزنی

رباعی

با اینهمه شیرینی و لطف و نمکی — نه ماه زمین که آفتاب فلکی

المفردات

دربِ غلام صائب لطیفہ جلا
علیک سلام اللہ مالاح کوکب
دانی چہ گفتہ اند بیتے عوف در عرب
خیری کہ بر آیدت بتوفیق از دست
دولت جاوید لطاعت در است
از مایۂ بی سود نیاساید مرد
غریب شہرکسان تا دمی نباشد مرد
گمان مبر کہ جہان اعتماد را شاید
مروت نباشد بر افتادہ زور
نوآتش بہ نے در زن و در گذر
دو عاشق را بہم بہتر بود روز
گوینده را چہ غم کہ نصیحت قبول نیست
رفتن چہ ضرور نیست و منزل نگہ داشت
ہر کہ گوید کلاغ چون باز است
خواہی کہ بطبعت ہمہ کس دار دوست
گر راہ نمائی ہمہ عالم را راہ است
ونبیرانہ من سوء فعلتہ استلا
وما طلعت زہر النجوم و تغرب
تسلسل بر یدہ کہ منو الیہ لی ادب
در حق کسی کن کہ درو خیری است
سود مسافر بضاعت در است
مار از دم خویش چیز نتواند خورد
از دوست نیاید غم غریبان خورد
کہ بعدم شود ہر چہ در وجود آید
برد مرغ دون دانہ از پیش مور
کہ نہ خشک و در بیشہ ماند نہ تر
دو ہیزم را بہم خوشتر بود سوز
گر نامہ رد کنند گناہ رسول نیست
سن خود نہم و لے کہ بر باید داشت
نشنوندش کہ دیدہ ہا باز است
با ہر کہ در افتی چنان باش کہ او
در دست نگیری ہمہ عالم جاہ است

۲۵۵

گر ز هفت آسمان گزند آید / همه بر عضو دردمند آید

اگر دندان نباشد نان توان خورد / مصیبت آن بود که نان نباشد

در گرگ نگه مکن که بزغاله برد / بنگر و زنگه کن که پلنگش بدرد

منعم که نظر بحال درویش کند / خندید انکه کرم کند طمع بیش کند

بیچاره صبوری چکند گر نکند / خرسندی عاشقان ضروری باشد

گر تضرع کنی وگر فریاد / دزد زر باز پس نخواهد داد

مرغ جائی رود که چینه بود / نه بجائی رود که چی نبود

تواضع گرچه محمودست و فضل بیکران دارد / نشاید کرد بیش از حد که هیبت را زیان دارد

نه هر بیرون که میبینی درونش همچنان باشد / بسا حلوای صابونی که زهرش درمیان باشد

بیچاره که درمیان دریا افتاد / مسکین چکند که دست و پائی نزند

دروغی که حالی دلت خوش کند / به از راستی کت مشوش کند

بس قامت خوش که زیر چادر باشد / چون باز کنی مادر مادر باشد

یکی با دوستان هر روز و هر شب عیش میراند / چه غم دارد ز مسکینی که روز از شب نمیداند

هر که دندان بخویشتن بنهاد / نان مردم دگر نخواهد داد

چکند مالک مختار که فرمان ندهد / چکند بنده که سر بر خط فرمان ننهد

گفتم که برآید آبی از چاه امید / افسوس که دلو نیز در چاه افتاد

یونس اندر دهان ماهی بود / همچنان مونس الهی بود

تا امید از در رحمت بکجا شاید رفت / یارب از هرچه خطا رفت هزار استغفار

نخست اندیشه کن آنگاه گفتار / که نا محکم بود بی اصل دیوار

حفتی و بگفتنت پراگنده شدیم	بس خاستی و از خاستنت زنده شدیم
بشنو که من نصیحت پیران شنیده ام	بیش از تو خلق دیده و بیش از تو بوده ام
دولت خویش باد و چشم از حسد روشن	بکام دوستان در غم دشمن
از مهر دل کسی بدست آوردن	مطبوع نباشد که دگری آزردن
نیکی و بدی آوازه در بسیط جهان	کس برند غریب رسول و بازرگان
آسیبی عاقبت محمود گردان	بحق صالحان و نیکمردان
هر که با من بد است با تو نکو	دل منه بر وفای صحبت او
چو بد کردی مباش ایمن ز بد گو	که بدر کس نخواهد گفت بشنو
دامن او بدست من ز رقیبان افکنند	عمر نقد سپرده در سر گفتگوی او
صاحبدل نیک سیرت و علامه	کو کفش دریده باش و خلقان جامه
مردان بخویشتن ستیزند این راه	لاحول و لا قوة الا بالله
کدام قوت مردانگی در زنانی	که خشم گیری و با نفس خویش بر نائی
می شنیدم که بجستن تمری	چون بدست از آن خوبتری
این دو بروت و نخوت اندر منی	آنروز که از عمل نفتی ببینی
گهی که اندر بلا مانی خدا خوانی بلا مانی	چو بازت عاقبت بخشد سر از طاعت بپیچانی
اگر بریان کند بهرام گوری	نه چون پای ملخ باشد ز موری
گرم بجای فرو ماندگان چو جوانی	مروتست نه چندانکه خود فرو مانی
خدا در فراخی جوان و عیش بمن	نه چون کارت بجان آید خدا را جان و دل خوانی
ای گرگ نه گفتمت که روزی	بیچاره شوی بدست یوزی

ختم کرد بدین مفرد روزی
بیم باشد که خان مان سوخته
تو با ما روز و شب در باغ و مستی
خلافست اینکه طول العهد
من سخن راست نوشتم تو اگر
جرم لجالج نباشد چو تو شطرنج
گفتست لیبقی الذکر فی ام
فیا ذا الجلال اغفر لکاتبه السعدی

تم الغزلیات

تمت المفردات
بعون خالق البریات

ای درخت جوان و سرو روان [illegible]

[illegible]

این بگفتند و من هلاک شده

تن در آغوش او و دو وصال شده

گفت هیهات خون خود خوردو

این چنانالیست نام و رسا

لب بلب بر نهاد در کام کام

چون دو مغز اندرون یک بادام

دست در گردن آوریده بذوق

جان حیران ملک بسیده از شوق

عاقبت مرد ظالم بیرون مرد

[illegible] گرفت دو در کون مرد

جسم مغلوب و عشق غالب شد

تا بدستم درفش غالب شد

گفت هیهات خون خود خوردو

این چنانالیست و نام و کسا

فی الهزلیات والمطایبات

قال السعدی رحمه الله الزمنی بعض ابناء الملوک ان صنف لهم کتابا فی الهزل علی طریق السوزنی فی نظم ابیته فهددونی بالقتل فلاجل ذلک اجبت امره وانشدت هذه الابیات وانا استغفر الله العظیم هذا الفصل علی طریق الهزل فلا یعذبه الا الفضل لان الهزل فی الکلام کالملح فی الطعام هذا الکتاب المطیبة وبالله التوفیق

حکایت

تازی چشم دل بروئی داشت — خاطر اندر شکنج موئی داشت

پسری شوخ چشم کشتی گیر — شوخ چشمی که با سلاسل زنجیر

چند بوسش بسعی در سر شد — تا شبی خلوتی میسر شد

دست بردش بسیب مشک آلود — چند نوبت گرفت شفتالود

خواست تا اندرون شلوارش — در برد تیر تا بسوفارش

مردی تند خوی بود درشت — سخن از تازیانه گفتی و مشت

گفت من تن به ننگ در ندهم — روی آزاده بر زمین ننهم

لیکن ار قانعی ببوس و کنار — من غلام توام بیا و بیار

[illegible]

ساختی نمک در شکر بود — سر برآورد و تربیت فرمود

گفت درویش اهل دریوزه — بیست پاره است یک موزه

جمله را این سخن پسند آمد — دار وی ریش دردمند آمد

سر بفرمان او در آوردند — همه با هم موافقت کردند

سجده کردند هر یک از طرفی — بیت گفتند و برزدند کفی

آنکه پیشش نیامدی بزمین — عاقبت بر زمین نهاد جبین

ژنده پوشید و در حشیش آمد — کیسه میخورد تا بریش آمد

بعد از آن توبه کرد و استغفار — صبر بیچارگان بود ناچار

ایضاً

عمرت دراز باد که کوته کنی نفس — پیغمبرت شفیع همی آورم که بس

نغزت نمیرود سخن سرد اصل — در دست نمیکند سر زمین چون جرس

خانه خدای کو در برج کبوتران — لبتای پا بکش که بمردیم در نفس

گرچه شبست و مردم اوباش در کمین — زندان از این بتر نکند شحنه و عسس

آن سر که کس که با بزمی تند تست — گر انگبین شود بنهند بر وی مگس

گر تشنود کسی که تو پهلوی کعبه — حج ناگذارده شود از کعبه باز پس

همنفس خویش مطلبی بجهان کسی — در زیر آسمان نبود چون تو هیچکس

سعدی نفس شمردن تا با تو نزع — خوشتر ز زندگانی با غیر هم نفس

حکایت

تا با مرو زین بنده پر دروی
شکر فضلت بسالهای دراز
گر ثوابی دگر بفرمائی
زن و مرد از برای آن باشند
نه من آسوده ام نه او خرسند
سر بر آورد و گفت پیر کهن
یا لبازی برنج و راحت دهر
چون جوان این سخن شنید از پیر
استعانت بکد خدایان برد
همگنان را بهیچ بر نگرفت
پای بند بلا چو چاره ندید
خواهرش را دل آورید بدست
تا شبی پای در درازش کرد
روی بر روی دوست در گردن
بعد از آن با برادرش پیوست
کودک از کوچکی فغان در بست
روی بر خاک و خفته بر افلاک
خانه خالی دو بنه فر به دید
تا درش بی لفضیت هم نگذاشت
مهر با نی و مرد گردی
نتوانم بشرح گفتن باز
پایم از بند غصه بگشائی
که دلاویز و مهربان باشند
زحمت ما و خویشتن بپسند
جان با با سخن دراز مکن
یا بزندان شوی بعلت مهر
متحیر بماند و بی تدبیر
مبلغی مرد و زن شفیع آورد
هر چه گفتند هیچ در نگرفت
بحر اندیشه را کناره ندید
مهر از بن بر گرفت و در دی لبست
میل در سرمه دان عاشش کرد
ناف در ناف دو بسته در با دل
بند شلوار عصمتش بگسست
بر رستی ز ترسش دهان در بست
چون سترش رفت تا بخانه چه باک
گربه بر جست و سفره را بدرید
هر دو پایش بآسمان بر داشت

یار در مانده کاین شنید از پیر ... متحیر بماند و بی تدبیر
آب در دیدگان بگردانید ... خویشتن در میان شادی دید
گفت یا سیدی و مولائی ... چه گنه کرده ام چه فرمائی
گفت لی لی سخن مگو با من ... یا تو باشی درین سرا یا من
کاندرین خانه از قرابت و خویش ... کس نماندست جز من درویش
هر چه ماده درین سرا و نرست ... از خدای تو نابکارترست
گر شبی تاختن کنی با من ... دیو شهوت که گیرد ت دامن
گفت هرگز من این خطا نکنم ... یار دیرینه را رها نکنم
یاوران آمدند و انباز ان ... هر کس از گوشهٔ برادر تازان
جنگ با هر یک اتفاق افتاد ... عاقبت صلح بر طلاق افتاد
از کمند بلا بجست چو صید ... که خلاصش بجان بنود از قید
گل رویش بتازگی بشگفت ... منحو امید و زیر لب میگفت
حیف بردن ز کار دانی نیست ... با گرانان به از گرانی نیست
زینهار از قرین بد زنهار ... و قنا ربنا عذاب النار

ایضاً

دو منظور موافق روی در هم ... چه خوش باشند هم زانو و همدم
هر انچه این را بود آن را مهیا ... هر انچه آن را بود این را مسلم
رفیق حجره دیگر مابه دگوی ... بصحرا با هم و در خانه با هم
مؤخر در مقدم برده تا ناف ... دگر بار این مؤخر آن مقدم

ایضاً فی الغزل

تا چه آید بر من از حمدان من — وز بلای نفس من بر جان من
چند سرگردانی مردم دهد — این گل یک چشم سرگردان من
گر گریبانم بدرد تحفه‌ای — کام گنگی بشکند دندان من
ور ببیند ماتم از حد درگذشت — غافل است از درد بی‌درمان من
گوئی آن گلبرگ خندان آورد — رحمتی بر دیده گریان من
گر ببینم این من در آن او — دولت آن باشد که باشد آن من
روز حسرت میگذارم تا شبی — گنبدش را تر کنند باران من
دوغ بائی در میان پای او — سنگین باشد بباد نجان من
اینهمه دستان عشقش هنر نم — وان دوستی فارغ از دستان من
هر که خواهد هر چه خواهد گو بگو — از بدی و نیکوی و رشان من
خر بمتاع خویشتن نتوان فروخت — این بضاعت بود و رانبان من

وله ایضاً فی الغزل

ماه منظور آن بت زیبای من — سرو روز افزون مهرافزای من
اندرین شهر از کمند زلف او — بند بر پای جهان پیمای من
هر کسی با ماهرولی سرخوش است — آن من کس کیست هم بالای من
جامه دانی دارد آن تیمن نخ — کارزر و گم میشود کالای من
گر سفید باز نتوان یافتن — در جوال و سع از خر پای من
در لعبی دست در گردن کنند — الفاقار ای اوبار ای من

فی الغزل

این قیامت بین که عاشق میکند

روز و شب خواهم که در کوی تو

چون نه گوئیش زر و نه شلوار بیگناهست کسی نخواهد گشت
در جماع آرزوت میباشد تا بخانم فرو برے انگشت
حاصل آن بشیش نسبت آخر کار گر شود با تو نرم گنگ درشت
گر تامل کنی بدان ماند اگر خرے را خرے رود بر پشت

ایضا

انکه سرو کشش بقد و بالا نیست با همه راستست و با ما نیست
اندرون فراخ گنبد او همه را جاے هست و ما را نیست
بو العجبت طالعے که من دارم که بعضیم ز خوان یغما نیست
بخت ماهی من چنان شور است که بجز حسرتش ز دریا نیست
ای بزیبائی از جهان ممتاز بیوفائی مکن که زیبا نیست
گر تو از دوستان شکیبائے دوستان را دل شکیبا نیست
بتو بر من شبی بمیگذرد که عمودم چو سنگ خارا نیست
آنکه همسنگ دوغ در کونت آب در مشک هیچ سقا نیست
بر سر بوق ما چرا نروی مگرت خاطر تماشا نیست
چه گنه کرده ام نگارینا که ترا برگ صحبت ما نیست
بوسه برگرفتن از دهنت حسرتم بر لب ست و یارا نیست
بجماعیم دستگیرے کن که مرا بیش ازین تمنا نیست

ایضا

گر بر سر بوق من نشینی دروازهٔ گازرون ببینی

فی الغزل

۲۶۳

الیضاً

بم رفت وهر ز ادید با او | چون تیارش کشید و دو نیست

باز آمد و عار عشق شر ... | تیز بجایست و دوست ببجاست

تیز ابکان دیکرد و باز نسب | زین پس ... بکس دو سنتم

گفت من ... | ...

قسم یخ گیر پیش ... | ...

وا سسال بیا ... | من خواب عار دوست ... نوازد

تا هر کس بیغ جوال دو دو داری

ایضاً

ترا من دوست میدارم و یکت | در آغوشت کشم تا نیم آوزی

مراد عاشق از معشوق نیست | وگر نه مادرے دارم چو بوزی

پیش ازین ورنامه نتوانم نوشت	این حکایت را بباید دفترے

الیضاً

آفتابی و نور مے ندھے	ابری ای کیرخواره زن ابرے
مومنت خوانم و نه مومن	گبری ای کیرخواره زن گبرے
بخیل همچو روبه و بمکر	ببرے ای کیرخواره زن ببرے
بمذاق جهانیان تلخ	صبری ای کیرخواره زن صبرے

الیضاً

روزے شنیده ام که زنے شوخ جنگجوے	با کدخدای خانه همی گفت در وثاق
عی خالی از مروت و فارغ ز مردمی	مردم ز بوی قلبهٔ همسایه در وثاق
جور زمانه پیش من آدمی و در دل	جائی دگر روی بتماشا و اعتناق
پیش احتمال جور و جفا بر و نتم نماند	بیزار میم بده که نمیخواهمت صداق
گفت ای عزیز محترم و یار نازنین	فتوی نمیدهد دل من صبر بر فراق
گفت ای دغای ابله تو و قلتبان	چون کیر زنان نه جامه نباشد کم از طلاق

الیضاً

گیسوت عنبرینه و گردن تمام عود	محبوب خوبرو چه محتاج لادن است
امشب ترانه وقت نگارست زنگ رود	وقت نشاط و خنده بازدکادن است
برنه سر حکایت دوران روزگار	ای ماه مهربان که گه سرنهادن است
آخر زکات ربع جوانی نمیدهے	درویش مستحق و ترا وقت دادن است
ای سرو ایستاده سیمین و می نخفت	ای کیر خفته وقت بیا ایستادن است

الیضاً

کہ ... مراد ما ... | ...

از ... خلق ... | ...

ازان ... شود ... | ...

گر قصه ... | ...

و ... دل ... | ...

... کاروان ... | ...

... زدن ... نواید

الیضاً

... عشق شغل ... | ... بر دارد

دو ... نایجی ... | ... دل ما نیستم

الیضاً

... داران ... | ... اسب

... بیان ... | ... دارد

... است

زناکس نیست آنکه بدرعه دستار کیست
دردو زر دو دست و گر جامه قاشی دارد

رباعی

قلم بباید تو در مشت من نگینجه
که دیر شد که نرفتست در دوات امید
ترا دوات سیه کرد روزگار هنوز
مرا ز چشم قلم میبرد و مداد سفید

الیضاً

حریف عمر بسر برده در فسوق و فجور
بوقت مرگ پشیمان همیخورد سوگند
که توبه کردم و دیگر گنه نخواهم کرد
تو خود دگر نتوانی بریش خویش مخند

الیضاً

برین الحان او دوری عجب نیست
که مرغان در هوا حیران بمانند
تو آمرزیده ٔ دار الله یعلم
که اقلیمی بحیرت یکنز بانند
خدا این حافظان ناخوش آواز
بیامرزد اگر ساکن نخوانند

الیضاً

مردکی غرقه بود در جیحون
از سمرقند بود و پندارم
بانگ میکرد و زار مینالید
کای دریغا کلاه و دستارم

الیضاً

روی زیبا و جامه ٔ دیبا
عرق و عود و رنگ و بوی و هوس
این همه زینت زنان باشد
مرد را کیر و خایه زینت بس

الیضاً

آن عهد بیاد دار که در دولت داد
گز عاشق بیچاره نمیکرد و سی یاد

خلق از تو بر ... خوشنود
نعمت تو بی بار در هرم آنم و جود
ایضاً
دیوار چه حاجت که نقش بود
ایضاً

بکلیم بین که بران هرچه عیش میراند	بسیه گلیمی من بین که دورم از براذ

رباعی در هزل

اگر صد نفر شیرین بخواهد	گران جان لائق تحسین نباشد
مزاح و خنده کار کودکان نیست	چو ریشش آمد زنخ شیرین نباشد

ایضاً

ترسیم که نفشه آب سیبت ببرد	بازار جمال دلفریبت ببرد
برحاشیه دفتر حسن آن خط تو	منویس که رونق کتیبت ببرد

ایضاً

روزی ز نظرش برمن درویش آمد	دیدم که معلم بد اندیشش آمد
نگذاشت که آفتاب برمن تابد	آن سایه گران چو ابر در پیش آمد

ایضاً

دی مردکی آب پشت میریخت بدست	میگفت و ازین حدیث در ننگ بد
بارسی چو گناه گار سیاید بود	هم در کف پاک به که در کون پلشت

ایضاً

بشنو سخن فراخ و دل تنگ مکن	کان دوست نباشد که برنجد ز سخن
ای کنده درخت مهربانی ازبن	شاید که فراموش کنی عهد کهن

ایضاً

چون دیده که شیب سپیده لفزود	گر گشت ارادتی زیادت نشود
گفتم که اگر سپید شد مویم زود	شکر است که دل همان سیاه است که بود

ایضاً
مراز بهر و نیاز ... تمنا گفت
که بخت سعادت مقترن باد
... نامم بعلم گفت

رباعی

متکلف شنفه در قرآن	عوج ببازد و خلق را بربود
این یکی جبران دگر باشد	مایه و فتی زیان و فتی سود
تا خوش آواز اگر دراز کشد	نه خدا و نه خلق از و خوشنود

ایضاً

پسران فلان سه بدبختند	که چهارم نزاد مادرشان
این بد و آن بتر نیامیزد	وان بتر تر که خاک بر سرشان

ایضاً

مرگ خواجه فلان هیچ گم گشته	که قائم مست مقامش نتیجهٔ قابل
بگو میست که در و دانشی ست یا فضلی	که نیست در همه آفاق مثل او جاهل
امید هست که او نیز جوان پدر ببرد	بنیکنامی و مقصود امره حاصل

ایضاً

زاهدی در میان رندان بود	زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین	که تو هم در میان ما تلخی

ایضاً

ز چشم مست تو امید خواب می بینم	تو خوش بخفت که ما را فراغت خفتن نیست
بدیدن از تو قناعت نمیتوانم کرد	حکایتی دگرم هست و جای گفتن نیست

ایضاً

دوش گفتم ز عشق توبه کنم	که گه رفتن از جهان آمد

مرد یکی را که زن طلاق افتاد
شو مرد دیگر اتفاق افتاد
دست آن بهم از قفای زنش
گر زن درمیان پاک نزاکتش
هرگز این دو ستمدار او بکشد
با اخلاق یار او باشد
قلتبان تا بدادر در جهت
خبر در حق او تواند گفت
مرد یکی صاف از غرض آید
تا گواهی از او درست آید
آن تمام کم لطف ملک رها نشست
این بار اگر چه نکو گهی غلط نشست

رباعی

گفتم که بیا بر من ای حور نژاد
گفتا که بیار تا چه خواهی داد
گفتم که دعا کند تو مادر من
گفتا بدعای مادرم خواهم گاد

در صدر بلاغت از چه ما دستگیریم — در عالم نطق ار چه مسیحا نفسیم
دانم که بگام در دستور جهان — سحبان زمانه محمد همگر نرسیم

رباعی فی جوابه

ماگر چه بنطق طوطی خوش نفسیم — بر شکر گفتهای سعدی مگسیم
در شیوه شاعری باجماع امم — هرگز من و سعدی بامامی نرسیم

ایضاً فی جوابه

هر کس که ببارگاه سامی برسد — از بخت سیاه بیکلامی برسد
همگر که بعمر خود نکرد دست نماز — شک نیست که هرگز بامامی نرسد

ایضاً

زلفین ترا خمیده کی خواهم دید — لعل لب تو مکیده کی خواهم دید
پیراهن تو من خیاسے دیدم — شلوار ترا کشیده کی خواهم دید

ایضاً

ای خواجه اگر با خرد و تمکینی — جز حلق زدن کار دگر نگزینی
چه خوشتر از آن بود که در وقت جماع — تا خانه فرو بری سرش را بینی

ایضاً

از دولتی کهن ... تا ... بنشست
[illegible]

تمت الرساله [illegible]
[illegible] العلم

المجالس فی الهزل والمطائبات والمجلس الاوّل

العن الشیطان واشتم الحیطان انّنا لایسعه الزمان وشتما لایحمله الدوران الذی
جمع بیننا وبین النسوان کما یجمع بالّلواطة بین الرّجال والصبیان فهزهز توفیانی
میان رانهم وکرکر عمود نانی شگاف کسّانهم ادخل حمد اثنانی نمدانهم وبعثنا
ابنانی مرهمدانهم واملاء ظروفنا من النقل والشراب واطباقنا من الجبرد
الکباب واجعل سمعنا مملوّا من صوت الجنگ والرّباب وزین مجلسنا بانوار
خدود المنورة کالمهتاب والصق جبنیهم عندنا بالتراب واشهد انّ لاحلوا
الذمن الیاقوت ولالونا احسن من لون الیاقوت واکل البریان لایتم
الابالیاقوت وبطن الجائع لایشبعه الاقوت واشهد ان الشماج عند العسرة
انفع من السکباج وصوت البرابط الطیب من جلجک کمان الحلّاج و
نغمات الغول احسن من تکتک وفتین النساج وترس الحدید اقوی
من سحتیان السراج شهادة لاینفع الاعند الغربات ولایسمع الّا من
کان سمعه لائق الترهات لوئے زنخدان من سمع هذا ضراط تیز کبیرا کبیرا امّا بعد
فقد اخبرنا ابو شعشع الکسخانی قال اخبرنا ابو شلقلق السیستانی قال اخبرنا
بودیوت الجرجانی قال اخبرنا ابو البقرة الحرستانی قال اخبرنا ابو نجمة اللحمستانی
ال اخبرنا ابو الحمیر القرستانی قال اخبرنا ابو الغنم البرستانی قال اخبرنا

از شکر و بادام چشم و لب معشوقان کن نظام قیام شمع بمشتعلهٔ پرشعلهٔ
کادن صبح متصل گردان و چشم نیم شمع همه را در شمعدان من اوج فیها
فقد نجی من ها به بوقه برهان عماد عمود یک بیک را در خیمهٔ اذ اقام افضل
بعلوقه افراشته و ار شبهاز ار کندگان بمفتاح نجاح گسسته و از عقده پیوند
شان تا نجی علی الصلوة و حی علی الفلاح پیوسته و از روز زاویهٔ زاویه همه از اسباب
گرز آباد گردان بادیه شان که خلوتخانه شیخ ابو العباس ست از کوه و
بر بر آر و بجلهٔ ایر نا مع الخصیتین متجلی دار د گوش این مشتاقان از آوازهٔ
ناساز طبل قلقل صراحی مترنم دار چشمشان بالتقار لقای روهای منوره
کونهای بدور روشن دار و دیدهٔ ناپسند بدهٔ رقیبان و مدعیان و گوش
بیهوشش در دیدن این افعال و شنیدن این اقوال کور و کر گردان هر جا که
دل آرامی خوش خرامی در دست زشت لقایی گرفتارست او را مسترد
صلاح در زیر این مشتاقان انداز بدبختان آئین برغبت بگوئید شیطانا
لعینا هر جا که تهی دستی می پرستی بیاد کس خاتونی با کون امردی کیر را با برات
در کوزه مشت منجر بک آورده آن حلب را بیطلب این کندرا بی انتظار
مهیا و مهنا کن و هر جا مغلی مخلصی در کنج ویرانه یا در زاویهٔ سخانه بهم خانه
با همسایهٔ برده است او را دران کاشانه از دست بیگانه نگاه دار آمین گوی را
جماع با من روزی کن ای دوست عزیز من و ای معدن گوز و نیز من و می
گوشش هوشش بمن دار و ریش در کون من چون دوشش و پریدوش
تا تیزی چند بر سبلت فشانم و فرا چون دیگر و قتها بر زانو نشانم ترهات

عبرات این گل یک چشم را بر پشت کوهسار نیفشانید بلکه این رشحات را
بر صفحات کشته زار رانید که آن سعی بیحاصل و کوشش باطلست و این عیش
شتواصل و آسایش عاجل و آجلست ∴ اندر کس خیر کو پناهی
دهدت ∴ وز نقرهٔ خام تکیه گاهی دهدت ∴ هر نقطهٔ سیماب که در وی زیری
نه ماهه شود چپاره و ماهی دهدت ∴ سوال بولانا رحم کلکل و اپاک
دفی سحیتک جوز سکلکل بیا تا چه هرزه خواهی در آئید و چه تراز خانی خائید
بچه دلیل نسر بودی و بچه علت بموده که سلت در کس دولان فشارید
در شیب کند کان سپارید و بچه بر شرج قواده بنهید جواب بدانکه اگر
جوانی سرگردانی فاجسی تا جری از بماجری پوید تا مرادی از وجه بر
باندیشهٔ بسیار و تفکر بیشمار این مطلوب دریابد و بعد از حصول آن عاق را
بعد و بزاق اتفاق دخول دست دهد یا نه ممکن باشد از زیر آن
بجهد یا کون بکیر فشارد و باین مصرعه کار کند مصرع تن در ده و کیر خور جبان
این همه نیست ∴ و اگر بصد جهد و جد چون بسنده بشتگافد گمشده یابد و اگر
قواده را پی زخمی بفرستد از خال بد بمنقال دلربائی کرده گوید شعر
بار وی بهچو ماه و قد بهچو سرو و ساج ∴ با گیسوی سیاه و کس و کون بهچو عاج ∴
خواه در کشت زار من بزل فیها استراح نزول کن و خواه در کهسار من
صعد فیها فقد استریح شادی مینمای و گاه گرد گنبد سیمین در طواف باش
و گاه در قعر بحر سرین غواصی میکن دمی در بام آسیای گردانش بوق میزن
نفسی خرزه را در اندرون حجرهٔ معشوق میزن بخطهٔ الف را در شگاف

[illegible]

تمت المجلس الاول

المجلس الثانی

المجلس الثانی حدثنا شیخنا الخناس ابو الوسواس قال اخبرنا ابو شحمة الکوفی قال اخبرنا ابو زافر قال اخبرنا صاحب الوسواس الخناس الملاعنه و سید الفراعنه و ملک الشیاطنه اخس الخلق و ارذل العباد ابلیس پر تلبیس لعنة الله علیه قال من ترک النسوان و هینک الغلمان و اصفح الاخوان یحشر یوم الحشر مع فرعون و هامان کذب عدو الله و انت من الکاذبین

حدیثی نادرست و دروغی حیث و اسنادی سست از آن سرور لشکر ضلالت و مهتر کشور جهالت پیشوای مطرودان و مقتدای مردودان ثمرهٔ شجرهٔ شقاوت و آن نقطهٔ دائرهٔ غوایت که در همه عالم دبدبهٔ طغرای طعن اوست و آفاق پر کوکبهٔ لعن او تا از هندسهٔ وسوسهٔ او تحریکی نخیزد جلب و ماجرا با هم نیامیزد آستین جامهٔ شقاوتش این طراز دارد که و ان علیک اللعنة الی یوم الدین عنوان نامهٔ لعنتش این توقیع دارد که و انک لمن المنظرین طغرای منشور ضلالتش اینست که و استفزز من استطعت منهم بصوتک خیال جمال نکابتش این رنگ دارد و اجلب علیهم بخیلک و رجلک این حدیث ملعون روایتیست از آن شیخ نابود که هر ناجوانمرد بد اختری که ترک موافقت زنان گوید و دست ارادت از محبت ایشان شوید و از گوشهٔ مخالطت آنها پرهیزد و از جماع بی انقطاع ایشان گریزد و گرد بارو و قلعهٔ صبیان طوف کند و هیچ خنزره را بر باچه کند ایشان سخت کند و نفع خود را برادران مسلمان رساند بادشاه ببراد در روز حشر و جزا او را با فرعون و هامان نشر کن عزیز

نیز همی بس با نوای خرقه بس معظم ست + هر که همچون بو نواس اندر نواحه نصب شد
از غم نفقات و رنج کد خدائی بنغم ست + مرد صادق جز بگیرد کون سیمبر
سے کے غروش با که گویم مرد صادق خود درین عالم کم ست + غلام آنم که کاچه
خوردن صفت اوست و تماج بریدن پیشهٔ او و کون دادن حرفهٔ او خربزه
خوردن کار او تا بعد ازان زن و فرزندش بر خورند چنانکه آورده اند
که مردے بود لوسطے که هیچ طفل از ضربت حربت او نجستی و از زخم عمود او
نرستے چون در گذشت پسرے داشت صاحب جمال که هرچه پدر بباد فنا
کرده بود بیک ساعت مید او سوال کرد که ان اباک ینیک وانت تناک
چونست که پدرت را رغبت بکون بود و ترا بکیر ست و او را میل بزیر بود
و ترا بزبر گفت وام پدر را ادا کنم و تعهد کشش و فاش از عهدهٔ عهد او بیرون آید
مرد + از هرچه گمان کنے فرزندان آید مرد + و پسر خلف آنست که دام پدر
گذارد و او را زیر بار قرض نگذارد اگر خواهے که فنقت منجنیق عیوق سیر
و موج بحر فجورت از ایوان کیوان بگذرد سینه بر خاک نه و در زیر
حمدان در آے شعر مرد باید که در گشا کش کیر + سنگ زیرین
آسیا باشد + تا در خور این خطاب آید که اولئک لهم اللعنة و لهم سوء الدار
معاشران کنده نصیحت بشنوید که شجرهٔ نصیحت ما جز نصیحت بر نیاید و
اگر جمله خران عالم بر پشت شما آیند باید که هر دم صادق تر باشید
بندهٔ باشید با نیرنگ کندهٔ باشید بی نام و ننگ چون نشتر نگاه در کیر
بر شما حمله کند تحمل کنید تا بجائے برسید که اگر هفتاد سال تیز دهید

خبری نادرست و اسنادی سست از شیخ فاجران ابلیس که چون هم نشینی بگذرد و در سر خمار رها یابد آید و مجلس آزادگان باخر رسد آن ملعون مطرود نفقه بدبخت دوزخی ابلیس بگوه و مادند بر آید و طبلی از پوست سگ و دوالی از سرم اهل بیا درود و آن دوال بر آن طبل زدن گیرد هر کجا از مشرق تا غرب عالم حمد خبیث چون سندان گرد و ابو العباس چون هر کس در زیر جلباب کف انداختن گیرد و چون دیوانگان سر از گریبان سر او بیرون کند و قصد کف انداختن گیرد اگر چنان باشد که بیچاره درمانده باشد که دست و فاق بگردن اشتیاق او در آورد در زمان درج دهن بحرکت آورد و این بیت را کار فرماید بیت تهر مان اتابکیست و آن خاتون آرسی صناکه زدو برگردان کون ✤ برگردان کون و زدو برگردان کون احسنت ای کون و شاد باش ای کس و کون ✤ سوال اگر معشوقه بدین صفت میسر نشود جواب ای سگ لعنتی اگر میسر نشود خری طلب کن گردن سپید کوهان تیز گوش و آگنده ران گرد سرین و در از دم که زنان اشتهای این صنعت چنین فرموده اند که سه عدد خشت زیر پای نهد و اگر تواند چوبکی بر دو زانوی خر نهد و پای در آن نهد و در خر سپوزد و دسته گیاهی بر دست گیرد تا اگر وقت انزال بوسه چند از لبان چون قند عنا کند گیاه را برابر چشم او دارد تا چون سر بارد بوسه بر پوزه چون شکرش و به بیت بخویش و غریب و خان و جایم چکنم ✤ چون تو زسبی خر نگایم چکنم ✤ سوال اگر خر نیاید چکند جواب نعلین تگاوی

وتحقیقی که جمله ورد روزگار در مقابله آن دو امیدانند که در میان پای این ضعیف
حمدانی ست که لایق نکلانست پا رسیانش کیر و ترکان سیکت تا زمان رب
دخوار زمیان حمدان و هر قوم و هر شهر او را بنامی و لقبی همیخوانند گیست
که او را ستوره یا ما درسی پیر باشد و در راه این ضعیف نهد هر که او این
جواهر دمی کند او را چه دعا کنم یا رب او را با قلای خشک روزی کن
و دندانش با زستان دکری و خارش او را ارزانی دار و ناخنانش بریز آن
و زنان و خواهران ایشان را نان و پیاز و کبر دراز برسان و مردان آن
جمع را در عزّ دیوثی و حسرت قلتبانی نگاه دار بحق نور ونار و اشجار
و ازهار و ابصار و افکار و قنا ربنا عذاب النار بحق المجالس فی الهزل
و استغفر الله ما جری به القلم

المضحکات

شخصی از فقیهی سوال کرد که مرا آفتابه بهشت شکسته چون از زیدن
فارغ میشوم آفتابه تهی میگردد گفت اول استنجا کن بعد از آن فضا حاجت
مضحکه واعظی گفت هر کس امشب دو رکعت نماز بگزارد او را حوری
دهند که بالای او از مشرق تا مغرب باشد کسی گفت من این نماز نکنم
و آن حور را نمیخواهم گفتند چرا گفت زیرا که اگر سرش در کنار من باشد
در شیراز و در بغداد کسش گایند مرا چه خبر بود مضحکه شخصی با شیر جنگ
میکرد شیر نعره میزد و تیز میداد و دم میجنبانید پرسیدند چرا نعره میزنی
گفت تا آدمی ترسد گفتند تیز چرا میدهی گفت من نیز میترسم گفتند
دنباله چرا میجنبانی گفت میانجی میطلبم مضحکه اصفهانی براه بغداد میرفت

خاتمة الطبع سابق نخبه خامه بلاغت شمامه ناثر بے مثال شاعر باکمال رشک سلیم منشی محمد انوار حسین صاحب تسلیم

منت مر خدا را که گلستان عالم را آبیاری کرم سیراب ساخت و بوستان گیتی را از چشمه داری انعام عام شاداب چراغ باغ را از آتش گل بر کرد و کشتی هلال را از گرداب شفق برون آورد برق در جستجویش پر اضطراب هوا در هوایش آب پشت خم گردیدن دال بر خلقت دوام دال حلقهٔ میم حکمتش فلک چنبرے نقطهٔ جیم جمالش خورشید خاوری بهواے بویش غنچه در تبسم و بشوق رویش بلبل در ترنم کوه قاف نقطهٔ قاف قدرت او دائرهٔ زمین دامن صاد صنعت او از ذره تا آفتاب و از قطره تا سحاب جریدهٔ صنایع اوست حرارت سموم و برودت نسیم کارنامهٔ بدایع او تردد نیل در بحر وصالش چون مست گزاره کف بر کف سلسبیل از لطف عنایتش همه اعزاز تمام شرف صلوات نامے مرد حلد و تسلیمات لا تحصے و لا تعد و درود و سلام علی التواتر و الدوام نذر سید المرسلین و خاتم النبیین و خلفاے راشدین و ائمه معصومین سلام الله علیهم اجمعین باد اما بعد سر گشته وادے نادانی محمد انوار حسین تسلیم سهسوانی که الف را از با نداند و خطبه همه دانی بر نام خویش خواند حرفے چند بنگارش می آرد و نگارش را بگزارش درین زمان خجسته عنوان و آوان فرحت سامان محبوب سراپا اعجاز روائی را همگی تازه سرمهٔ چشم دیده وری گوشوارهٔ گوش سخن گستری جبههٔ تارک ناظورهٔ تازه معانے حمائل دوشش باکورهٔ پاکیزه بیانی سر و

المرسل الکلام ابلغ البلغا افصح فصحا طراز تزیین نظم و نثر طلسم از سر شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی انسا در مطبع رجب... دانش عطارد فطنت خورشید ضمیر ناهید غمزه تمکین خرد بک روح پرا...

کلیات و دواوین اُردو

محمد مردان علیخان بہادر۔

کلیات تسلیم۔ جسکا نام تاریخی نظم ارجمند ہے نتیجہ خوش فکری زبان آور بلند خیال منشی امیر اللہ تسلیم شاگرد حضرت نسیم دہلوی۔

کلیات میر تقی۔ استاد مسلم الثبوت کا کلام بعد نظر ثانی بکرر چھپا۔

کلیات ظفر۔ کلام الملک ملک الکلام چار جلدیں۔

۱۔ جلد اول و دوم یکجائی۔

۲۔ جلد سوم و چہارم یکجائی۔

کلیات مومن خان۔ جدید الطبع۔

بہارستان سخن۔ اسمیں تین استادون کا کلام ہے بطرح و ہمقافیہ غزلیں۔ ا شیخ امام بخش ناسخ ۲۔ خواجہ حیدر علی آتش ۳۔ محمد نبی حسین خان آباد بڑے معرکہ کا مجموعہ ہے ہر استاد نے زور طبع دکھایا ہے بہمدیگر ترجیح بالا مرجح کہنا زیبا ہے۔

دیوان گویا۔ از طبع زاد رسالدار فقیر محمد خان گویا شاگرد خواجہ وزیر نازک خیالی۔

دیوان رند مسمی بہ گلدستۂ عشق۔ کلام نواب سید محمد خان رند شاگرد خواجہ حیدر علی آتش۔

دیوان فدا۔ از موج خیزی وقاد مولوی فدا حسین وکیل عدالت دیوانی۔

دیوان غافل کلام سخنور ہمسایۂ آتش و ناسخ مظفر خان غافل

دیوان ذوق۔ از نتیجۂ فکر سخنگو عالی خیال سید ابراہیم علی ذوق۔

دیوان بہار عرب۔ در محامد خاتم الرسالت مؤلفہ حاجی محمد نذیر مصطفے آبادی۔

دیوان لطف۔ پاکیزہ دیوان غزلیات معہ معراج نامہ محامد سرور کائنات مصنفہ حافظ محمد علی خان بریلوی ایضاً۔ نعت سروری غزلیات تمام ردیفوں کی محامد خاتم المرسلین ہیں۔

دیوان ہنجار سالک۔ مجموعہ کلام از مرزا قربان علی بیگ سالک۔

دیوان نیاز۔ از روشنی چراغ طبع نازک پسند شاہ نیاز احمد بریلوی نیاز۔

دیوان مخزن شوق۔ غزلیات بطرح ذوق دہلوی مصنفہ میر حیدر ایک کالم میں کلام ذوق دوسرے کالم میں کلام مصنف۔

دیوان شہیدی مصنفہ کرامت علیخان شہیدی تخلص

دیوان امیر مسمی بہ مرآۃ الغیب۔ از میر احمد امیر تخلص۔

دیوان غالب دہلوی۔ کئی مرتبہ یہ دیوان مختلف مقامات میں چھپا اور بڑی خواہش سے بکا اور ہنوز خواہش خریداران اسیطرح ہے کیون نہو بڑے عالی پایہ مرزا اسد اللہ خان دہلوی کا کلام ہے جسکا مثل و نظیر ہندوستان میں نہیں ہے یہ مطبوعہ مطبع نظامی بنی نقل ہو کر طبع ہوا ہے

دیوان نشاط الاحباب مصنفہ بابو ہرگوبند سہائے

دیوان حیران مصنفہ مرزا حسین بیگ تخلص حیران

دیوان امیر خرد طبعزاد سید امیر الدین امیر۔

دیوان قلق مسمی بہ مظہر عشق۔ کلام استاد کامل آفتاب الدولہ خواجہ اسد تخلص قلق۔

دیوان واسطی۔ نادر کلام مولوی سید فضل رسول خان تعلقدار سندیلہ۔

دیوان عاشق۔ کلام لطیف از پنڈت کنھیا لال تخلص عاشق۔

دیوان خواجہ میر درد۔ شاعر صاحب باطن

دیوان بحر اسرار حقیقت۔ در نعت سید مجتبیٰ مصنفہ قاضی علی احمد تخلص جل علی۔

دیوان ہشیار مصنفہ کیول رام۔

دیوان صبا مسمی بہ غنچۂ آرزو۔ از میر وزیر علی خان صبا

دیوان نواب علاء الدولہ سید محی الدین خان بہادر تخلص فقیر عرف نواب بودھن صاحب۔